

نام رمان: انتخاب اشتباه

نویسنده: بهزاد

« نایس رمان »

www.niceroman.com



در اتاق را محکم به هم کوبیدم... درجا پریدم صدای تکان چهارچوب خودم را هم ترسانده بود!

به سمت کتاب هایم رفتم که در پشت سرم باز شد... نیازی به برگشتن نبود خوب میدانستم مامانه، نفس های تندش نشان از عصبانیتش داشت

_ گوش کن بین چی بهت میگم محیا... بار آخرت باشه که رو حرف پدرت...

میان حرفش پریدم: مامان... مامان چرا نمیخواید قبول کنید بابا داره بخاطر ترس از حرف بقیه

منو بدبخت میکنه مامان: بدبخت؟؟؟ تو به ازدواجت با پسر کیان میگی بدبختی؟؟؟ پس آوازه

ات توی فامیا چی؟؟؟ اون بدبخت نیست از عصبانیت دندان هایم راروی هم فشردم ترجیح

میدادم سکوت کنم... اما مامان دست بردار نبود

_ گوش کن بین چی بهت میگم عقد سروش یعنی پایان همه چی... به خودت نگاه

کن... حقیر... حقیر و حقیر! حتی فکرشم نمیکردم که یه روز شرمنده ام کنی... تو محیا... ساکت

میشی و خوش و خرم میری تو مراسم پسر خاله ت همونجا احساس بچه گونه ات رو چال

میکنی مبادا جلوی خانواده ی کیان خجالت زده بشیم... اصلا نمیخوام نامزدت چیزی بفهمه!

نگاهی پر خشم به من انداخت و از اتاق خارج شد... پوزخند زدم... شاید مامان نمیدونست

که تون همه چی رو میدونه... اونم کامل تر از همه... چشمهام روی هم افتاد و اتفاقی اخیر

بین تموم سلول های مغزم تکرار شد...

من محیا...محیا کریمی...عزیز دردانه ی محمد...کسی که همیشه قانون ها بخاطرش نقض میشد محیای مریم...

محمد...پدرم تنها مردی که همیشه برایم حکم پشتیبان را داشت..تا ۵۱ سالگی تنها مردی بود که احساس دوست داشتنش همیشه همراهم بود سر بلند میکردم و با غرور درمیان دوستانم میگفتم : من فقط پدرم را دوست دارم تنها مرد دوست داشتنی زندگی ام...

۵۱ سالگی ام...چه زود تمام شد...شروع ۵۱ سالگی شروع احساسات بقول مامان بچه گانه ام شد حضور پرننگ مردی غیر از پدرم...مردی بنام سروش...سروش پسر خاله ام... پدرم دبیر بود... همیشه صدای حافظ خواندنش آرامشی بود برای خانواده ی

کریمی...چندسالی از بازنشسته شدنش میگذرد..تنها چیزی که برایش باقی مانده بود دست هایی لرزان و خاطره واحترامی از دانش آموزانش بود مامان مریم خانه دار بود خیلی کم پیش می آمد که با صدای بلند با ما حرف بزند...

اولین بچه ی خانواده مارال بود خواهر بزرگم ۷ سال پیش با صادق پسر عمه ایمان با عشق ازدواج کردند صادق پسر خوب و آرامی بود درست مثل مارال...تنها مشکل زندگی اشان این بود که صاحب فرزند نمیشدند

بعد از مارال ، مانیاست...بی منطق ترین فرد خانواده ...! مارال ۴ سالی هست که با برادر دوست قدیمی پدر ازدواج کرده...سجاد داماد دوم خانواده پسر متمول و خوش برخوردی بود ولی متاسفانه مثل یک طلسم پنهانی مانی نیز صاحب بچه نشد...! هربار بارداری مانی بعد از چند ماه شادی و بعد... سقط جنین آن هم بدون دلیل...

شادی را از خانه ی ما میگرفت...بعد از او هم من...محمیا...۱۵ ساله ... پدرم هیچوقت موافق دانشگاه رفتن دخترها نبود مارال و مانی به همین دلیل هرگز دانشگاه نرفته و ازدواج کردند ولی من...نه!

قبولی ام در رشته ی پزشکی تبریک ها و لبخندها از این اتفاق باعث شد پدرم نه بطور قطع ولی نسبیس موافق رفتنم به دانشگاه شود...ومن موفق شدم...شاید چون فکر میکرد رفتنم پی درس و دانشگاه فکرم را از سروش و بالطبع سرو صداهاى همیشگی خانواده را ساکت میکند...همینطور هم بود تا اینکه...

بگذریم...درست ۵۵ سال بعد از من مامان باز هم باردار شد...بارداری که به شدت اعتراض ما دخترها را به همراه داشت چون بنظر ما برای برادر دار شدن خیلی دیر بود...ما همه بزرگ شده بودیم... ولی درست بعد از ۵۵ سال خداوند مانی را به خانواده ی ما داد وما ۱ نفره شدیم...

وضع مالی پدر معمولی بود البته بنظر من معمولی رو به پایین... چون از خیلی از خواسته ها باید میگذشتیم تا مشکلی در دخل و خرج خانه رخ ندهد...

۵۱ سالم که تمام شد درست شب تولدم سروش پا در تنهایی واحساسم گذاشت تنها پسر خانواده ی مادری والفته آرامترین پسر... احساسم به سروش روز به روز پرشور تر میشد و کم کم راز تک نفره ام به گوش همه رسید وبالخره توسط مانیا به بابا... اوایل کسی جدی نمیگرفت این سروش گفتن ها را این رنگ گرفتن ها در حضور سروش لرزیدن دست ها... زیبایی های مختص به بودن سروش... همه به نام حس بچگی کنار میرفتند اما ماند... حسم ماند تا امروز... ۱۵ سالگی ام با عشق سروش ماند... دعوای بابا... متلک های دایی و زن دایی ها... و خانواده ی مادری یک طرف... و نگاه سروش از طرف دیگر... روزی که کنارم نشست همان عصر جمعه ی لعنتی... همان عصر کذایی...

_مچیا؟؟؟

نیازی نبود برگردم... تند و بی هوا گفتم:

_جانم...

نگاه سروش مهربان و با آرامش... : میشه بیای اتاقم

باهات کار دارم دلم فرو ریخت شادی تمام سلول های تنم

را ذر برگرفت...

روبه رویش نشستم روی تخت خوابی که متعلق به عشقم بود... روی صندلی جا گرفت و با محبت گفت:

_درس و دانشگاه خوبه؟؟؟

با اشاره ی سر علامت مثبت دادم... نگاهم کرد... بیقرار بود به راحتی میشد فهمید... با خیالی راحت گفتم:

_چیزی میخوای بگی بگو سروش؟؟

نگاهم کرد و گفت: محیا من مطمئنم که تو دختر عاقلی هستی... راستش دوس داشتم بالخره این موضوع رو تموم کنم... مامان نمیخواست تو فعلا مطلع بشی... ولی نمیخوام... سکوت کرد... نگاهم اطراف چشمانش میچرخید...

_گوش کن محیا من ۱۱ سالمه... درسم تموم شده و کارم و راهم رو انتخاب کردم... تو شاید ... میان حرفش پریدم: سروش تو هر طوری باشی من دوستت دارم نیازی نیست با خودت کلنجاربری.

سروش سر بلند کرد نگاهش قرمز بود... چشمهای قهوه ای و درشتش را روی هم فشرد... _مشکل من هم همینجاست...

ابروهایم به هم نزدیک شدند نگاهش کردم ...مشکلش؟؟؟ حس من مشکلش بود... بعد از این همه سال سکوت و لبخند من مشکلش بودم؟؟؟

_بین محیا من میتونستم چیزی نگم ولی نمیخواستم تو عمل انجام شده قرار بگیری
نمیخوام باز با انگشت نشونت بدن..من دوستت دارم مٹ سمانه...مثل سرور...

صدایش در سرم پیچید..مثل سمانه...مثل سرور...یعنی....یعنی خواهرانه؟؟؟

_اونقدری دوستت دارم که نمیزارم کسی بعد از من بهت چپ نگاه کنه... بین محیا
من...آخر این هفته دارم میرم...میرم سراغ همراه زندگیم..محیا تو برام دوست بودی...همرا
بچگیم همرازم خواهرم... ولی باور کن...اینا با عشق فرق داره...واسه زندگی عشق لازمه و
من عشقمو جایی غیر از اینجا دارم...

باورم نمیشد... صدایش گنگ شد... لبهایش را میدیدم که هنوز تکان میخورد...به
صورتش زل زدم...دوستم نداشت؟؟؟ پس اون لبخندها... تمام اون محیا من همیشه
پشتتم ها...مواظب خودت باش کوچولوها...

خانوم دکتر منی گفتن ها ... همه خواهرانه بود... نگاهش کردم..پشت پرده ی ضخیمی از
خرده های غرورم پشت پرده ی ضخیمی از باورهای شکسته...پشت پرده ی ...اشک....
- اسمش چیه؟؟؟

صدایم را خودم هم نشناختم ضخیم و ترک برداشته...سروش از صندلی بلند شد...کنار پاهایم
زانو زد...

_عسل...میشناسیش...عسل کیان...دوست باباهامون...خواهر هاوش... خواستگارت...

_محیا...محیا...

دستم به شدت کشیده شد نگاهم را به ستاره دوختم شیدا پوفی

کشید و پرسید _این یعنی آدم میشی؟؟؟

ستاره نگاه سردی به شیدا انداخت و گفت:

_اینقدر ادای روشنفکرا رو در نیار شیدا...سروش تو تمام این سالا با سکوتش گوه کشید به

همه زندگی محیا نگاهشان کردم دست ستاره را پس زدم و حرکت کردم کارم به جایی

رسیده که بقیه برایم دلسوزی کنند...هه شیدا و ستاره کنارم راه میرفتند بی توجه به آنها

دستم را برای یک تاکسی بلند کردم...لحظه ی سوار شدن آرام گفتم: میخوام تنها باشم...

هر دو برجا ماندند...شیدا زودتر گفت: اما آخه...

_ممنون شیدا...خداحافظ

به خیابان ها نگاه میکردم از سه روز پیش که از خانه ی خاله تنها و با گریه بیرون زدم حتی

یک لحظه هم به نبود سروش فکر نکردم...به نداشتنش...سروش مال من بود به هر

قیمتی...خوب میدانستم که ۱ روز دیگر مراسم نامزدی اش را برگزار میکند..پوزخندی روی

لبم آمد به چه سرعتی میخواهند مرا نابود کنند

امروز ۵۱ شهریور ۱۵ روز نامزدی عشقم سروشه...بابا بعد از دادن یه التیماتوم بهم یادآوری

کرد که همه چی تموم شده ته ته چشمان بابا محبتش را میدیدم...صدای مانی از فکر بیرونم

کشاند _آبجی بنظرت موهام اینطور خوبه؟؟؟

نگاهش کردم...موهای خرمیی اش را به سقف سرش چسبانده بود ناخودآگاه بعد از مدتها

خندیدم به سمتش رفتم نگاهم میکرد چانه ی سفیدش را تکان دادم و گفتم:

_بد سلیقه اینو که انگار گاو لیسیده

صورتش را جمع کرد شانه را برداشتم و مشغول درست کردن موهایش شدم شاید اگر

سروش مرا میخواست امشب مراسم خواهر مانی بود نه فقط پسر خاله اش آهی

کشیدم..با بیاد آوردن غسل نفرت عمیقی در قلبم احساس کردم...هرگز نمیگذارم

خوشبخت شود...من محیا بودم...

با صدای مامان به آینه نگاه کردم...لباس بلند گلبهی رنگم به پوست سفیدم به شدت میآمد به

خودم زل زدم چشمهایم به حدکافی نشان از حالم میداد سیاهی شبشان میان قرمزی

خون...بینی کشیده ام لبهایی که به عمد قرمزترین ماتیک را روی آنها کشیدم..ابروهای

مرتب و کشیده... من نسبت به عسل سر بودم... همیشه همینطور بود او فقط یک امتیاز مثبت دارد ثروت پدری... بیشک دلیل ارجحیتش به من نیز برای فروش همین بود...

به سمت در رفتم تا داد و فریادهای مامان بالاخره تمام شود سوار شدم به ماشین به سرعت عکس العمل مامان رو بدنبال داشت

این چه آرایشیه محیا

قرار گرفتن سریع دست بابا را روی دستش به نشانه ی سکوت دیدم مامان با نگاهی دلخور رو گرداند سکوت ادامه داشت تا رسیدن به عمارت خانواده ی کیان... چقدر از این خانواده متنفر بودم...

پیاده شدنمان و رفتنمان به سمت ساختمان با غرغره های پنهانی مامان ادامه داشت نفسم را تازه کردم شاید هیچکس حال مرا نمیفهمید... من به قصد نابودی آمده بودم ولی خودم خوب میدانستم پایین کشیدن عسل کیان کار ساده ای نیست دختر چاپلوسی که با زبان نرمش خودش را به دیگران میچسباند اما دل مرا بهم میریزد شلوغی سالن با دیدن سروش و دست گره کرده ی دختر قرمز پوش کنارش میان بازوهایش به چشمم نیامد هرگز کسی غیر از آنها را نمیدیدم... خدا میدانست که تلافی تمام گریه های هر روزه ام را پس میگرفتم رسیدنم

به میز خواهیم نشستیم تعریفشان از لباس و هرچیز مزخرف دیگری را بدون جواب گذاشتم

سالن بزرگ عمارت کیان ها پر از آدم بود خاله ام را میدیدم که با چه محبتی با عسل صحبت میکند نگاهم لحظه ای

از روی آنها تکان نمیخورد نگاه گذرای عسل لحظه ای از صورتم گذشت چشמהای عسلی

رنگش خیلی زود دوباره مسیر رفته را بازگشتند و با دیدنم بالبخندی به سروش چیزی گفت

ونگاه سروش به سمت ما برگشت...دستش توسط عسل کشیده شد نگاهم را لحظه ای جابه جا

نکردم آب از سر من گذشته بود...من به قصد نابودی آمده ام

—سلااااااام

همه به سمتشان برگشتند خیلی زود بلند شدن و مشغول به آغوش کشیدن عروس و داماد !!!

با ضربه ی دست مارال تکانی خوردم و دیدن ابروهایش به نشانه ی برخاستن... با مکث

بلند شدم سروش با لبخندی مصنوعی نگاهم کرد _خوش اومدی خواهر کوچولو...

پوزخندی زدم و گفتم : ممنون

عسل به سمت آمد و در آغوش کشیدم: به به دختر مورد علاقه ی بابام

...خوبی محیا جون با لبخندی مصنوعی جواب دادم خوبم...

نگاهم را گرفتم ... گرفتم از دستی که میان دست عشق من تکان میخورد... از کمری چسبیده
به پهلوی سروش من... نگاهم بالاتر آمد روی چشمهای قهوه ای که با نگرانی به صورتم
خیره شده بود... با دیدن نگاهم لبخندی زد نگاهم را نگرفتم و میدانستم فقط کافیت عسل
چشمانم را ببیند چشمان من گرفته ام...

برخورد محکم چیزی روی پایم و خنکی رسیده به پوست تنم نگاهم را به مانی
کشاند... عصبی غریدم _ احمق بیشعور

شاید هیچکس تا بحال بی ادبی کردن مرا ندیده بود... مامان دستپاچه لباسم را که با
شربت نارنجی رنگ گل پسرش
رنگ گرفته بود به دست گرفت
و گفت _ چیزی نشده پاشو بشور بدو
تا لک نشد

خشمگین به مانی نگاه کردم سروش میان حرف آمد و گفت دستشویی طبقه
ی بالا راحت تره _ بیا عزیزم من میبرمت

نگاهم به عسل که گوینده بود افتاد بدون نگاه کردن به صورتش گفتم: میرم خودم

دامنم را رها کردم و به سمت پله ها رفتم به سرعت دستی میان بازویم گره خورد

برگشتم و عسل را دیدم _ میام باهات خوشگل خانوم

به سختی لبخندی زدم پله های سنگی را با هم بالا رفتیم به نیمرخش نگاه کردم موهای

طلایی رنگ چشمهای عسلی لبو دهنی کشیده و بینی عملی اش روی هم رفته خوب

بود...ولی نه به اندازه ی من!

_ برو این اتاق...اتاق کاره توش دستشویی هم هست عزیزم لباست رو در بیار بشور منم

برات اتو میفرستم...

دستش را پشت کمرم گذاشت و داخل فرستاد بالبخند همیشگی اش در رابست

به سرعت زیپ لباسم را باز کردم و بیرون آوردم به سمت دستشویی رفتم و شروع به

شستن قسمت لک شده کردم ...کسی تقه ای به در زد...

_ کیه؟؟؟

صدای ضریف دختری را شنیدم

_ خانوم گفتن اتو بیارم

_ بزار روی تخت

تشکر لازم نبود...وظیفه اش بود...

بیرون رفتم ولباسم را روی تخت انداختم...اتو را به برق زدم و صاف ایستادم لباس نازنینم به

چه روزی افتاد صدای تقعی در باعث شد بگویم

_آورد برام عسل جون...و برگشتم...

از دیدن کسی که روبه رویم بود شکه شدم...نگاهش بی پرده سر تا پایم را گذراند آنقدر

شوکه بودم که حتی عرضه

نداشتم جیغ بزنم...کاری که هر دختر عادایی در این لحظات میکند...چشمان هیز و کثیفش

کنار لبخند چندش آورش عصبی ام کرد دستم را برای برداشتن لباسم بردم و غریدم:

_برگرد...سریع

خنده ای کرد و با حوصله برگشت...

به سرعت لباسم را به تن کشیدم و به سمت در

رفتم _خیلی خوبه قبل از ورود در بزنی آقای

کیان...

تک خنده ای کرد و گفت: بار بعد انشالا...

غریدم بفرمایید بیرون

برگشت نگاه غسلی رنگش را با تفنن به هیکلم انداخت و گفت: بزار لااقل زیپ لباستون رو ...

صدای تقه ی در و متعاقبش ناقوس مرگ من...

_هاوش...

نفهمیدم کی و چطور ولی محکم در را فشردم و تق... قفل کردم مبدا سروش داخل

شود... هاوش کیان با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد و لب باز کرد : چر...

دستم را روی لبش گذاشتم... به نشانه ی سکوت و زمزمه کردم نباید بفهمه من اینجا...

کوبش دوباره ی در...

_ای بابا هاوش داخلی یا نه درو باز کن چیکارم داشتی...

با التماس به او نگاه کردم پوزخندی زد و گفت:

_سروش باید با کسی تلفنی صحبت کنم بعدا حرف میزنیم...

_مسخره منو آوردی وسط جشنم بالا اونوقت

_گفتم بعدا...

_هاوش خوبی تو؟؟؟ نکنه باز زیاده روی کردی؟ باز کن پیام تو

میخوام ببینمت نگاهم کرد...چشمان عسلی رنگش پر از تمسخر

بود:

_خوبم منتظریه تماس مهمم برو من میام...

_ باشه...

صدای قدم هایش باعث شد نفسی از آسودگی بکشم... برگشتم و گفتم ممنون هاوش
خان... حالا بفرمایید...

_ شما اومدید اتاق من شما بفرمایید

کنار کشید نگاهی به لباس خیسم انداختم که نگاهش به همان سمت کشیده شد... پوفی
کشید و در را باز کرد...

از پشت شانه های پهنش خیلی خوب نگاه ناباور سروش را دیدم... دستم را به سمت دهانم
بردم تا صدای جیغم خفه شود... سروش عصبی نگاهم کرد... بالا تا پایین... نگاهش را روی
صورت غافلگیر هاوش انداخت دستش بالا آمد و بریده گفت:

_ مامانت داد... گوشیت داشت زنگ میخورد

به مبایل در دستش نگاه کردم بس بود اشکم جاری شد... دستش را روی شانه ی هاوش
گذاشت و نالید:

_ با ناموس منم؟؟؟؟

هاوش بی حوصله گفت: اینطوری نیست...

میان حرفش پریدم: سروش...

به سمتش رفتم...: بین سروش لباسم...

یک طرف صورتم داغ و دردناک شد... جلوی دوستش مرا زده بود...

_ آبروی هرچی دختره بردی محیا... بی حیا... با لباسی که پشتش بازه و این موهای پریشون

و بدون حجاب... یه آشغالی...

و به عقب رفت... دنبالش رفتم که با دستی کشیده شدم محکم به سینه ی باعث و بانای برخورد

کردم با نفرت تقلا کردم نگاهش سرد و بی تفاوت بود صدای بالا کشیدن زیپ لباسم و بعد با

یک هل رها شدم...

دنبال سروش دویدم...: سروش تو رو خدا... سروش تورو جون خاله...

حرفی که دلم نمیخواست را زدم...: تو رو جان عسل...

برگشت به سرعت گلویم را فشرد...

حتی فراموش کردم هاوش کیان بیننده است...

_ خفه شو هرزه... اسم عسل رو به دهن

کثیفت نیار و محکم هلم داد به ذیوار کوبیده

شدم...

_ سروش من عاشق توام... چطوری میتونم به مرد دیگه نگاه کنم چه برسه... سروش تو رو

خدا...

_خفه شو...هه عاشق منی و با برادر زنم هرز میپری

صدای سرد نفر سوم را شنیدم : مواظب حرف زدنت باش سروش من با هرکسی نمیپریم...

سروش پر خشم نگاهش کرد و عقب عقب رفت...

_ سروش اینکارو نکن...سروش من بدون تو میمیرم...

رفت...حتی نگاهم نکرد...بغضم ترکید پاهایم را جمع کردم واز ته دل نالیدم...

چه خوب که کسی در این وضعیت ندیده بودم...کفشهای براق روبه رویم متوقف شد...

با گریه نگاهش کردم...مقصر او بود ...دهان به دشنام باز نکرده بودم که با پوزخندی تحقیر کننده خفه ام کرد...

_چه خجالت آور...

و با پوزخندی به سمت پله ها رفت...

شکستم... از جا برخاستم و به اتاق کذایی رفتم...من برای سروش حتی همان خواهر هم

نبودم...!!!

روزهای بعد از اون برام فقط توی یک کلمه خلاصه میشد...تلخی...

شاید هیچوقت حتی فکرش رو هم نمیکردم که اینطور مجبور به التماسه سروش بشم اون هم جلوی یک غریبه!

سروش از اون اتفاق انگار هیچ کجا حرفی نزد... حتی نمیدونم بین اون و هاوش چیا گذشت چون اونقدر اون بالا موندم تا مامان اومد و با سردی خاصی که میان دلم را خالی میکرد فقط گفت: داریم میریم

کتابم رو به زانویم میزدم و ثانیه ها رو میشمردم... میدانستم بابا اینبار کوتاه نمی آید... بالاخره صدای پایش را شنیدم... زودتر از اینها منتظرش بودم... تق تق... حتی با چشم بسته هم میدانستم که او فقط اینطور در میزند... بوی عطر همیشگی بابا... و صدای سردش...

_باهش صحبت کردم اون مخالفتی نداشت

چشمانم از حلقه در آمد کتابم از روی زانو هایم افتاد... به کاسه ی زانوهایم نگاه کردم میلرزید... من زیادی مطمئن بودم... دستهایم را روی کاسه ی زانوهایم گذاشتم و محکم فشردم...

_بابا... من...

همانجا میان در ایستاده بود... این یعنی صمیمیتی در کار نیست این یعنی تنها بودم...

_محیا اگه تا بحال کوتاه اومدم اگه سکوت کردم و همیشه پس زدنت رو دیدم اگه خورد

شدنت رو دیدم فقط واسه این بود که برام فرق داشتی... بهت ایمان داشتم ولی تو به

خودت نیومدی... هنوزم نیومدی خاله ات بهم گفته بود که مقصر تموم این کشمکش ها

تریت اشتباه منه...

نگاهش کردم... خاله همچین حرفی زده بود؟؟؟

_اینجوری نگاه نکن این کاریه که تو کردی... خودت خوب میدونی داییت بعد از جواب ردی که به پسرش دادی چقدر سر موضوع جواب رد دادن سروش بهت بهم سرکوفت زد... دنیا اینه محیا هیچکس غیر از خودت فامیلت نیست... هوات رو نداره... باید دهن همه رو ببندی...

اگر ۱ ماه پیش که هاتف برای هاوش خواستگاریت کرد بهونه ی رنگارنگ نمیوردی الان مجبور نبودی حتی برای شام و نهار هم بیرون نیای...

سرم را بالا گرفتم... من از روی او فقط خجالت میکشتم... بابام

_بابا... خودتم خوب میدونی هاوش کیان به درد من نمیخوره اون هیچوقت نگفت که حرف باباش رو قبول داره...

دست راست بابا بالا رفت این یعنی خاموش... با دلخوری نگاهش کردم...

_تو همه چی رو به من سپردی ۱ ماهه که سروش نامزد کرده و تو گفتی که همه چی تموم شده من هرگز دوست نداشتم که تو عروس هاتف بشی همین الانم نمیخوام... این یعنی زندگی کنار خانواده ی هاتف و خوب سروش دامادشونه... ولی..

ولی اش خوشحالیم را ضایع کرد...

_هاتف اصرار داره و خوب پسرش هم باهاش موافقه...

باورم نمیشد... هاوش کیان همیشه مرا تحقیر کرده بود... موافق اون هم با ازدواج با من... حتی فکرش رو نمیکردم...

—داره دروغ میگه بابا... شما از زندگیش خبر دارید اون با من فرق داره زندگیش پر از زن و دختراییه که...

.....

به انگشت بابا روی لبش نگاه کردم...هیچوقت مجبورم به سکوت نکرده بود...

...اس

گزینه اس میدونیکه به نظر مامانت احترام میذارم...این بهترین انتخابه...راه فراموشی، مقابله
صلاح میدونم...من موافق ازدواجت نیستم ولی مادرت و خواهرات میگن که هاوش بهترین
_اونا جمعه شب میان برای نامزدی...من به تو گفتم که خواستگار داری و تو هم گفتی هرطور

فقط نگاهش کردم... جلو تر آمد... نگاه گرفتم... خم شد و به نرمی روی سرم را بوسید... اشک از چشمم جاری شد... به رفتنش نگاه کردم... من از هاش متغیر بودم... این انتخاب اشتباه است...

با صدای زنگ خونه از جا پریدم... دوباره چشمهام پر از آب شد... خدایا خودت بهم رحم کن... میترسیدم... ار آینده ای که برام حکم مرگ تدریجی رو داشت... صدای مامان رو چند دقیقه ای بعد شنیدم...

محیا مامان... نمیخواهی بیای...

با دلهره از جا برخاستم... نفس عمیق کشیدم و گفتم هرچه بادا باد...

اولین کسی را که دیدم هاتف خان بود لبخند خشکی زدم و آرام سلام کردم... غسل و نیلو جون به سرعت برخاستن و با محبت در آغوشم گرفتند... نیلو جون پیشونیم رو بوسید و گفت :

_دل تو دلم نیست تا اسم هاوش کنار اسمت نباشه...

لبخند زدم دستم را گرفت و کنارش نشاند دختر خجالتی و بی دست و پایی نبودم سر بالا گرفتم و همه را از نظر گذراندم...

بابا آروم و جدی... مامان خندان و هیجان زده... مانیا و مارال کنجکاو و خندان... سجاد به محض دیدنم لبخندی زد صاق با چشمکی نگاهم کرد... و سروش... سرش پایین بود آنقدر منتظر ماندم تا نگاهم را متوجه شد و سر بلند کرد... نگاهش پر بود از توهین... از سرما و زمستان... صدای گرفته بابا تازه مرا بیاد غایب جمع انداخت...

_هاوش جان نمیخواه تو مراسم باشه...

نگاه ها بین خانواده ی کیان چرخید و غسل زودتر از همه گفت:

_براش کاری پیش اومد... بیمارستانه.. الاناست که بیاد...

خنده ام گرفت... پس راضی نیست... چیزی بین این نگاه ها درست از آب در نمی آمد... هه آقای دکتر رر رر رر رر !

هاتف خان شروع به عوض کردن بحث کرد... معلوم بود دلخور است... شاید طوفانی قبل از آمدنشان در جریان بود... نگاهم به مامان افتاد که با چشم و ابرو مجابم میکرد لبخند بزنم... لبخند زدم... از ته دل... هاوش کیان مخالف بود... باید حدس میزد... ساعت روی ۹:۱۰ فریاد میزد... نگاهم به صورت برافروخته ی هاتف خان ماند... برخاستم و با اجازه ای گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم... با خوشحالی لبخند زدم... جلوی دهانم را فشردم تا لبخند به قهقهه رسیده ام کسی را متوجه خود نکند... صدایی پشت سرم لبخندم را جمع کرد و برگشتم...

نگاه سروش سر تا پایم را برانداز کرد... با دستپاچگی

گفتم: سلام _یه لیوان آب واسه خانومم میخوام...

عصبی نگاهش کردم... هه خانومم... لعنت به تو خانومت... لیوان را پر کردم و با صورتی داغ از عصبانیت به دستش دادم... چقدر دلم میخواست روبه رویم بایستد و توضیح بخواهد... نگاهم روی پاهای کشیده اش بود که نرسیده به در متوقف شد...

_شاید هیچکس به اندازه ی من ندونه که هاوش مجبور به این ازدواج شد... اون مرد زندگی نیست محیا... چوب بی پروایت رو میخوری شک نکن... انتخاب اشتباهت زمینت میزنه...

و رفت... با حرص پایم را روی زمین کوبیدم... حالا میدانستم چه باید بکنم... اگر من زمین بخورم تو رو هم زمین میزنم سروش خان... اگر من با آش نخورده سوخته ام تو هم باید بسوزی... چه بهتر که طعمه از خانواده ی کیان باشد...

صدای زنگ اینبار برعکس دفعات قبل که از نیامدن بود لبخند روی لبم
نشاند...خوش اومدی جناب کیان...پوزخندی زدم و به سمت پذیرایی رفتم جای
قبلیم منتظرم بود...

با سلامی بلند سرها به آن سمت کشیده شد...هه چه دامادی!!!

همه مقابلش برخاستند و خوش و بش و معذرت خواهیش را جواب میدادند...مقابل من یک
سلام ساده بدون هیچ عکس العمل اضافی...

خیلی راحت روی مبل خالی نشست و با لبخند دوباره رو به جمع عذر خواهی کرد و گفت:

_واقعا عذر میخوام ولی یه عمل اوژانسی پیش اومد...من در خدمتم...

هاتف خان با خشم نگاهش کرد و او لبخندی در جوابش داد...

خیلی زود هاتف خان برعکس دقایق اول حرف اصلی را پیش کشید و من به مهره ای اصلی
نبردم نگاه کردم...

بجای کت و شلوار لباسی پوشید که بیشتر به لباس پیک نیک میخورد...به شلوار لی تیره اش
نگاه کردم پیراهن چهارخانه ی سورمه ای -آبی اش که آستینش را جمع کرده و در آخر
نگاهم روی پوست سینه اش افتاد...۵ ۱ ::
دکمه ی بالای لباسش با سخاوت باز بود...

هه بابا حتما از دیدن این صحنه به شدت متاثر شده...خنده ام گرفت سرم را پایین
انداختم...اصلا حواسم به حرفهای بقیه نبود سر بلند کردم و نگاه عصبی مارال را دیدم که
برایم خط و نشان میکشید...

دوباره به هاوش خان کیان نگاه کردم تمام حواسش پی صادق و حرفهایش بود برعکس دوست عزیزش سروش که با پوزخند به من نگاه میکرد...یک لحظه برگشت و نگاهم را غافلگیر کرد گوشه ی لبش بالا پرید و چشمکی زد...زهر مار...در دلم به کارش لعنت دادم و دوباره پوزخند سروش...بخند سروش خان...نوبت من هم میرسد...

__پاشو محیا جان...

به مارال نگاه کردم...: کجا؟؟؟

مامان سرفه ای کرد و با لبخند گفت : با هاوش جان برید اتاقت حرفاتون رو بزنید...

نیلو جون ادامه داد: خوب شرطاتو بهش بگو گربه رو هم دم حجله بکش...

لبخند مصنوعی زدم و برخاستم...هاوش بدون حرف دنبالم آمد...در را باز کردم و عقب کشیدم...داخل شد و با نگاهش دور تا دور اتاق رو واریسی کرد...به عمد اتاقم را به هم ریخته بودم...خندید و لباس های ریخته شده روی تختم را عقب هل داد و نشست و گفت:

__بفرمایید...

با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم و گفتم: چه

پسر خاله نگاهش را به سر تا پایم انداخت و

گفت: لاغر شدی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ماشالا چشاتون رو هیکل خانما میکروسکوپی کار میکنه!

_همینطوره...

و لبخند زد...زیر لب گفتم: تو روحت...

_خوب محیا خانوم حرفی داری یا پاشیم بریم...

نگاهش کردم و گفتم:چرا منو انتخاب کردی...

خیلی سریع گفت: خوشم میاد ازت

شوک شدم...انتظار هر حرفی را داشتم جز حرف لحظه ای قبل...

_ تعجب نکن...

از جا برخاست و به سمت قاب عکس بزرگم رفت و رو به اون گفت:

_خوشگلی...نه خیلی ولی...خوبی...

برگشت...

_خودتم میدونی از وقتی که شروع کردی به بزرگ شدن بابا دلش میخواست عروستش

باشی...ولی خوب من هیچوقت نمیدیدمت...یعنی خیلی واسه من بچه ای با اینکه ۱ سال

ازت بزرگتر بودم...ولی خوب کم کم نظرم عوض شد...

میان حرفش پریدم : کم کم یا از وقتی هیکلمو دید زدی؟

و با تمسخر نگاهش کردم نگاهم کرد و زد زیر خنده... با تعجب به صورت قرمزش از

خنده نگاه انداختم...چه مرگش بود...حرفم خنده داشت؟؟؟

با ته مانده‌ی خنده مقابلم ایستاد بایک حرکت شانه‌هایم را گرفت و بلندم کرد...خودم را عقب کشیدم...

_یادت نره که یه نامحرمی...

خندید و گفت: خیلی به خودت مطمئنی عزیزم...

سرش را جلو آورد و آرام گفت:

_خودتم میدونی که من زنای زیادی رو داشتم خیلی بهتر از تو...خوش هیكل تر و زیباتر از تو...پس این فکر مسخره رو بنداز دور عزیزم...منم سعی میکنم با به یاد آوردنش خنده ام نگیره...

وبا لبخند نگاهم کرد...دست مانده روی بازویم را پس

زدم و گفتم _باشه...من حرفی ندارم...میتونیم

بریم...بیرون...

ابرویش را بالا انداخت و گفت: اونوقت به همین راحتی قبول کردی...نگاهش کردم نزدیک تر آمد...گردنم را بالا گرفتم تا بتوانم صورتش را ببینم...

_میدونی الان همه فکر میکنند ما داریم حرفامون رو میزنیم...

نگاهش میکردم بدون حرف...

_جز یه نفر...سروش...

پلکهایم لرزید... ولی نگاهم را نگرفتم...

_ اون الان فکر میکنه اینجا خبرای دیگه هم هست...

خندید چال روی گونه هایش عمیقتر شد... نگاهش روی صورتم سر میخورد... نگاهی به ساعت روبه رویش انداخت و در لحظه ای لبم داغ شد... نفسم حبس شد و تقلا کردم... خیلی زود کنار کشید و با خنده گفت:

_ ثبت شد... ساعت ۵۹:۹۱ دقیقه شب... اولین بوسه امون... این بخاطر اینکه اینبارم تو فکر سروش محکوم نشم بخاطر کاری که نکردم... و...

دستش را از اطرافم انداخت و آهسته به سمت در رفت... برگشت...

_ میدونی این از حماقتمه که با چیزی که میدونم بازم روی ازدواجم باتو میمونم... ولی اونقدر احمق نیستم که بهت نگم بعد از پوشیدن اون حلقه روی میز اسم سروشم رو بت نمیداد... دلم فرو ریخت...

_ نمیخواهی بیای...؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و بادلهره دنبالش راه افتادم به سمت... تمام شدن رهایی ام...

با صدای زنگ مبایل از خاطرات اخیرم بیرون آمدم... به اسم هاوش روی صفحه ی گوشی نگاه کردم... حوصله ی سروکله زدن با او را دیگر نداشتم... چند ساعتی بود که تماس هایش را بی پاسخ رها کرده و غرق خاطراتم بودم...

_بله؟؟؟

فریاد کشید: بلا... تا حالا کدوم قبرستونی بودی که جواب تلفنم رو نمیدادی...

گوشی را از گوشم فاصله دادم و گفتم: خونه بودم... خونه شلوغه نشد

جواب بدم _از این به بعد شده بری رو پشت بوم جواب تلفن منو

میدی فهمیدی؟؟؟

_سر من دادنزن هاوشششششش

_سرت داد میزنم چون این حق رو دارم... من بابات نیستم محیا که نازت رو بکشم..این ا

باریه که بخاطر این موضوع بحثمون میشه

_۵۹ بار دیگه هم باشه تا وقتی دادبزنی همینه که هست...

صدای هاوش خش برداشت: تو رو باید ادب کنم من... همه مردا رو بابات میبینی... تربیت

اشتباهش کورت کرده حتی نمیفهمی نباید باشوهرت اینطوری برخورد کنی...

سکوت کردم...حتما تربیت هاتف خان خوب بود که تو اینقدر بی تربیت و بی مسئولیتی...هه..صدایش آمد _لازم نکرده خود خوری کنی...آماده باش مامانت گفته لباس واسه عقد عسل خریدی میام دنبالت...

_لباس دارم نمیخوام...

میدانستم کلمات از بین دندانهای کلید شده اش بیرون می آید...

_اینم نشه عقد خودمون محیا...اونقدر عصبیم کردی تا دستم روت بلند شد...مث آدم میای خرید لباس ,نمیخوام بحثی توش باشه...

صدای بوق ممتد در گوشی پیچید...بیشعور...

لعنت به عسل لعنت به مراسمش... بلند شدم و به سمت کمد رفتم...

_چه انتظاراتی هم داره مرتیکه نداشت ۵ ماه از نامزدی بگذره عقد راه انداخت میخواست پابه پاشم پیام...حالا هم خواهر عفریته اش...کاش شر هرچی کیانه کم بشه...لعنتی بدون حتی ذره ای آرایش لباس پوشیدم و منتظر ماندم هرچند مامان اولین نفری بود که برویم آورد:

_واه...واه...خدا به سر شاهده عین جنازه ای...روت میشه اینطوری بری جلو شوهرت تو؟؟؟

_از سرشم زیاده مامان جان!

__همینه که نمیکشه بیاد بینت بسکه عین این مادر مرده

ها شدی پوزخندی زدم: نُمیاد چون سرش جای دیگه

بندہ...

مامان آتش گرفته جیغ کشید:

—لال شی بچه که دنبال بچه به اون خوبی حرف درمباری...بلد بودی واسه جشن این و اون

ماتیک بزنی قرمز کهنشه نگات کرد ولی واسه شوهرت مٲ آل میمونی...

_ماااماااان

وبا عصبانیت نگاهش کردم... منظورش را خوب فهمیده بودم... صدای بوق ماشین باعث شد

بی توجه بیرون برم توی ماشین نشسته بود.. به سمتش رفتم و نشستم...

—بریم...

همانطور رو به من منتظر بود...برگشتم و نگاهش کردم زل زد به صورتم و گفت:

—اولا سلام...دوما من راننده ات نیستم...سوما خیلی خوشگل شدی ها...

هرکاری کردم نتونستم جلوی خنده ام را بگیرم... خندیدم و نگاهش کردم با اخم به صورتم

زل زد و گفت:

حیف مامانت اومده...

و پیاده شد با خنده مامان رو دیدم که صورتش را میبوسد دوباره به رو به رو خیره شدم تا
 وقتی که نشست و راه افتاد حرفی نزد... دلم گرفته بود... فردا شب سروش عقد میکند...
 _این خوبه...

نگاهش در امتداد دستم به لباس رسید... با کمی مکث پرسید:

_دنبال نقطه ضعف میگردی دیگه

آره؟؟؟ با تعجب ساختگی پرسیدم:

منظورت چیه؟

حتی فکرش هم نمیکردم دستم برایش تا این حد رو باشد! ولی کم نیاوردم...

_اگه بنظر خودت میتونی این یه تیکه پارچه رو تنت کنی بری وسط مجلس... بخرش!

تو پرم خورد... پس در این مورد نمیشد آزارش داد... پشت چشمی نازک کردم و راه

افتادم... بدون حرف کنارم آمد و دستم را گرفت... به تماس دستش هیچ احساسی

نداشتم... ویتترین ها از مقابل چشمانم میگذشتند... معمولا هرکسی نسبت به لباس همسرش

حساس است... یا اینکه وقت خرید نظر میدهد... چپ چپ نگاهش کردم... نگاهش را از کودک

چشم رنگی روبه رویمان گرفت و نگاهم کرد _چیزی شده؟؟؟

شانه بالا انداختم...

بالاخره یک لباس در ویتترین مغازه ای نظرم را جلب کرد... لباس مشکی دکلمته وساده ای که

در عین سادگی شیک بود...

پیداش کردم...

به سمت مغازه رفتم... با کمی تعلل دنبالم آمد... لباس را نشان داده وسایزم را گفتم...

اوففففف عجب بدبختیه ها... چقدر گرمه این یه وجب جا...

زیپ را به راحتی بالا کشیدم و درحالیکه با دست خودم را باد میزدم نگاه به آینه انداختم... شانه های ظریف و سفیدم میان سیاهی لباس بیشتر از همیشه به چشم می آمد... لباس تا کمی پایین تر از باسن تنگ بود و بعد از آن آزاد میشد... چرخ زدم... همین بود... به برجستگی تنم نگاه کردم...

لاغر شدم ها...

صدای تقه ی در جلوی بیشتر از آن حرف زدنم با خودم را گرفت گوشه ی در را باز کردم و به هاوش نگاه کردم... نگاهش را روی لباس انداخت... مغرور به صورتش زل زدم... در را رها کرد و گفت:

خوبه....

و عقب رفت... با نفرت نگاهش کردم... عقده ای!

ناخن های لاک زده ام را بین دندان هایم میجویدم... نفس هایم بطور غریزی تند شده بود... دلم میخواست جیغ بکشم تا همه چیز به هم بریزد...

اینجوری نگاه به در نکن محیا... چشات دادمیزنه حالت رو...

به شیدا نگاه کردم...عسل در همان مجلس عقدم از ستاره و شیدا خواهش کرد برای مراسمش بیايند...شاید در تمام زندگی اش همین کار خوب را انجام داده بود...

_هاوش کجاست؟؟؟

به ستاره جواب دادم: قبرستون...

شیدا به پهلویم کوبید...ستاره اخم کرد و گفت: واقعا که بی لیاقتی!

صدای هل هل هله نشان رسیدن عروس و داماد بود...همه از جا برخاستند...زانوهایم شروع به لرزیدن کردند...توان تکان خوردن از جایم را نداشتم...خدایا...رحم کن...

شیدا کمرم را فشرد و نالید: محیا بس کن...

سرم را بلند کردم...آخ سروش...صورت قشنگش در لباس دامادی منتهای آرزویم بود...ولی کسی که کنارش بود دستهای گره خورده اشان...نمیتوانستم هضمش کنم...چند ماه پیش در مراسم خودم هم نتوانستم دست مردی که کنارم بود را هضم کنم...نشدم...حسرت دست سروش لحظه ای رهایم نمیکرد...دست مقابل دهانم گرفتم و به سرعت به سمت در باغ دویدم...هیچکس حواسش به من نبود...

هوای آزاد صورتم را به بازی گرفت اشکم بی صدا روی صورتم میریخت دست ظریفی کمرم را فشرد...برگشتم و صورت ستاره را دیدم...

_بس کن رها...تا کی؟؟؟

نمیشد...نمیتوانستم...کسی که امروز به خطبه ی عقد بعله میگفت عشق من بود...صدای قدمهای محکمی باعث شد اشکم را پاک کنم...

_ستاره خانوم...

ستاره دستپاچه برگشت...

_شما میتونید برید داخل ممنون...

_ولی آقای دکتر...

هاوش تکرار کرد: ممنون

ستاره ناچار عقب گرد کرد و رفت...برگشتم به سمت باغ...تمام تلاشم را میکردم که اشکم

جاری نشود...بازویم کشیده شد...صورتم راجمع کردم _آخ...

_داری واسه شوهر خواهر من گریه میکنی؟؟؟آررررررره؟

صدای فریادش ترساندم هر دو دستش را دو طرف بدنم گذاشت و بالا کشیدم

_بهت نگفتم فکر اونو از سرت بیرون کن؟؟؟تو زن منی...زن من

به سکسکه افتادم...صدای گریه هایم بلند شده بود...میان دسته‌های قوی هاوش مثل جوجه ی

سرمازده جمع شده بودم...جیغ کشیدم

_نمیتونم...نمیتونم...نمیخوام...هیچوقت نمیتونی جای اونو بگیری

مزه ی مرگ آور خون روی زبانم را حس کردم...گلویم را میان دست هایش فشرد...

_آدمت میکنم تو لیاقت هیچی رو نداری...تا آخر این ماه عروسی میکنیم...

_محیا مادر کلید رو داد به منو رفت...

جلوتر آمد و کنجکاو پرسید:

_چیزی شده؟؟؟ قهرین؟؟؟

هه... ۱۵ روز تمام بود که با بقیه خرید میرفتیم...خونه رو آماده میکردیم تدارکات عروسی رو...ولی یک کلمه حرف میانمان رد و بدل نشد...جز همان هایی که برای ظاهر سازی مقابل خوانواده بدون نگاه بهم میگفتیم...

_با تو بودم محیا...

برگشتم: نه مامان جان حتما کار داره...میشه دست از سرم برداری

مامان دلخور نگاهم کرد و گفت: خدا آخر عاقبت تورو به خیر کنه من سرمو میزارم زمین میمرم...

روی تختم غلتیدم...امشب آخرین شب خانه ی پدری بود...

_میشه لطفا ابرو هام رو زیاد نازک نکنید دوست ندارم...

عسل با لبخند جلو آمد و گفت: چرا؟؟؟ بهت میاد که

عزیزم چشمهای بسته ام را باز کردم و نگاهش

کردم:

_ گفتم که دوست ندارم

لبخند روی لبهای عسل خشک شد... سرش را تکان داد و قدمی عقب رفت هنوز چند

دقیقه نگذشته بود که پرسید

_ من کاری کردم که ناراحت شدی محیا...؟

نفرت تموم وجودم رو گرفت... نمیدانست حضورش هم حالم را بهم میزند...

_ نه... یکم استرس دارم...

کنار آرایشگر ایستاد و گفت: استرس چرا؟؟؟ هاوش

عاشقته عزیزم چشم هایم را محکمتر روی هم

فشردم... ترجیح میدادم سکوت کنم...

به خودم نگاه کردم... حیف این همه زیبایی که مال مردی جز عشقم میشد...

_ بدو بدو محیا هاوش منتظره

بی حرف به سمت در راه افتادم...نمیدانستم هاوش از لج من یا هرچیز دیگری گفته بود
حوصله فیلم برداری و عکاسی را ندارد...چه بهتر...منم همینطور...

صورتش هفت تیغه بود و بوی عطرش همه جا پخش بود نگاه عمیقی به

صورت‌م انداخت _خوشگل شدی

سکوت کردم... دست گلم را از دستش گرفتم و به سمت ماشین رفتم... بعد از چند لحظه دنبالم آمد و بدون باز کردن در سوار شد... بچرخ تا بچرخیم...

_چقدر خوشگل شد یییییییییی

به دختر خاله هایم نگاه کردم دیدن آنها هم یادآور سروش بود...لبخندی زدم...آنقدر شلوغ بود که حتی یکبار هم سروش را ندیده بودم مادرم با خنده کنارم ایستاد...

مادر چرا شام نخوردی؟؟؟

میل نداشتم

۲-امشب رو زوری هم شده باید میخوردی

وبا لبخند نگاهم کرد...از فکرش هم تنم به لرزه می افتاد

مطمئنأ هاوش بخاطر رفتار اخيرم حداقل تا چند روز آينده كاري به كارم ندارد...مخصوصا كه ساعت ۴ بامداد بليطمان براي ماه غسل او كي شده بود...

مامان

_زه‌رمار پاشو پاشو کمرت خشک نشد پاشو به

قری بده هنوز نگفته هجوم شیدا و عسل به سمتم

روانه شد

_عسل جون ما باید جور داداشت رو بکشیم با این بد چشم و ابرو

برقصیم؟؟؟ اخی به شیدا کردم خودش نکته را گرفت عسل با

خنده گفت: دلت میاد زن داداشمو...

نگاهی گذرا به صورتش انداختم که دستی دور کمرم قرار گرفت... صورت هاوش مقابلم

ماند و با نگاهی به عسل گفت

_بعدش بهم افتخار میدی که؟؟؟

و مرا محکم به خودش فشرد دستهایم را روی سینه اش فشار دادم تا کمی فاصله بگیرم...

_تو بین این به وجب بغل زنت تونستی بیای

بیرون حتما هاوش خندید و نگاهم کرد و گفت:

بغلش باشه آخر شب

جدی نگاهش کردم وقتی از تنها بودنمان وسط سالن و آهسته رقصیدنمان مطمئن شدم گفتم:

_امشب نه... پرواز داریم... زهرش

نکن پوزخندی زد و گفت: فکرامو

میکنم...

دستش روی قسمت لخت کمرم حرکت میکرد... هیچ احساسی نداشتم... جز سردی...

_بگیر...

هنوز حق حق میکردم... به دستش نگاه کردم... قرص میان دستش را پس زدم...

_لازم نکرده دلت واسم بسوزه نمیخوام

_دلم نسوخته... ساعت وقت دارم استراحت کنم ولی صدای زر زرت نمیذاره...

صدای گریه ام بلند تر شد... تا همین ۵ ساعت پیش میگفت تنها زنی هستم که عاشقش

شده... با تعجب نگاهم کرد جلو آمد خودم را عقب کشیدم و جیغ زدم:

_بهم دست زدی نزدی ها...

دو طرف دهانم را فشرد و قرص را داخل دهنم انداخت... لیوان آب را مقابلم گرفت با نفرت

نگاهش کردم و محکم زیر لیوان کوبیدم... آب روی رکابی جذبش پخش شد... بلافاصله

دستش را بالا برد چشمانم را بستم و صورتم را جمع کردم... ۵ : ۴ : ۱ نزد؟؟؟

چشمانم را باز کردم و به صورت سرخش نگاه کردم... دهانم از ماندگیه قرص تلخ شده بود... بی هوا از تخت بلندشدم و جیغم بالا رفت... برای جلوگیری از افتادنم دستم را روی شانه اش گذاشتم...

اشکم در آمد و به سمت حمام رفتم... دهانم از تلخی به زهر میزد... دست زیر آب بردم و قرص را پایین دادم... دوش را باز کردم و همانجا زیر دوش نشستم...
_محیا...

برگشتم... میان در ایستاده بود ابروهایش بالا پرید و گفت:

_اومده بودم بگم آماده بشی...

لبخندی زد و گفت: زنگ میزنم آژانس

نگاهم را به صورت خندان مهماندار

انداختم:

_چیزی لازم نداری؟؟؟

سر تکان دادم... بالبخندب نگاه گذرایی به صورت هاوش انداخت و گذشت پوزخندی زدم برگشتم و به صورتش نگاه کردم چه با آرامش خوابیده بود... برهم زننده ی آرامش من!

_دوشش داری؟؟؟

تکانی خوردم..برگشتم و به خانم میانسالی که کمی آنطرفتر نشسته بود نگاه کردم...صورت سفیدوگردش نشان از زیبایی سالهی نه چندان دور زندگی اش میداد...چشمهای قهوه ای مهربانش درخشید وگفت:

_بهم میاید...

ابروهایم به هم گره خوردند...چه نظر اندیشمندانه ای!!!

جواب ندادن من باعث نشد نگاه خاص و درخشانش از صورت من جدا شود!

_چرا دارید میرید ترکیه؟؟؟

فایده نداشت این خانوم دلش هم صحبت

میخواست _ماه عسل

چنان ذوقی از خود نشان داد که منه عروس نشان نداده بودم!کنجکاو پرسید :

_چندوقته ازدواج کردید؟؟؟چه

فضول... : امشب جشنمون بود...

ریز خندید و گفت: مبارکه عزیزم...منم دارم میرم پیش دخترم تازه بچه دار شده

با لبخند تبریک گفتم...حرکت هاوش کنارم باعث شد برای فرار از سوال های بعدی با ارنج

به پهلویش فشار آورم

_هاوشششششششش

خمیازه ای کشید و دستش را روی صورتش کشید دوباره با حرص

گفتم: هاوششش صدایش دور گه شده بود شاید اثرات خواب

بود: جانم؟؟؟

_گر سنمه...

نگاهم کرد چشمانش به شدت قرمز بود نگاهش برخلاف ساعاتی قبل آرام بود

_سرسب چیزی نخوردی الان شروع کردی نق زدن

چشمهایم را برایش گرد کردم...پوزخندی زد و مهماندار را بایک لبخند صدا زد...

۱ روزی از ماه عسلمان میگذشت...چه ماه عسلی...حتی یک لحظه هم خوشبختی را حس نکردم...من تنها بودم...به معنای واقعی کلمه تنها...دنیای هاوش از من جدا بود عشقی میونمان نبود فاصله ای که من به وجود می آوردم و هاوش جز در مواقعی که نیاز به یک آغوش داشت برنمیداشتش...البته راضی بودم اگر داشتن همسر از نظر اون تا همین حد بود چه بهتر...مهم این بود که تلاشی برای برداشتن این فاصله ها نمیکرد سعی میکردم با این موضوع کنار بیام که اون شوهرمه و باید وظایف همسریم رو به جا بیارم...حرفهای پشت تلفن مامان هنوز توی گوشم زنگ میخورد...

_از زندگیت دفاع کن محیا نذار حرفها و برخوردها نابودت کنه کار تو تازه بعد از برگشتنت شروع میشه تو باید کنار احساساتت زندگی کنی میخوام وقتی اومدی جز حرف شوهرت

فکرش اسمش چیز دیگه رو تو چشمتا نیبم... میفهمی محیا؟؟؟ چشمتا به هیچکس نمیتونه دروغ بگه حداقل به من نمیتونه...

آهی کشیدم... به هاوش نگاه کردم ساعتی بود که توی استخر اختصاصی که در هتل گرفته تن به آب داده

... حرکت سریع عضلاتش میان آب شاید برای هرزنی غیر از من جذاب میبود... ولی من... نه!

میخواستم فکر نکنم، دوست داشتم چشمهام چیزی جز خواسته های مامان نگه... ولی مگه میشد فراموشی... مرد توی آب حتی هم دنیای من نبود... من حتی هم زبانش هم نبودم... او میتواندست هر طور میخواهد رفتار کند ولی محیا محکوم به تظاهر بود... او میتواندست خیلی سریع با مردم اطرافش رابطه برقرار کنه ولی من حتی از حرفهاشونم سر در نمی آوردم... او در مورد همه چیز میدونست چون پسر هاتف خان کیان است ولی من حتی نمیتونستم انگلیسی رو به خوبی حرف بزنم چون دختر محمد بودم... دبیر ساده ی ادبیات... اون ورزش مورد علاقه اش شنا بود من حتی نمیتونستم خودم رو روی آب نگه دارم... و هزاران تفاوت دیگه... به کتاب توی دستم نگاه کردم... "ربه کا"... من حتی او را هم نمیفهمیدم... من ماکسیمیلیان ربه کا رو هم درک نمیکردم... کتاب رو بستم و روی صندلی خالی هاوش انداختم... به استخر خالی نگاه کردم با تعجب همه جارو از نظر گزروندم! کی رفته بود؟ بلند شدم و شانه ای بالا انداختم... هنوز برای برداشتن کتاب خم نشده بودم که دستهاش دورم حلقه شد...

— نیستی خانوم دکتر... کجایی؟؟؟

صورت نم دارش رو میون گردنم فرو برد و نفس عمیق کشید خودم رو به

سرعت عقب کشیدم — خیسم میکنی... برو عقب!

دستهای رو روی شکم بیشتر فشرد و گفت:

_تازه کجاش رو دیدی...

هنوز خوب متوجه ی حرفش نشده بودم که به سمت استخر پرت شدم آب به چشمم هجوم آورد تنها چیزی که یادم میومد این بود که من شنا بلد نبودم...

حس دستهای دور تنم باعث شد به اونا چنگ بندازم... خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم بین دستهای هاوش روی آب ایستادم...

نفس کم آورده بودم و تند تند نفس میکشیدم... هاوش با یک دست تنم رو آغوش گرفته بود و بادست دیگه موهام رو کنار زد و پرسید:

_ من نمیدونستم شنا بلد نیستی عزیزم...

به خودم اومدم تنم داغ شد و عصبی محکم به سینه اش کوبیدم و جیغ زدم:

_داشتی خفم میکردی؟؟؟

محکم بغلم کرد و گفت: گفتم که نمیدونستم... تازه گرفته بودمت...

و آروم گونه ام رو بوسید... همونجوری تو بغلش میون آب گفتم: حالا تا کی

قراره اینجا بمونم؟؟؟ هاوش شونه هام رو گرفت و گفت: تا وقتی شنا یاد

بگیری...

و با خنده میون آب هلم داد و چند ثانیه بعد با خنده بالا کشیدم... به سرعت به سمتش هجوم
بردم و جیغ کشیدم:
میکشمتتت!

*** قبل از اینکه وارد حمام بشه گفت...

_یه زنگ به مامانم هم بزن نگرانت بود...

صدای بسته شدن در با لعنتی گفتنم قاطی شد... به سمت تلفن رفتم و شماره
گرفتم... صدای بوق در گوشی پیچید... چه عجب!!! عسل خانوم در حال فک زدن نبود!
_بفرمایید...

چشمهام بسته شد... صدای کوبش قلبم را مثل نفسهای مرد پشت خط به خوبی میشنیدم...
_کیه سروش؟؟؟

صدای عسل اونقدر واضح بود که بدونم نزدیکش

ایستاده _کسی نبود...

قبل از اینکه حدسم از قطع کردن گوشی درست از آب در بیاد گفتم:

_سلام آقا سروش...

شنیده بود... خوب هم شنیده بود... از نفسهای تندش میشد فهمید...

تن صدایش پایین آمده بود...

_اوه... دخترخاله ی گرامی... ماه عسل خوش میگذره

چشمهام رو بستم و لب گزیدم... نه دیگه کم نمی آوردم... چشم در مقابل چشم...

_عالیه... مامان هستن؟

باید نشون میدادم که برام مهم نیست... باید میدانست که حالا هاوش پررنگ شده... از

فکرم پوزخندی زدم...

_گوشی رو میدم دستش... ولی... راستی...

سکوتش گوش هایم را تیز کرد

_دلم میخواد بدونم برای خود هاوش بود که آبروت رو به حراج

گذاشتی یا پولش؟؟؟ صدایش واضح پر از حرص بود... خندیدم و

گفتم:

_به همون دلیل که تو عسل رو انتخاب کردی

_دهنتو آب بکش بعد اسم زن منو بیار

میدونستم یه خنده ی مستانه میتونه چقدر اعصابش رو هدف بگیره خندیدم...از ته دل
...برای حرصی که تو صداش فریاد میکشید...برای فکی که میدونستم فشرده
شده...خندیدم...

_الووو...

صدای نیلو جون باعث شد کم کم خنده ام بند بیاید...لبم

را گزیدم _سلام مامان

_سلام عزیزم...دخترخاله پسر خاله چی میگین که تو غش کردی از خنده...

_چیزی نیس مامان سروش همیشه خوب منو به خنده میندازه..

توی دلم گفتم:و خوبتر اشکم رو در میاره...

تمام حواسم پی حرص خوردنهای سروش بود حتما دوستم داشت که اینطور برخورد
میکرد...سروش برای هرکسی واکنش نشون نمیداد...

حرفهای نیلو جون رو با کلمات کوتاه جواب میدادم بالاخره اونقدر ادامه دادتا هاوش
بیرون اومد و به جای من نشست...

۵ هفته از اومدنمون به ماه عسل گذشته بود... همه چی میگذشت بیرون رفتن ها و خریده‌ها به دلم مینشست... برای منیکه هیچوقت نشده بود بدون فکر به تموم شدن پولم خرید کنم لذت بخش بود...

هاوش آروم بود و من هم به پروپاش نمی پیچیدم... تقریباً داشتم مطمئن میشدم که با وجود سکوت هاوش در مورد احساساتم نسبت به سروش برگ برنده دست منه... که هاوش اون بلبشو رو راه انداخت...

روزی از ماه عسلمان میگذشت... چه ماه عسلی... حتی یک لحظه هم خوشبختی را حس نکردم... من تنها بودم... به معنای واقعی کلمه تنها... دنیای هاوش از من جدا بود عشقی میونمان نبود فاصله ای که من به وجود می آوردم و هاوش جز در مواقعی که نیاز به یک آغوش داشت برنمیداشتش... البته راضی بودم اگر داشتن همسر از نظر اون تا همین حد بود چه بهتر... مهم این بود که تلاشی برای برداشتن این فاصله ها نمیکرد سعی میکردم با این موضوع کنار بیام که اون شوهرمه و باید وظایف همسریم رو به جا بیارم... حرفهای پشت تلفن مامان هنوز توی گوشم زنگ میخورد...

_از زندگیت دفاع کن محیا نذار حرفها و برخوردها نابودت کنه کار تو تازه بعد از برگشتنت شروع میشه تو باید کنار احساساتت زندگی کنی میخوام وقتی اومدی جز حرف شوهرت فکرش اسمش چیز دیگه رو تو چشمتا نیستم... میفهمی محیا؟؟؟ چشمتا به هیچکس نمیتونه دروغ بگه حداقل به من نمیتونه...

آهی کشیدم... به هاوش نگاه کردم ساعتی بود که توی استخر اختصاصی که در هتل گرفته تن به آب داده

...حرکت سریع عضلاتش میان آب شاید برای هرزنی غیر از من جذاب میبود...ولی من...نه!

میخواستم فکر نکنم، دوست داشتم چشمهام چیزی جز خواسته های مامان نگه...ولی مگه میشد فراموشی...مرد توی آب حتی هم دنیای من نبود...من حتی هم زبانش هم نبودم...او میتواندست هرطور میخواهد رفتار کند ولی محیا محکوم به تظاهر بود...او میتواندست خیلی سریع با مردم اطرافش رابطه برقرار کنه ولی من حتی از حرفهاشونم سر در نمی آوردم...او در مورد همه چیز میدونست چون پسر هاتف خان کیان است ولی من حتی نمیتونستم انگلیسی رو به خوبی حرف بزنم چون دختر محمد بودم...دبیر ساده ی ادبیات...اون ورزش مورد علاقه اش شنا بود من حتی نمیتونستم خودم رو روی آب نگه دارم...و هزاران تفاوت دیگه...به کتاب توی دستم نگاه کردم... "ربه کا"...من حتی او را هم نمیفهمیدم...من ماکسیمیلیان ربه کا رو هم درک نمیکردم...کتاب رو بستم و روی صندلی خالی هاوش انداختم...به استخر خالی نگاه کردم با تعجب همه جارو از نظر گزروندم! کی رفته بود؟ بلند شدم و شانه ای بالا انداختم...هنوز برای برداشتن کتاب خم نشده بودم که دستهای دورم حلقه شد...

— نیستی خانوم دکتر... کجایی؟؟؟

صورت نم دارش رو میون گردنم فرو برد و نفس عمیق کشید خودم رو به

سرعت عقب کشیدم — خیسم میکنی... برو عقب!

دستهایش رو روی شکمم بیشتر فشرد و گفت:

— تازه کجاش رو دیدی...

هنوز خوب متوجه ی حرفش نشده بودم که به سمت استخر پرت شدم آب به چشمم هجوم آورد تنها چیزی که یادم میومد این بود که من شنا بلد نبودم...

حس دستهای دور تنم باعث شد به اونا چنگ بندازم... خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم بین دستهای هاوش روی آب ایستادم...

نفس کم آورده بودم و تند تند نفس میکشیدم... هاوش با یک دست تنم رو آغوش گرفته بود و بادست دیگه موهام رو کنار زد و پرسید:

_ من نمیدونستم شنا بلد نیستی عزیزم...

به خودم اومدم تنم داغ شد و عصبی محکم به سینه اش کوبیدم و جیغ زدم:

_ داشتی خفم میکردی؟؟؟

محکم بغلم کرد و گفت: گفتم که نمیدونستم... تازه گرفته بودمت...

و آروم گونه ام رو بوسید... همونجوری تو بغلش میون آب گفتم: حالا تا کی قراره اینجا بمونم؟؟؟ هاوش شونه هام رو گرفت و گفت: تا وقتی شنا یاد بگیری...

و با خنده میون آب هلم داد و چند ثانیه بعد با خنده بالا کشیدم... به سرعت به سمتش هجوم بردم و جیغ کشیدم:

میکشمتت!

*** قبل از اینکه وارد حمام بشه گفت...

_یه زنگ به مامانم هم بزن نگرانت بود....

صدای بسته شدن در با لعنتی گفتنم قاطی شد... به سمت تلفن رفتم و شماره گرفتم... صدای بوق در گوشی پیچید... چه عجب!!! عسل خانوم در حال فک زدن نبود! _بفرمایید...

چشمهام بسته شد.... صدای کوبش قلبم را مثل نفسهای مرد پشت خط به خوبی میشنیدم... _کیه سروش؟؟؟

صدای عسل اونقدر واضح بود که بدونم نزدیکش

ایستاده _کسی نبود...

قبل از اینکه حدسم از قطع کردن گوشی درست از آب در بیاد گفتم:

_سلام آقا سروش...

شنیده بود... خوب هم شنیده بود... از نفسهای تندش میشد فهمید...

تن صدایش پایین آمده بود...

_اوه... دخترخاله ی گرامی... ماه عسل خوش میگذره

چشمهام رو بستم و لب گزیدم... نه دیگه کم نمی آوردم... چشم در مقابل چشم...

_عالمیه... مامان هستن؟

باید نشون میدادم که برام مهم نیست... باید میدانست که حالا هاوش پررنگ شده... از فکرم پوزخندی زدم...

_گوشی رو میدم دستش... ولی... راستی...

سکوتش گوش هایم را تیز کرد

_دلم میخواد بدونم برای خود هاوش بود که آبروت رو به حراج

گذاشتی یا پولش؟؟؟ صدایش واضح پر از حرص بود... خندیدم و گفتم:

_به همون دلیل که تو عسل رو انتخاب کردی

_دهنتو آب بکش بعد اسم زن منو بیار

میدونستم یه خنده ی مستانه میتونه چقدر اعصابش رو هدف بگیره خندیدم... از ته دل... برای حرصی که تو صداش فریاد میکشید... برای فکی که میدونستم فشردن شده... خندیدم...

_الووو...

صدای نیلو جون باعث شد کم کم خنده ام بند بیاید...لبم

را گزیدم _سلام مامان

_سلام عزیزم...دخترخاله پسر خاله چی میگین که تو غش کردی از خنده...

_چیزی نیس مامان سروش همیشه خوب منو به خنده میندازه..

توی دلم گفتم:و خوبتر اشکم رو در میاره...

تمام حواسم پی حرص خوردنهای سروش بود حتما دوستم داشت که اینطور برخورد میکرد...سروش برای هرکسی واکنش نشون نمیداد...

حرفهای نیلو جون رو با کلمات کوتاه جواب میدادم بالاخره اونقدر ادامه دادتا هاوش بیرون اومد و به جای من نشست...

۵ هفته از اومدنمون به ماه عسل گذشته بود...همه چی میگذشت بیرون رفتن ها و خریدها به دلم مینشست...برای منیکه هیچوقت نشده بود بدون فکر به تموم شدن پولم خرید کنم لذت بخش بود...

هاوش آروم بود و من هم به پروپاش نمی پیچیدم... تقریباً داشتم مطمئن میشدم که با وجود سکوت هاوش در مورد احساساتم نسبت به سروش برگ برنده دست منه... که هاوش اون بلبشو رو راه انداخت...

مطمئن بودم که پهلوی به پهلوی عوض کردن فایده ای نداشت و بیشتر از اینا چشمم خواب رو قبول نمیکرد... نیم خیز شدم و به جای هاوش نگاه کردم هنوز خواب بود و آروم نفس میکشید ملحفه رو دورم پیچیدم و به سمت تلفن رفتم... با هر سختی بود سرویس صبحونه رو خواستم و با خیال راحت داخل حمام شدم...

تکه ی گوجه رو دهنم گذاشتم و به هاوش نگاه کردم فقط وقتی خوابه بی آزاره عمرا دوست نداشتم بیدارش کنم... هوس کرده بودم فضای سبز باغ رو تنهایی بچرخم سراغ چمدونم رفتم و لباس مناسب پوشیدم... خوب زیاد پیش نمی آمد ولی امروز حال خوبی داشتم... رژ کمرنگی زدم و کنار کشیدم حوصله ی مرتب کردن چمدونم رو نداشتم نگاه دیگه ای به هاوش غرق خواب انداختم و بیرون رفتم...

هوای خوب ترکیه شاید اصلیتترین دلیل سفرمون بود البته هاوش دوستهای زیادی اینجا داشت به مجسمه ی مادر و بچه ای در آغوش هم خیره شدم شاید ابهتش یا غمی که خط و خطوطش را احاطه کرده بود هوس مامان رو به سرم مینداخت... چقدر دلتنگ بودم...

بزرگ شدن برای من خوب نبود من بزرگ شدنم رو دوست نداشتم قد کشیدنم رو دوست نداشتم من محیایی را میخواستم که چهار دست و پا حرکت میکرد من محیای تازه دبستان رفته رو میخواستم من محیای کوچیک رو میخواستم... محیای محیا... نه محیای هاوش... دستم

رو فرو کردم توی جیب پالتو... به فضای وسط باغ نگاه کردم حوض سنگی بزرگ با فرشته ی میونش... فرشته ای با بالهای رو به بالا که کوزه ای پر آب رو به دوش میکشید... حس خوبی بود روبه رویش روی نیمکت نشستم... آب اونقدر زلال بود که سایه ها رو به خوبی نشون میداد... به آسمون نگاه کردم محیای امروز محیای خودش نبود شاید نمیخواستم قبول کنم که من آرامش واقعی نداشتم! همیشه آینده ام رو میدونستم من میخواستم یه آدم موفق باشم که بعد از جوونی کردن های زیادم کنار سروش زندگی کنم و کنارش به آرامش برسم و بچه های زیادی که در نظر داشتم پسری که نسخه ی دوم سروش باشه دختری که ...هیچوقت از ته دل راضی نشدم که شانس شبیه به سروش بودنش رو از دست بدم اونم بخاطر داشتن چشمهای مشکی و پوست بی رنگ خودم!

اهی کشیدم... حالا حتی فکر داشتن بچه رو نمیکردم... شاید حتی از اسمش متنفر بودم... نگاهم روی کفشهای خوشرنگ زن مقابلم بود لباس های خوش دوخت و صورت بی نقصش... مرد کنارش شاید : برابر سنش رو داشت یک پیرمرد بالای ۹۰!! اولین کلمه ی مقابل چشمم یه کلمه بود... خیانت؟؟؟

شاید نه... خیانت بود... کی میدونست؟ به دستهایی که روی تن دختر کشیده میشد نگاه کردم شاید این دختر به خودش خیانت میکرد... یا به مرد؟ یا مردی دیگه...

از جا بلند شدم لعنتی ها... فکرم رو مشغول چه چیزایی کردن!

من خیانت کرده بودم... خیانت میکردم... هر لحظه هرساعت ... من آغوش مردی رو داشتم و فکر به مرد دیگه... دستهام رو روی گوشام گرفتم... نمیخواستم فکر کنم... نه ابد...

رمز ورودی در روزدم... کفشهام رو بیرون آوردم و داخل شدم با اولین چیزی که دیدم
ابروهام بالا پرید... ظرف شکسته ی نیمرو... فرش پر از تکه های مربا... قدم جلو گذاشتم... دود
سیگار تموم اتاق رو پر کرده بود به مرد کنار پنجره نگاه کردم... با بالا تنه ی لخت کنار
پنجره سیگار میکشید...

_ اینجا چرا اینطوری

شده؟؟؟ برگشت...

_ هاوش با توام؟

هرچه فکر میکردم به چیزی نمیرسیدم... اون دیشب منو داشت عاشقانه ترین رفتارش رو
داشت نه حرفی نهاتفاقی... پس این ظرف های شکسته چه میگفتند...

کنارش رفتم و غریدم:

_ صبحونه رو چرا اینطوری کردی مگه...

چشمهای سرخش باعث شد بی نفس ساکت شم... رگه های سرخی که عسلی پررنگ
چشمایش رو دوره کرده بود... سیگار توی دستش و اون شی زمردی رنگ لبه ی
پنجره... دفتر من بود؟؟؟

دفتر تولد ۵۱ سالگیم... همون دفتری که بخاطر فراموش نکردن حتی یک حرف زدن ساده
ی بین من و سروش خریده بودمش... دفتری که پر از سروش بود؟؟؟ دفتری که سطر به
سطرش رو از حفظ بودم... دفتری که آخرین نوشته ای که داشت از دیشب بود و حس
نابود شده ام... آره... همون دفتر بود... دفتر ۵۱ سالگی...

دستش روی جلد مخمل دفتر پیچید مشتش روی دفتر گره خورد چشم از صورتم
برنمیداشت نگاهش میکردم و میدونستم که از نگاه کردن به آدم عصبانی چقدر
میتراسم...دفتر بین دستاش جلوی صورتم قرار گرفت
پوزخندش صدا دار بود شایدم سکوت برای من زیادی سنگین شده بود!میدونستم اونقدر بد
برخورد هست که از نوشته های اون دفتر نگذره...

_کامل نخوندم...نه اینکه وقت نشد...

به دفتر روبه رو نگاه کرد...انزجار بدبینی وخشم...چشماش برگشت دوتا گوی عسلی غرق
خون من ترسیده بودم این رو به راحتی از لرزش ماهیچه های کمرم میفهمیدم...صداش تو
گوشم پیچید...

_حالم ازت بهم میخوره...محیا...

چونه ام رو بین مشتش فشرد

_حالم ازاحساسات بهم میخوره...تو...تو خیلی احمقی خیلی...

صدای کوبیدن دفتر به دیوار تکونم داد

_سروش چی داره که بخاطرش خودتو باختی...میدونی ازدواج یعنی چی؟میدونی شوهر

داشتن یعنی چی؟؟؟فاصله ی کمش با فشردن شونه هام به صفر رسید...

_یعنی باید با من خوش باشی باید به من فکر کنی از من لذت ببری میفهمی آره؟؟؟

پرده ی گوشم تحمل صدای دادش رو نداشت دست روی گوشام فشردم...نگاهم میکرد
رگهایی توی صورتش بیرون زده بود کاش کسی بهش گفته بود که من تا چه اندازه از
فریاد زدن میترسم

_گوش کن محیا...سروش شوهر خواهر منه...نزدیکترین آدم به عزیزترین زن
زندگیم...خواهرم...اینکه پای تو اومد تو زندگی ما واسه خاطر یه هوس مسخره بود...ولی من
همیشه پای خواسته هام میمونم...به پای خواستنت میمونم , اگه ببینم یه روز فقط یه بار یه
لحظه کاری کنی که غسل بویی ببره دلگیر بشه یا خم به ابروش بیاد نابودت میکنم...نه تنها
خودته بلکه تموم کسانی که دوستون داری...

هلم دادو دستهام رو رها کرد به چشماش زل زدم...نفرت انگیز بود اینکه هنوز دوهفته از
ازدواجمان نگذشته بفهمم یک هوس بودم ...بفهمم بخاطر زنی که عشقم رو دزدید قراره
نابود بشم این یعنی ارزشم از خوشحالی سروش هم کمتر بود سروشی که دهن من رو آب
میکشید تا اسم زنش رو بیارم...حس خیس شدن صورتم آزارم میداد...باپشت دست صورتم
رو پاک کردم ازم چشم گرفت و با برداشتن پیراهن سفیدش از اتاق بیرون رفت...صدای تقه
ی در بغضم را شکست...هق هق کردم...شاید دستم را خوانده بود...خوش بحالت غسل...تو
خود برنده ای...شاید خونس از من رنگین تر بود...شاید...

به ساعت روی دیوار نگاه کردم...از شدت درد به خودم پیچیدم دل درد امونم رو بریده
بود...دست روی تخت خالی کشیدم و سرپاشدم...به سمت حمام رفتم میون راه روی زمین
نشستم...این درد لعنتی مٹ سابق که نه بلکه بیشتر آزارم میداد...دوباره به ساعت نگاه کردم

۵۱ گذشته بود... پس چرا به دادم نمیرسید... با خوردن کمی آب تصمیمم رو گرفتم باید داروخونه میرفتم... لباس بلندم رو پوشیدم و بیرون رفتم خیلی سعی میکردم دست روی دلم نگذارم از متصدی آدرس خواستم و بیرون رفتم رد کردن ۵ خیابان باریک هم با این درد طاقتم رو طاق میکرد... اونقدر لب فشردم تا رسیدن که مزه ی خون روی زبونم نشست... به محض رسیدن به داروخونه پد و مسکن گرفتم... شاید اولین بار بود که بخاطر دوستن همین زبان انگلیسی ساده خدا رو شکر کرده بودم... خیلی زود مسکن رو ته دهنم انداختم و چشم روی هم فشردم... درست روبه روی خیابون پارکی رو دیدم... برای انجام کارم به سمت سرویس بهداشتی رفتم اثر آروم مسکن رو حس میکردم خوردن اون پروفن قوی باید هم تاثیر زیادی داشته باشه... از سرویس بهداشتی بیرون اومدم... باید مینشستم تاری چشمم اذیتم میکرد دست روی کمرم کشیدم... از کدوم طرف اومده بودم؟؟؟ اهی کشیدم... فعلا حوصله فکر کردن نداشتم تازه نفسم جون گرفته بود...

_خانم... خانم...

چشم باز کردم از دیدن جایی که به خواب رفته بودم تنم لرزید روی نیمکت پارک؟؟؟ با سوءظن به مرد روبه رو نگاه کردم و خیلی سریع بلند شدم... سرم گیج میرفت این حالت های مزخرفم همیشه تا روز دوم دیوونه ام میکرد...

_میتونم کمکتون کنم...

نگاهش کردم مردی قدبلند و بور... چشمهای سبزش یاد هاوش و عسلی قرمزش انداختم...

_هتل..... کجاست؟؟؟

دست به سرم گرفتم دنیا دور سرم میچرخید به سمت نیمکت خم شدم و عق زدم معده ام فقط صبحونه ی امروز رو داشت خالی بود...قبل از اینکه نفس تازه کنم چشمام بین دو تادست که سریع دورم پیچید بسته شد....

بوی خوبی میومد...بوی غذا بود انگار...گرسنه بودم چشمام رو باز کردم چند ساعت بود غذا نخورده بودم...یکباره چیزی یادم اومد داروخونه پارک مردغریبه حالت تهوع...با چشمهای گشاد به سری که روی تخت بود نگاه کردم...از دیدن اون موهای مشکی و صورت سبزه نفس راحتی کشیدم..اما کی منو اینجا آورد؟؟؟میخواستم از تخت پایین بیام که نگام به اتاق افتاد..بازار شام بود!!! به چمدون واژگون شدم گوشه ی اتاق نگاه کردم لباسهای بهم ریخته ی روی زمین شیشه ی شکسته ی آینه صندلی افتاده...بی پرسش معلوم بود کار چه کسی بود به سمت کنار تخت رفتم که دستم کشیده شد...

_کجا؟؟؟ برگشتم...موهای ژولیده اش اصلا به صورت ته

ریش دارش نمی آمد _حمام...

_نمیخواه بگیر بخواب باید یه چیزی بخوری

خوب گرسنه بودم و ترجیح دادم بعد از خوردن صبحونه دعوا کنم...

روی تخت دراز کشید حتی نیم وجب هم کنار نکشیدم روی همون قسمت کم تخت دراز کشید و پشت به من چشماش رو بست به پیرهن سفید لک گرفته اش نگاه کردم...حتما خسته بود که با این وضع میخوابید!

روبه روی تخت از راه رفتن دست کشیدم... خیال بیدار شدن نداشت تا توضیح بده تموم مدتی که درد میکشیدم کجا بود... کنارش نشستم و بازوش رو کشیدم...

_هاوش...هاوش

تکونی خورد و بیدار شد با ترس نگاهم کرد

_چیه؟؟؟ خوبی؟

ابروم رو بالا انداختم... خوب بود که هنوز نگران بازیچه ی هوشش میشد...!!!

_خوبم... اینقدری خوبم که یادم بیاد تموم دیروز رو درد کشیدم ولی تو نیومدی به دادم

برسی... کجا بودی؟ چشمهای کشیده اش رو روی هم فشرد و مژه های گره خورده اش

به هم نشون از بی حوصلگیش بود... _میگم کجا بودی؟؟؟ من دیروز تقریبا داشتم

میمردم...

نگاهم کرد همون هاوش آروم همیشگی بود...

_حالا که زنده ای...اگه اون آقا نبود احتمالا اونقدر تو پارک میموندی تا تقریبات کاملا بشه...

_آره دیگه منم اگه زنم رو ۵ روز کامل به امان خدا رها میکردم برام مهم نبود بمیره یا زنده

باشه...اگه برات مهم نیستم پس حداقل امانت دار خوبی باش...

پوزخندی زدو گفت: زنم...!!!!

و از جا برخاست... حرکت عضلات کمرش میترسوندم... برای من زیادی قوی بود...
_فردا برمیگردیم...

شوکه پرسیدم : فردا؟؟؟

حوله ی سفیدش رو روی شانه اش انداخت و گفت: موردی داره؟؟

از تخت بلند شدم و به سمت تقویم چسبانده روی دیوار رفتم و نالیدم: قرار بود ۵ ابریم
من هنوز هیچ سوغاتی نخریدم

بی حوصله داخل حمام شد و گفت: من از این عادات ندارم سوغاتی

چه کوفتیه چشمهام گرد شد... برای خانواده ام سوغاتی نبرم؟؟؟

امکان نداشت...

مامان درست میگفت... برگشتم و زندگی کنار خانواده ی کیان تازه اول همه چیز بود... سعی
میکردم حضور سروش رو نادیده بگیرم روزها که از کنار هم میگذشت من به بودنهای
سروش کنار آتش حسادت که میسوزوندم عادت میکردم... کم کم یاد گرفتم ظاهری بی
توجه داشته باشم موفق هم بودم... هرچه من بی تفاوت تر میشدم هاوش حساس تر
میشد... ماه به ماه به خانواده اش سر نمیزد به من هم اجازه ی رفتن نمیداد برای رفتن خونه ی
بابا آزاد بودم ولی وای از شب هایی که خونه ی کیان میزبانم بود...

_وقتی گفتم نه یعنی نه...

از جا برخاستم و به سمت تلفن رفتم کنترلم رو کاملاً از دست داده بودم... ۴ ماه از زندگی مشترکمون گذشته بود و هاوش هرروز بی اعتماد تر میشد...

_الو...

صدای سروش برای اولین بار نفسم رو به شماره نداشت...

_سلام سروش...

شنیدن اسم سروش چشمهایش رو از روی صفحه ی تلویزیون روی صورتم جابه جا کرد...

_اگه میشه به مامان بگو هاوش نمیتونه بیاد امشب اونجا بنابراین منم نمیتونم بیام...

کاسه ی سرم سوخت...جیغ کشیدم...هاوش گوشی رو از دستم کشید...صدای محیا گفتن های سروش رو میشنیدم...

_الو سروش به مامان بگو بیمارستان کار دارم نمیتونیم برای تولد بابا اونجا باشیم...ممنون

صدای سروش رو میشنیدم...ولی هاوش گوشی رو روی دستگاه کوئید و با مثنی که موهام رو توی انگشتاش داشت به سمت اتاق برد پرت شدم روی زمین...تموم تنم تیر کشید

_حماقت تاکی؟؟؟دیگه تحمل ندارم محیا بسمه...

عقب کشیدم...محیا نبودم اگه اینبار هم سکوت میکردم...

_عقده ای...من احمقم یا تو که منو تو خونه زندانی میکنی...

جیغ کشیدم : آشف...

تیغه ی بینیم تیر کشید و خودم رو جمع کردم صدای فریادش با ضربه ی دستش همزمان شد...چونه ام رو گرفت و فشار داد...

_من آشغال؟؟؟ تو زندانی شدی؟؟؟ ننه ی من هرروز پیش مامان جوشه؟ تو زندانی و هرروز پیش مانیا و مارال و شیوا کوفت و زهرماری...

صورتم رو به عقب هل داد...دیگه غروری برام نمونده بود که نزارم صدای بلند گریه ام خونه رو پرکنه...

_گریه کن...حقته تو لیاقت دوست داشتن رو نداری...بیرمت خونه ی بابام که چشمت با سروش بچرخه؟ که ۵۹ بار صدات کنم و به زور بگی بله...بیرمت که با خواهرم مژ دشتنم برخورد کنی؟ که دم به ساعت ازم پیرسن چه مرگه

نگاش نمیکردم...پاهاش بهم نزدیک شد...از ترس دست سنگینش خودمو جمع کردم بازوم رو کشید و روی تخت پرتم کرد...

_میتمرگی اینجا و جیک نمیزنی...باید برم جلوی پسر خاله ی آشغالتو بگیرم ازش بعید نیس برام داستان بسازه...

رفت....!

گریه ام شدت گرفت میدونستم چقدر با سروش رابطه ی خوبی داشت سروش جوش رو برای هاوش میداد هاوش هم همینطور...ولی حالا...مقصر من بودم...نمیخواستم هاوش برعلیه سروش بشه این یعنی میتونست سروش رو زمین بزنه...براش سخت نبود بیرون کشیدن سروش از کارخونه ی پدرش براش سخت نبود گرفتن مقام مدیرعاملی که در نبود او به

سروش رسیده برآش سخت نبود نابود کردن تموم زحمتهای شبانه روزی سروش توی کارخونه ی کیان ها...

از جام بلند شدم وبه سمت تلفن دویدم...دستام میلرزید...توجه ای به خونهای روی دستم نکردم صدای بوق توی گوشی پیچید...

_الو هاوش؟

_سروش...منم...منم محیا

_چت شده محیا...اونجا

_گوش کن به من سروش...به کسی چیزی نگو کسی نفهمه که هاوش چیکار کرد تورو خدا اگه اومد اونجا به روی خودت نیار میون حرفم پرید...

_چتون شده؟؟؟کتکت زده؟؟؟

_هیچی مهم نیس...فقط باهاش راه بیا سروش...هاوش کینه ایه...توروخدا هیچی بهش نگو

_پس کتکت زده؟؟؟گوه خورده به چه جراتی

حتی دلم از دفاعش گرم نشد...دلی نمونه بود...میون حرفش پریدم

_کسی نفهمه من زنگ زدم...مواظب خودت باش

و گوشی رو گذاشتم, با پشت دست بینیم رو پاک کردم خورش بند نمی اومد...با حق حق سمت دستشویی رفتم...بخاطر سروش تحمل میکردم...

صدای بالا پایین شدن دستگیره ی در بیدارم کرد...به ساعت نگاه کردم ۱ نیمه شب بود!

__ باز کن این درو تا نشکستمش...

اشکم روی صورتم ریخت...خدایا...خدایا یه راهی جلوی پام بزار

بلند شدم وقفل رو توی در چرخوندم محکم در روبازکرد...یه قدم عقب رفتم و نگاش کردم

صورتش منقبض بود __ در اتاقمو روی خودم قفل میکنی آره؟؟؟

چشمام رو روی هم فشردم...سخت نبود فهمیدن اینکه نوشیدنی خورده بود...

__ نه...فقط...

روی دهنم کویید...آخم به هوا رفت...باور نمیکردم این هاوشی باشه که همه

میشناسن...دیوونه شده بود...

__پشیمونت میکنم...باید تاوان غلطی که کردم رو تو هم پس بدی...من بازیچه اتم

آره؟واسه چی به اون عوضی زنگ زدی ها؟؟؟

دلم فرو ریخت...فهمیده بود...عقب عقب رفتم به سمتم اومد و گردنم رو فشرد...

__نترس کاریت ندارم...فقط میخوام از روش خودم انتقام بگیرم...که هاوش کتکت زده؟؟؟

رنگ چشماش تیره شده بود...از عصبانیتش میترسیدم...کاش از این زندگی راحت

میشدم...کاش...

صدای زنگ موبایلم تکونم داد... سریع سمتش خیز برداشتم شیدا بود...

_جونم؟؟؟

_جونت سلامت... خواب بودی نه؟؟؟ بیا در رو باز کن...

دستپاچه شدم... نه نه نه... همین رو کم داشتم... دست بین موهام کشیدم... به سرعت لباس مناسب پوشیدم و به سمت اف اف رفتم... دکمه رو فشردم... دوباره دست بین موهام فرو بردم و نگاهی به لباسام انداختم... به سمت آشپزخونه رفتم و چایی ساز رو زدم

_الووووووو کجایی؟؟؟

صدای ستاره بود... یکی کم بود دوتایی اومده بودند...

_بشینین اومدم...

صدای جرو بحثشون رو میشنیدم... روی عکس بزرگی از من و هاوش که دیوار نشیمن رو گرفته بود بحث میکردن!

شیدا میگفت قشنگ شده و ستاره مخالف بود و میگفت صورت من خز افتاده!!! برای تموم شدن بحثشون لیوانهای شربت رو برداشتم و بیرون رفتم...

_سلام

هر دو با چشمهایی تعجب زده نگام کردن... سینی رو روی میز گذاشتم و خواستم بپرسم چی شده که یاد زخم لبم افتادم... چشم رو هم فشردم که شیدا جیغ کشید:

_کار هاوشه؟؟؟

_هیــــــــــــــــــــــــــــــــس جیغ نزن

از جاش بلند شد و دستم رو کشید توی راهرو مقابل آینه گرفتم و گفتم:

_صورتت رو دیدی؟؟؟

به خودم نگاه کردم...باورم نمیشد...لب ورم کرده لکه های سیاه روی چونه ام کنار

صورتتم...یقه ی لباسم رو پایین کشید

_اینم دیدم جاهای دیگه رو

نمیدونم دستش رو کلافه پس زدم

_خوب که چی...اصلا اومدین اینجا چیکار؟؟؟

و به سمت نشیمن رفتم روی مبل روبه روی ستاره نشستم شیدا دنبالم اومد و

عصبی کنارم نشست _چرا کتکت زد؟؟؟

جوابش رو ندادم...ستاره لیوان شربتش رو برداشت و رو به شیوا گفت: میشه

بس کنی یه لحظه؟؟ _بس کنم؟؟بین چه بلایی سرش اومده! دیدمش داشتم

سنگکوب میکردم بالاخره وا دادم

_تقصیر خودم بود...

هر دو با هم گفتند:

...بازم سروش؟؟؟

آروم سرتکون دادم...شیدا از جا بلند شد و بی خداحافظی رفت بلند شدم و دنبالش رفتم
ولی رفته بود...ستاره کنارم جلوی در ایستاد و از کیفش بلیطی بیرون آورد و به سمتم
گرفت:

...دیشب هاوش زنگ زد یه بلیط واسه آلمان خواست...مثل اینکه سفر کاریه...گفت
نزدیکترین پرواز...

گرفتمش...بره چه بهتر...چند روز نفس میکشیدم...

...فردا صبح ساعت ۴...امروز گفت خودم بیارمش خونه....

دست روی شونه ام فشرد و خداحافظی کرد...بلیط رو بین مشتم فشار دادم...

...راستی...

برگشتم و نگاهش کردم

...فکر میکنم به عمد میخواست مایایم اینجا...

منظورش رو متوجه شدم...درست میگفت...لبخندی زدم و رفتنش رو نگاه کردم در که بسته شد پشت در روی زمین نشستم و به حال غرور شکسته ام اشک ریختم...

اومده بود...بی حرف بی نگاه...ندیده بود چه بلایی سر صورتم آورده ندیده بود غرورم چطور جلوی دوستانم از هم پاشید...هیچی ندیده بود!

من هم ندیده گرفته بودمش...اومد و به اتاقش رفت میدونستم مشغول جمع کردن چمدانش بود...برایم همینقدر مهم بود که بره شاید میشد غرور ریخته ام رو در نبودش جمع کنم!

یاد حرف ستاره افتادم... "فکر کنم به عمد میخواست بیایم اینجا..." این یعنی میخواست خورد شدن مرا به عزیزترین دوستانم نشون بده...نمیشد...باید میفهمید که خر نیستم و میبینم بازی راه انداخته...

صفحه ی تلویزیون دردی از من دوا نمیکنه باید میگفتم...

به سمت اتاق خواب رفتم...پیرهن سفیدش رو توی چمدون جابه جا میکرد بی حوصلگی از سرو صورتش میبارید خوب میدونستم چقدر از چمدون بستن متنفره...متوجه ی حضورم شد نگاهش پیچید به چهارچوب در و بعد من...!نگاهش کش اومد...روی صورتم یا کبودیهاش...نمیدونم! روی چشمهام یا جای پای گریه هام...نمیدونم!

روی موهام یا شلختگی ناشی از شونه نخوردن...نمیدونم...فقط نگاهش کش اومد...چند لحظه ... چند ثانیه...شاید هم دقیقه!

_دوستانم اومدن...دیدن که کتک خوردم...به هدفت رسیدی...گفتم بگم خوشحال تر بشی...

شلوارش رو توی چمدون پرت کرد... سیگارش رو از جاسیگاریی که تازه به چشمم اومد برداشت و بین لباس گذاشت... پشت به من ایستاد... داخل رفتم... هیچ وقت توی این اتاق سیگار نمیکشید میدونست من از بوی سیگار متنفرم... روزهای قبل حتی سیگار نمیکشید یا حداقل کمتر میکشید... روبه روش ایستاده ام... کلافه بود میشد از نگاه های گذراش روی صورتم فهمید...

_برو... حالم خوب نیست...

معذرت نمیخواست... مغرور بود شاید هم ارزشش رو نداشتم فقط میگفت برو... برم چون حالش با دیدنم خوش نیست... از کنارش گذشتم... میرفتم... اینطوری حال منم بهتر بود... دستم کشیده شد این یعنی میخواست غرورش رو بشکنه... بوی لالیکش نزدیک شد... پیچید بین حفره های بینیم... روبه رو ایستاد نگاهم کرد... چشماش هم سرد بود مث دستاش... مث دستام...

_کارم ۱ ماهی طول میکشه... ولی چندوقت میام... شاید دو هفته

ی دیگه باید زهرم را میریختم...

_فکر میکنی برام مهمه؟؟؟

چشماش رو با لختی باز وبسته کرد... پوزخند زد و گفت:

_باید باشم و کنترلت کنم...

دستم رو رها کردو سمت چمدونش برگشت...

دوباره صدای خنده ی شیهه مانند شیدا بلند شد...دیگه حفظ ظاهر در توانم نبود بالاخره
خنده ام گرفت...ستاره چپ چپی نگاهم کرد و غرید _بیشعورا داره نگاه میکنه هنوز!
برگشتم و دیدمش ولی نشد که خنده ام رو جمع کنم راه خروجی دانشگاه رو پیش گرفتم
شیدا و ستاره دنبالم آمدند به سمت ماشین رفتم که شیدا گفت:
_بنده ی خدا صیامی چطوری نگاه میکرد...
و زیر خنده زد...ناراحت بودم از اینکه مجبور بودم به قیافه ی درهم صیامی بخندم...
شیدا کنارم نشست و ستاره در عقب را به هم کوبید:
_این سومین باره بهتره به هاوش بگی محیا
شیدا از جا پرید و ابروهای باریکش رو به شدت توهّم برد
_نخییییییییییییییییییییی نکنی اینکارو ها...بیاد ببینش
آبروت میره خندیدم و محکم روی سرش کوبیدم استارت
زدم و حرکت کردم _فکر کن...نه تو رو خدا فکر کن...
وبه ستاره و من نگاه کرد...ادای من رو در آورد
_میدونی هاوش من یه خواستگار سمج دارم بنده خدا از هر نظر عالیه فقط یکم لوچه تو رو
میبینه ها...ولی در اصل داره منو نگاه میکنه یه کمکی هیزم هست مثلا اینقدری که قبلا
خواستگار ستاره هم بود...

وزیر خنده زد... با اخم نگاهش کردم میخندید و بریده گفت:

_بعد هاوش میاد میبینه عجب کیسی!!! از خودش سرتره!

_بسه دیگه شیدا خفه خون بگیر چقدر میخندی

_خوب خنده داره! حالا تو چرا ناراحتی عشقت بهت خیانت کرد که عاشق دوستت شده؟؟؟

ستاره کیفش را به طرفش پرت کرد و من به کتک کاریشان میخندیدم... چند لحظه ای بعد ساکت شدند... ستاره رو به من پرسید:

_هاوش قرار نیست

برگرده؟؟؟ از آینه نگاهش

کردم...

_نمیدونم

_یعنی تو این : هفته یه بارم زنگ نزده؟؟؟

_لازم نبوده...

شیدا از جوابی که گرفت خوشش نیومد از نگاهش مشخص بود...

_ازت دلخوره اگه نه هاوش با اون همه عشق محاله بی خبر

ازت بمونه ستاره جلو کشید و میان صندلی ماند و گفت:

_کدوم علاقه شیدا؟؟؟اگه دوشش داشت نمیرفت بدون حتی یه خبر یا تماس...زیادی مشکوکه!

سرم رو تگون دادم:میشه بس کنین برای من به اندازه ی شما مهم نیست...
هر دو سر جاشون آروم گرفتند...

حرارت فر به صورتم خورد...بوی خوبی که به دماغم خورد دلمو به ضعف انداخت...چاقو رو میون کیک فرو کردم و بیرون کشیدم...مارال میگفت اگر اثری از خمیر روی لبه ی چاقو نمانده باشه یعنی کیک کاملاً پخته...به چاقو نگاه کردم...لبخن زدم...
_پخته!

صدای زنگ در ابرو هام رو بالا انداخت...حوصله ی باز کردن در رو نداشتم منتظر کسی هم نبودم...به سمت در رفتم...صدای شیدا اومد
_محیا من دسشویییم در رو باز کن.

از دیدن کسی که پشت در بود شوکه شدم...پس بالاخره اومده بود...دکمه ی در رو فشردم...دیدم که با کیف کوچیک بین دستش داخل شد و صدای بسته شدن در...همونجا موندم , نمیدونستم جلو برم یا نه...بالاخره به سمت در رفتم و در رو باز کردم...
روبه روی در بود...نگاهش که به صورتم خورد لبخند زد!شلوار جین یخی با پیرهن چهارخونه ی پسته ای رنگ و موهای فوق کوتاهش صورت سبزه و چشای عسلی...انگار برام نا آشنا بود...

_سلام...خوش اومدم...!

زبونم نمیچرخید ولی خیلی سخت زمزمه کردم:

_خوش اومدی...

خیلی زود بین بازوهاش کشیده شدم و بوی لالیک توی سرم پیچید آروم نفس میکشید...تکونی خوردم و عقب کشیدم نگاهم کرد و لب روی لبم فشرد آروم گفت:

_دلم تنگ شده بود...

دوباره لبم رو نرم بوسید...صدای سرفه ی نمایشی شیدا تکونش داد...صورت عقب کشید و من نفس راحتی کشیدم...

_سلام آقای دکتر...خوش اومدین

به سرو وضع شیوا نگاه کردم چقدر خل بود این دختر...شلوارک گشادش با اون قلبهای رنگی کنار تاپ کج و کوله اش واقعا خنده دار بود...شاید اصلا حواسش نبود که دیشب موقعه ی خواب چه کشف حجاب کرده بود...خندیدم...هاوش اما انگار برایش مهم نبود چون جواب سوالش رو داد و ساکش رو گوشه ی در

گذاشت...لبخند مرموزانه ی شیدا یعنی اینکه "محیا مچتون رو گرفتم" و من در کمال بی رحمی با ابرو به سرو وضعش اشاره کردم هاوش برگشته بود که مخاطبش شوم که صدای جیغ شیدا شکه اش کرد...برگشت و با دیدن جای خالی شیدا و خنده ی صدا دار من سری تکان داد و من رو به سمت خودش کشید و آروم گفت:

_کاش همیشه بخندی...

شقیقه ام رو بوسید ومن همچنان بین بازوهاش به یاد قیافه ی شیدا میخندیدم

+++

_تا کی هستی مادر؟؟؟ به مامان نگاه

کردم مخاطبش هاوش بود...

_فردا پرواز دارم مامان

_به این زودی؟؟؟

هاوش نگاهی به من انداخت و گفت:

_همینقدرم بخاطر دلتنگی اومدم اگه نه کارم خیلی عقب افتاده!

ازش چشم گرفتم...این سه روز بحثی پیش نیامده بود یعنی حرفی جز چیزهای معمولی رد و بدل نشد...

مانی کنار هاوش نشست و گفت: اینو ببین...

و تبلت اهدایی هاوش رو مقابلش گرفت سجاد سرش رو کنار اونها برد و بعد از لحظه ای پشت گردن مانی کوبید:

_بچه پررو خوبه هنوز ۵۹ سالته ها این چیه؟؟؟

نگاه مامان تیز شد هاوش خندید و شانه ی مانی رو فشرد :

_خوب بود...

سجاد مثل زنها توی صورت خودش کوبید: وای خدا مرگم بده خوب بود...؟

نگاه به مامان کرد و گفت: مادر زن بیا ببین این بچه رو از راه به در کرده آقاهه هر مرحله رو رد میکنه یه دافی رو میبوسه!

مامان با چشمانی در آمده به سمت مانی هجوم برد همه زیر خنده زدن واین فقط مانی بود که گوشش بین دست مامان کشیده و به سمت اتاق میرفت!!!

—مريضی مگہ سجاد حالا مامانم پدرشو در میاره!

هاوش با صدای بلند به حرف مانیا خندید و رو به سجاد گفت:

—برادر زنته یا دشمن...

با اضافه شدن بابا به جمع حال من یکی بهتر شد مث قدیم توی بغلش لم دادم صادق ته خیار توی دستش رو به سمتم پرت کرد روی بینیم خورد...جیغ کشیدم:

_صادقققققققققققققققققققق!

بابا گوشه‌اش رو فشرد...هاوش روبه صادق گفت: آزار داری مگه...؟

—بزار گوشاتو معاینه کنم هاوش بینم تو کر نشدی احتمالا؟!

خندیدم! بابا پیشونیم رو بوسید و گفت: تو گوش شوهرش که مٲ گوش من بیچاره جیغ نمیکشه که!

هاوش سریع جواب داد: زیادم مطمئن نباشین عمو!

با اخم نگاهش کردم...چشمکی زد و تکه ای پوست پرتقال رو به سمتم پرت کرد...

+++

به نیلو جون نگاه کردم...

_خوب امشب رو اینجا بمون عزیزم...

خواستم جواب بدم که عسل گونه ام رو بوسید و گفت:

_بمون محیا...هاوش که نیست تنهایی بمون کمکم کن توی ژورنالها لباسمو انتخاب کنم

رو گرداندم و به ساعت نگاه کردم...میخواستم قبل از اومدن سروش برای دیدن عسل

رفته باشم...بلندشدم _ نه دیگه فردا امتحانای پایان ترممه باید برم خونه...

صورت عسل درهم شد و لوس تر از همیشه گفت:

_باهات قهرم

"به درک" توی دلم گفتنش هم دلم رو خنک میکرد...

_نباش...گفتم که امتحان دارم...

+++

روزها میگذشتن و امتحانای پایان ترمم رو تموم کردم حال خوبی نداشتم صدای زر زر

شیدا روی مخم بود _خریت محضه...میدونی چند نفر آرزو داشتن جای ستاره باشن

غریدم:انتخاب خودشه!

_کوفت...یه چیزی میگی ها...بعد از ۴ ترم تازه انتخاب خودشه؟اینکه درسش رو توی بهترین دانشگاه ول کنه بره کنار مامانش توی آرایشگاه انتخاب خوییه بنظر تو؟؟؟

_خوب علاقه داره تو چه اصراری داری زیر فشار بزاریش؟؟؟

_میدونی چیه ستاره خره شاید بخواد بیفته توی چاه...

بین حرفش پریدم...

_اون به اینکار علاقه داره از اولش مال این رشته و اینکار نبود حالا هم که میخواد انصراف بده نمیگم تاییدش میکنم ولی اگه اون اینجوری خوشحاله منم ازش دفاع میکنم و براش خوشحالم

شیدا جلوم رفت و ایستاد...

_اون داره از حمید فرار میکنه که بره شهرستان...

یاد حرفش افتادم جلوی ستاره چیزی نگفته بودم ولی حالا وقتش بود حرفش

رو بریدم و گفتم _تو هم کار خوبی نکردی که بهش گفتم یه دختر شهرستانی

احمقه!

_چون هست محیا...

ازش رد شدم به ماشین رسیدم سوار شدم و سوار شد...استارت زدم و گفتم:

_نظرتوئه برای خودت نگه دار!

—من میگم

—بسه شیدا روی اشتباهت سرپوش نزار ستاره ناراحت شد

_ناراحت بشه تو همیشه دنبال راضی بودنشی...اصلا میدونی چیه تو خودت از اون
 بیشعورتری اگه نه طوری با شوهرت برخورد نمیکردی که بره : هفته : هفته بیاد اونم مث
 توئه میبینی حمید یکی از بهترینای دانشگاهست عاقل و باشعوره ولی قبولش نمیکنه چرا؟؟؟

ادای ستاره رو در آورد: بهش علاقه ندارم... ازدواج بی علاقه به جایی نمیرسه

ای خدا... سرم گیج رفته بود... حالم دیگه داشت بهم میخورد... ستاره به شهرش برمیگشت و شیدا هم به راه رفتن روی مخ من ادامه میداد دست روی گلوم فشردم.... تنها کاری که کردم این بود که به سرعت ترمز گرفتم و گوشه ای نگه داشتم و بیرون پریدم... دستم رو روی لبه ی جدول فشردم و هرچه بود بالا آوردم.... لعنتی از دیشب حالم رو بد کرده بود...

شیدا کنارم نشست...

—اوایااااا همون دیشب گفتم اون پیتزای کوفتی رو بیار بالا...دیدي آخرش...

بطری آب رو از دستش قاپیدم دهنم رو شستم و باقی رو روی سرم خالی کردم... یخ کردم
ولی چشمام تار میدید...

اگه تو خفه خون میگرفتی این بلا سرم....

سست شدم صدای جیغ شیدا باعث شد به عقب بیفتم و سرم به لبه ی جدول برخورد
نکنه...دیگه هیچی نفهمیدم...

+++

چشمام رو باز کردم...وای خدا سرم داشت میترکید دست سمت سرم بردم که

صدای ستاره اومد _بیدار شدی؟؟؟

_تو کی اومدی...نگاه کن بخاطر یه موضوع ساده آوردنم کجا...

نیم خیز شدم...شیدا جلو اومد و گفت: همچین ساده هم نبود تو

اینطوری فکر میکنی عصبی گفتم: تو نمیدونی من چقدر از بیمارستان

متنفرم؟؟؟آوردیم اینجا...

ستاره کناره گرفت و سمت پنجره رفت:صبر کن دکتر بیاد میری

آروم گرفتم و چپ چپ به شیدای بغ کرده نگاه کردم...نیم ساعت بعد خانوم مسنی دستم رو فشرد...

_خوبی خانومی؟؟؟

لبخند زدم لباس سفید یعنی این خانوم مهربون دکتر بود...

_خوب خانوم جوون...دوستات بهم گفتن اخلاق خوبی نداری گفتم پس همسرش کو گفتن مسافرتی کاری پس نیست تو هم که بداخلاقی...

گوشی رو از روی سینه ام برداشت و گفت:

_خوب...به هر حال من نه تند میگم نه کند...یه کوچولوی تنبل تو راه داری...من میگم ۱ ماه بیشتره ...باید سونو انجام بدی و...

صداش رو نمیشنیدم... کوچولو یعنی چی؟؟؟ یعنی بچه؟؟؟ نوزاد؟؟؟ بچه ای که توی شکم من بود؟ بچه !!!

چشمامو روی هم فشردم...

_حالت خوبه؟؟؟

به شیدا نگاه کردم... حالم داشت بهم میخورد... حالم داشت عوض میشد داشتم میمردم تقریباً...

_مزخرفه... من دارو میخوردم...

دکتر اخمی کرد

_دختر خوبی باش و خیال من و دوستان رو راحت کن... گاهی این اتفاقا میفته... بی شک جایی اشتباه کردی...

و نگاه منظور داری به شیدا انداخت و بیرون رفت...

نفهمیدم چقدر طول کشید تا لباس پوشیدم اونقدر عصبی بودم که دست شیدا رو بارها پس زدم...

_چه مرگته تو...

دست شیدا رو فشار دادم... به ستاره نگاه کردم...

_این موضوع تو این اتاق میمونه... باید بهم کمک کنین... بی

حرف... بی اعتراض ستاره ابرو در هم کشید.. شیدا پرسید:

_واسه چی؟؟؟

شالم رو انداختتم و کیفم رو بلند

کردم _میندازمش

صدای تلوزیون رو زیادتر کردم... ناخن هام رو بین دندون گرفتم... کنترل رو بین دستام
فشردم و صدا رو بیشتر کردم... فایده نداشت... صدای دکتر هنوز توی گوشم میپیچید... "یه
کوچولو... یه کوچولو... یه کرچولو... یه..." سرم رو بین دستهام فشردم به دیوار روبه رو زل
زدم...

_میخوام ناشکری کنم خدا...

سرم رو روی زانو هام گذاشتم...

_آماده ای؟؟؟ بنده ات میخواد ناشکری کنه...

سر بلند کردم... کاش مامان بود که مثل وقتیهای خطالب گاز بگیرد کاش نگاه سرزنش بار
بابا بود یا پشت چشم نازک کردن های مانیا... کاش دست سنگین هاوش بود...

_واسه من هیچوقت نبودی...یه عمر برات از خواسته ام گفتم یه عمر بین همه ی آدمای
دنیا یه نفرو طلب کردم هیچ نخواستم جز اون...به کجای دنیا یه برمیخورد اگه دل من
نمیرد...به کجای برمیخورد اگه بچه ی توی شکم مال یکی از دوتا خواهر بدبختم میشد که
آرزو شو داره...هان...به کجا؟؟؟ مشتم رو روی چشمای گریونم فشردم و حق حق کردم...
_یه عمره ازت بچه میخوان یه عمره بابام با حسرت نگاهشون میکنه...مگه چی میشد...حداقل
این بچه مادری مٹ من نداشت که ازش متنفرم...پدري مٹ هاوش نداشت که به اندازه ی
خوشحالیه خواهرشم ارزش ندارم...میدادی به اونا...من نمیخواهمش میفهمی نمیخوام...
زار زدم بیرحم شده بودم با خودم با خدام...با بچه ای که ازش متنفر بودم...دستم رو روی
شکم تختم گره کردم...
_نمیخوامت...من نمیخوامت...

چشمم به موبایلم بود...چرا زنگ نمیزد...۵ ساعتی بود منتظر جواب دکتر بودم...ستاره وشیدا
حتی بعد از اون روز جواب تلفنم رو هم نمیدادن...چه دوست های خوبی! حالا همه مادر
مقدس شده بودند این بچه که هنوز جون نداشت...

_محیا؟؟؟

به سمت نیلو جون برگشتم

_چرا چیزی نمیخوری؟؟؟

نگاه همه متوجه ی من شد...لبخندی زدم

_میخورم..یکم بی اشتها همین

و آروم بهش نگاه کردم...نگاه نگران عسل رو دیدم حوصله اون رو که اصلا نداشتم...

_هاوش تا ۱ هفته ی دیگه قراره برگرده...دیروز باهاش حرف زدم...

دلم فرو ریخت...پس فقط ۱ هفته فرصت داشتم...

_محیا..محیا

تکونی خوردم رو به نیلو جون گفتم:با من کار دارین؟؟؟

نگاهش به صورت هاتف خان افتاد ابروهای پرپشت هاتف خان گره خورد دستی به

ریشهای سفیدش کشید _حالت خوبه بابا؟؟؟پرسیدم با تو حرف زده؟؟

_نه...یعنی آره...چیزه

صدای سروش بلند شد: مٹ وقتایی شدی که تجدید میوردی

برگشتم وبه صورتش نگاه کردم چشمهای قهوه ایش برخلاف تموم این ماه ها مهربون

بود...لبخند زدم و گفتم :شاید...

زنگ تلفن خونه حرفم رو برید...سروش به سمت تلفن رفت و من تشکر کردم و به سمت

آشپزخونه رفتم...قبل از اینکه شیر آب رو باز کنم صدای سروش رو شنیدم _محیا...هاوشه با

تو کار داره...

سرم داغ شد... حالا وقت کار داشتن بود...

گوشی رو بین دستم فشردم و از چند پله ی نشیمن بالا رفتم... در اتاق هاوش رو باز کردم...

_بله... سلام...

حتی سلام هم نکرد

_تو اونجا چه غلطی میکنی؟؟؟

باز شروع کرده بود... ادامه بده و انگیزه ی ازبین بردن بچه رو پررنگ تر کن هاوش کیان!

_احتمالا واسه این نیست که تولد عشقته...

امروز تولد سروش بود؟؟؟ وای ۱:مرداد... تولد سروش... چطور این بچه همه چیز رو از ذهنم

پاک کرده بود... لعنتی _همین الان گورتو گم میکنی میری خونه... دفعه ی بعدم از این غلطاً

نمیکنی...

_ازت متنفرم هاوش

وگوشی رو قطع کردم دستم رو روی تیغه ی بینیم کشیدم... تحملم تمام شده بود...

_۴ روز دیگه ساعت ۱ به بعد عصر همینجا... به نفر همراهت باشه

کارت رو از منشی گرفتم و با خوشحالی شدید تشکر کردم... گوشیم زنگ خورد به اسم
شیدا نگاه کردم... لعنتی نارفیق رد تماس دادم و گوشی رو خاموش کردم... دیگه باهاتون
کاری ندارم برین به درک!

لیوان سرامیکی خوشرنگم رو بین دستام فشردم... پا روی پا انداختم و شماره ی خونه

ی بابا رو گرفتم _بفرمایید

_سلام داداشی گلم, خوبی؟؟؟

_سلام آجی تو خوبی عمو هاوش

نیومده؟؟؟ اوفف یک لحظه از اسمش

راحت نمیشدم...

_نه هنوز ولی خیلی زود میاد... مامان هست؟؟؟

_مامان... مامان

گوشم رو از تلفن فاصله ادم آدم نمیشد این بشر...

صدای کلید توی در یک لحظه نفسم رو از شماره انداخت... کفشهای ورنی براق شلوار پارچه

ای مشکى... پیرهن سفید کروات مشکى... مرد سبزه با تيله هاى عسلى سرد... بينى سربالا و

لبهائى گوشتى... شبیه هاوش بود... نه... امکان نداشت...

_شب بخیر...نمیخوای خوش آمد بگی؟؟

گوشی بین دستم سر خورد...صدای الو گفتن مامان رو شنیدم...میفهمید...اگه عادی نمیشدم
میفهمید....آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به سمت گوشی خم شدم _هول شدم ببخشید
و مسخره ترین لبخندم رو زدم

_الو سلام مامان

_وای وای خدایا از دست تو من دق میکنم آخر ترسوندیم که

_مامان الان هاوش رسید...بعدا زنگ میزنم...

گوشی رو قطع کردم و بلند شدم...روبه روش ایستادم

"چرا بغل نمیکرد" گیج به سمتش رفتم حتی دستهایش رو باز نکرد...مطمئنا از بحث : روز
پیش دلخور بود...روی نوک پا بلند شدم و دست دور گردنش فشردم و گونه اش رو
بوسیدم....کمی عقب کشیدم...نه افاقه نکرد...

_دلت تنگ شده با دست پیش رو گرفتی پس نیفتی...

روی سینه اش زدم

_اصلا جنبه نداری ... و رد شدم

_کجا؟؟؟

دستم رو کشید و بین بازوهایش فشارم داد....

_خیلی خوشحالم...

+++

به ساعت نگاه کردم...بلند شدم و آرام به سمت کمد لباس ها رفتم مانتو مشکی و شلوار لی قهوه ای رو برداشتم...روی نوک پا به سمت در رفتم...به در نرسیده صدای هاوش میخکوبم کرد:

_کجا میری؟؟؟

نباید میترسیدم...نباید...

_کلاس دارم...

و به سمت در رفتم که حرفش نفسم رو برید...

_امروز چهارشنبه اس چهارشنبه ها کلاس نداری...اگه میری بچه ی منو سربه نیست کنی قبلش باید از رو جنازه ام رد شی!

جا خوردم...بیشتر از وقتی با رتبه ی نود و هشت کنکور قبول شدم بیشتر از وقتی که سروش نامزد کرد...بیشتر از وقتی که بارداریم رو شنیدم...بیشتر و بیشتر جا خوردم...

برگشتم...مچش رو سایه بون چشماش قرار داده بود و راحت خوابیده بود...بغض داشتم....بغضم زودتر از همیشه اشک شد

_من نمیخوامش...

_خواستن تو برام مهم نیس ...

جیغ کشیدم: میندازمش...

_نمیتونی...

به سمتش هجوم بردم...دیوونه شده بودم انگار

_من نمیخوامش نمیخوامش تورو هم نمیخوام خسته

شدم...نمیخوام بالاخره در مقابل ضربه هایی که رو سینه اش

میزدم عکس العمل نشون داد

_تو گوه خوردی...نمیخواستی بچه دار نمیشدی...فکر کردی به گوش من نمیرسه آره...فکر

همچین غلطی رو از سرت بنداز...اگه نه زنده ات نمیزارم...عقب هلم داد جیغ میکشیدم از

تخت پایین رفت...

_خودمو میکشم...نه دستت به من میرسه نه این آشغال...

خیلی زود خودش رو بهم رسوند دو طرف صورتم رو گرفت

_نمیخوام بزنت...نمیزنت که عذابش داغونم کنه پس طاقتم

رو طاق نکن سکسکه میکردم...

_دروغ نمیگم...خودم رو میکشم...یا من یا این بچه

به صورتم زل زد... انگار باورش نمیشد... گوشه گوشه ی صورتم رو نگاه کرد... یک قدم عقب کشید... دستش بین موهاش چنگ شد... بهم پشت کرد... حالا فقط حق میزد... از اشک خبری نبود بلند شدم و روبه روش ایستادم...

— یا من ... یا بچه... سرش پایین بود... کم کم چشماش بالا اومد... از چیزی که دیدم سردم شد... چشمهایش نم داشت... رو گردوند و دستش رو روی صورتش فشرد... برگشت و نگاهی گذرا به صورتم انداخت... باورم نداشت... بین من و بچه حتما انتخابش من بودم که سکوت کرد... به سمت کیفم رفتم... جعبه ی قرص خواب رو برداشتم.. یک - دو - سه - شونزده - هفده... بسته از دست لرزوم افتاد به سمت آشپزخونه رفتم دیدم که روی کاناپه نشسته و سرش رو میون دستاش میفشرد... همه رو توی لیوان آب انداختم... رو به روی کاناپه ایستادم...

— آگه بخورمش ممکنه خودمم بمیرم ولی این بچه مطمئنا از بین میره...

با چشمهای متعجب نگاهم میکرد... رگهای دستش

بیرون زده بود _ خودت انتخاب میکنی یا من ???

ناباورانه نگاهم کرد...

— من چی تو رو خواستم ??? چی رو ???

از جا بلند شد و به سمتم اومد ترسیدم... ولی عقب نرفتم... نفسش به صورتم خورد...

— نیازی به این کار نیست...

لیوان رو از دستم کشید و به سمت دیوار پرت کرد... صدای شکستنش روی قاب عکس بزرگ دیوار کر کننده بود... شیشه ی قاب عکس خورد شد... به قاب نگاه کردم... شیشه درست روی چشمهای من متلاشی شده بود... قاب عکس مشترکمون خراشیده شده بود... صورت خش برداشته ام توی قاب بهم دهن کجی میکرد...

_من انتخابمو از اول کردم...

بهبش نگاه کردم...

_انتخاب من بچه امه...

چشمهام به وضوح بیرون پرید!!! یعنی مرا نمیخواست...

_پس یعنی من میتونم جداشم ازت؟؟؟

سر بلند کرد و نگاهش رو به صورتم انداخت... عسلی چشماش زمستونی بود...

_میتونی...

لبخند زدم... پس خدا بالاخره راهی جلوی پام گذاشته بود... این بچه بلیط فرارم بود

_حق طلاق رو بهم میدی...

_بخت میدم...

بهبش زل زدم... زیادی آروم شده بود...

بعد از اینکه بچه ام رو بهم دادی هر جا دوس داری برو نه وظیفه ای در قبال من داری نه بچه... همین فردا مهرت رو میدم...

ناباور نگاهش کردم... خوب بود... این یعنی آزادی از انتخاب لعنتیم...

ولی اگه ۵ تا از سرش کم بشه نابودت میکنم کاریم ندارم تقصیر تو بود یا خدا خواسته... بعد از اومدن بچه میتونی گورتو گم کنی...

ضرر نمیکردم...

باشه فقط ۱ تا شرط دیگه مونده...

نگاهش رو دوس نداشتم.. هیچوقت این مدلی نگاهم

نکرده بود _ کسی نفهمه حمله ام... فعلا... بالاخره معلوم

میشه ولی حالا....

بی حوصله دست تکون دادم:

_ مامان بابام زیادی منتظر بودن حوصله ی در دسر و محبت

الکی رو ندارم با همون نگاه آزار دهنده گفت:

_ و...؟؟؟

_ نمیخوام با هم... باهم... رابطه...

میون حرفم پرید...

_منم دیگه کششی بهت ندارم...خیالت راحت با کسی که حالم ازش بهم بخوره نمیخوابم...

بهم برخورد...حالش بهم میخورد...پوزخندی زد و با تنه ای ازم رد شد

آب رو باز کردم و سرم رو زیرش فرو بردم...این عذاب علیم بود خدای من چطور یه جنین اینطور از پا درم آورده بود!

تازه وارد ماه چهارم شده بودم شکمم هنوز برجستگی کوچکی داشت که با پوشیدن لباس مناسب قایمش میکردم رفت و آمدم رو به بهانه ی سنگینه درس ها کمتر کرده بودم هرچند رنگ پریدگی صورتم هیچطوری پنهون نمیشد.

آب رو بستم و دست به سمت حوله ی کوچیک بردم و روی سرم انداختم،به محض بالا گرفتن سرم دوباره دلم بهم ریخت...دستم رو جلوی دهنم گرفتم _دیگه نه...

شکمم خالی خالی بود...کشون کشون تا آشپزخونه رفتم امروز وقت سونوداشتم اگر به اختیار من بود اصلا نمیرفتم ولی هاوش مجبورم کرده بود...

_ساعت ۵۹ یادت نره

تکون شدیدی خوردم...به پشت سرم نگاه کردم لیوان سرامیکی اش رو پر ازچای کرد و روبه روم روی صندلی نشست

_ کارتم رو گذاشتم روی عسلی کنار تخت...میدی به منشی بده به دکتر اونو ببینه حله...نیازی نیست نوبت بگیری!

سرتق شدم:چرا این دکتر؟؟؟

لیوانش رو بلند کرد کاش میشد پرسید چرا تمام این روزها به صورتم نگاه نمیکنه ؟؟؟ شاید جزام گرفته بودم!!!

_میشناسمش و به طبابتش اطمینان دارم...برای تو که مهم نیس پس

دخالت نکن پوزخندی زدم...متلک میزد!

از جاش بلند شد که گفتم:خوب یادمه پارسال این موقع باهاش چه نسبتی داشتی...!

بین چهارچوب درایستاد برگشت و نگاهم کرد...چه عجب!

_خوبه که یادته نیازی نیس نقش بازی کنم پس!

و رفت...عصبی دستم رو مشت کردم...لعنتی منظورش این نبود که الانم دوست دخترش

بود؟به سمت یخچال رفتم و محکم یادآور شدم _اصلا مهم نیست!

+++

_میخواهی صدای قلبش رو گوش بدی؟؟؟

به لبهای خوش حالتش نگاه کردم...

_نه

ابرویی بالا انداخت و گفت:

چه سنگدل!

دستش رو گرفتم: تموم نشد

لبخندی زد: چرا خانم کوچولو

چند دستمال روی شکمم

گذاشت:

پاک کن و پاشو.

سرسری ژله ی بدبوی روی پوستم رو پاک کردم و

بلند شدم _ مشکلی که نبود؟؟؟

بلندشد و با برداشتن برگه هایی به سمت بیرون رفت دنبالش رفتم... پشت میز چوبی و

خوشرنگش نشست _ هرچیزی که بود به هاوش اطلاع میدم... همینقدر بدون که مشکلی

نیست شاید میخواست پزدوستیشون رو بهم بده!!! حتما همینطوره...

نمیدونستم باید پیرسم یا نه... دلم میگفت پیرس ولی مغزم... برگشتم و بدون خدا حافظی به سمت در رفتم... بیرون اتاق چقدر شلوغ بود... دستگیره هنوز بین دستم بود منشی با تعجب نگاهم کرد _ چیزی شده خانوم کیان؟

نگاهش کردم... خانوم کیان؟؟؟ بعد از این همه مدت گذشته از ازدواجم اینجا اولین بار بود که خانوم کیان خنده شدم... به زنی که نوزادی رو بین دستاش داشت نگاه کردم... چشم بستم و دوباره داخل شدم... باید میپرسیدم!

دکتر سرش رو بلند کرد

_دکتر یزدی... میشه...

ساکت شدم... چرا برام مهم شده بود؟ نمیخواستم بدونم... دلیلی نداشت.

این بچه فقط مسافر من بود...

_چیزی میخوای بدونی؟؟

نگاهش کردم... دوست هاوش بود! یعنی تک تک حرفهام به گوش اون میرسید لبخند مصنوعی رو روی لب آوردم:

_نه... ممنون خدا حافظ

دوباره راه اومده رو برگشتم که صداش تو گوشم پیچید:

_دختره!

لب گزیدم... فهمیده بود! از به یاد آوردن جنسیتش ناخودآگاه لبم کش اومد... خیلی سریع بدون حرف مطب رو ترک کردم... نباید بهش فکر میکردم...

+++

گوشی رو بی حوصله از گوشم جدا کردم... هاوش جعبه ی قرص و لیوان به

دست کنارم ایستاد _ بخور ساعت هشته!

گرفتم و گوشی رو به جاش توی دستش گذاشتم... : دوتا از دادایی که سر من زدی سر خواهرت بزن... راضی نمیشه!

و با نفرت ازش رو گردوندم... ازش متنفر بودم که طوری باهام برخورد میکرد که حس اضافه بودن بهم دست میداد... هنوز یک ساعت پیش رو فراموش نکردم... توی صورتم داد زد که اگر دخترش توی شکم نبود لهم میکرد... روی کاناپه پاهام رو جمع کردم...

صداش رو میشنیدم: عزیزدلم این همه اصرار برای چیه؟؟؟ مگه تو اول ماه آینده

عروست نیست؟؟؟ _ باشه بابا هرچی تو بخوای فقط بغض نکن!

_ لوس نشو دیگه گفتم باشه فقط فردا نه حرکت باشه پس فردا صبح!

پوزخندی زدم و دستم رو روی گوشام فشردم... من هم گفته بودم که عسل اصرار داشت ولی

توهین شنیدم به من گفته بود که برای بودن کنار سروش اسم خواهرش رو نیارم... گفته بود

سروش حتی نگاهت هم نمیکنه بدبخت... به من گفته بود بدبخت!!! پس فهمیده بود کنار اون بدبخت تر هم شده بودم... ولی حالا با عسل کنار اومد!!!

میگفت "هرچی تو بخوای" میگفت "بغض نکن" به من گفته بود "بدبخت" به من گفته بود "بی لیاقت" به من خیلی چیزها گفته بود... من نه بغض کردم نه اشک ریختم دلخور شدم... دلخور بودم... نه از اون نه از عسل نه از سروشی که نمیدیدم... از خودم! از خودی که پشیمون بودم از اینکه هاوش همه چیز رو میدونست... دوستنش خوب نبود... بد بود... فاجعه بود... نتونسته بود هضمش کنه همونطور که من حرفاش رو هضم نمیکردم...

جلوتر از من داخل شد... در رو نگه داشت از کنارش که گذشتم متلک زدم...

چه جنتلمن!

ابروهای مشکیش بهم گره خورد... خندیدم!

نشیمین رو از نظر گزروندم نمیدونم چرا شیطنتم گل کرد هاتف خان رو دیدم کتاب به دست روبه روی تلوزیون نشسته بود قسمتی از موهای لخت سفیدش روی پیشونی چروکش افتاده بود من واقعا این مرد رو دوست داشتم... به پشت سرم نگاه کردم هاوش خواست چیزی بگه که آروم انگشت اشاره ام رو بینیم گذاشتم... ساکت شد آروم آروم جلو رفتم، تقریبا پشت مبل سلطنتی بزرگش رسیده بود منقسم رو جمع کردم و یکباره روی شونه های هاتف خان زدم و پخ کردم... صدای خنده ی هاوش تنها چیزی بود که عایدم شد دمق شدم هاتف خان با خنده دستم رو گرفت و روی مبل کنارش نشوند...

اونجا روبیین...

حواسم پی انگشتش رفت...ای وای...هاوش رو به وضوح توی قاب عکس روبه رو میدیدم...

_چه دوقی کرده بودم بابا

پیشونیم رو بوسید و گفت:

_نمیگی منه پیرمرد سخته میکنم؟؟؟

به سمت آغوشش خزیدم...با این همه سن هنوز هم خوش پوش و جذاب بود سرم رو روی شونه اش گذاشتم هاوش رو دیدم که بایک لبخند کج رو به پدرش پرسید:

_مامان و عسل کو؟؟؟

دست های کشیده اس رو بین موهام حس

کردم _برای مسیر فرداتون رفتن یکم خرت

و پرت بخرن هاوش آهانی گفت و روبه من

ایستاد

_میرم جایی کار دارم دیر اومدم تو بخواب

دستی روی شونه ی پدرش فشرد و به سمت خروجی رفت...

_پاشو شوهرت رو بدرقه کن!

خندیدم...حواسش به همه چیز بود هاوش عادت به این چیزها نداشت...!

دنبال هاوش رفتم جلوی دربرگشت و

نگاهم کرد _داروت رو ساعت ۰ یادت نره

بخوری دستگیره ی در رو فشرد

_زود بیا...

نگاهش چرخید...بهش نگاه کردم ته ریش روی صورتش هم باعث نمیشد شباهتش به نیلو

جون پنهون بمونه...

_از این اولین بارها خوشم نیاد...دیگه تکرار نشه

_برام اصلا مهم نیس فقط نمیخوام بازم مٹ همیشه تنها باشم اینجا...میدونیکه

بابات خیلی تیزه دستی توی هوا تکون داد و سوار بی ام و غول مانندش شد...

نگاهم روی عقربه های ساعت چرخید... ۵۱:۴۰

دوباره به صفحه ی tv خیره شدم بیشتر حواسم به آدمهایی بود که با فاصله کمی اطرافم

نشسته بودند...نیلو جون درحال سوهان کشیدن ناخنهایش بود یادش بود که پسرش

نیست؟؟؟ عسل آروم توی گوش سروش پیچ پیچ میکرد...خوشحالی از سرو رویه اش میبایرد

تا چند روز دیگه خونه ی اشرافی پدرش رو ترک میکرد و به خونه ای میرفت که من

حسرتش رو داشتم!هاتف خان از جا بلند شد کنترل تلویزیون رو روی پای سروش گذاشت

دستی روی موهای لخت نیلو جون کشید:

_من میرم بخوابم...و آرام از جلوی اونها گذشت...کنار مبل من خم شد و لب هاش رو روی پیشونیم حس کردم به بالا نگاه کردم با لبخند! نگاه گرمش امیدم بود شونه ام رو فشرد و رفت نگاه گرم نیلو جون رو دیدم و لبخند عسل...سروش خیلی زود نگاهش رو از من دزدیدولی مچش رو گرفته بودم...اون هم نگاهم میکرد!

_منم میرم بچه ها...صبح قبل از رفتنتون بیدارم کنید

صدای چشم گفتن سروش راهیش کرد...روی مبل جابه جاشدم...پس کی قرار بود هاوش بیاید...سرگیجه های لعنتی دوباره سراغم اومده بودن...

_میخواهی منتظر هاوش بمونی؟؟؟

به عسل نگاه کردم فهمیدم که اونا هم قصد خوابیدن دارن لبخندی زدم و سر تگون دادم عسل روی پای سروش رو فشرد و شب بخیر گفت به سروش نگاه کردم:

_میخواهی پیشت بمونم تا هاوش بیاد؟

پوزخندی زدم tvرو خاموش کردم ولیوان چای سرد شده ام رو دستم گرفتم و بلند شدم:

_دیوونه شدی؟؟؟آبرو ریزی در میاره

صدای پاش رو میشنیدم که دنبالم میاد وارد آشپزخونه ی بزرگ نیلو جون شدم...بخار از قوری روی چای ساز بیرون می اومد...چای رو توی لیوانم ریختم...سروش رو پشت سرم حس میکردم...حتی مردد بودنش رو میفهمیدم...بی تاب بود...این رو از بازو بسته شدن مرتب مشت دست چپش فهمیدم..

_محیا...منو ببین؟؟؟

عجیب آروم بودم قلبم تپش نداشت شقیقه ام نمیپیرید حواسم همونجا بود...چشای درشتش قاب شد توی نگام...

_تو یه چیزیت هست؟ بهم بگو محیا...مشکلت با هاوش چیه؟؟؟

لیوانم رو بین دستام فشردم به سمت صندلی میز نهارخوری رفت و

بیرون کشیدش _بشین.

نگاه ازش گرفتم

_همه چی خوبه سروش اگه نگران منی که نیستی یا نگران دوستت بدون همه چی خوب میشه...خیلی زود...

به سمت پله ها رفتم...منتظر هاوش نیموندم بالاخره که چیزی که نباید میشد شد!سروش فهمیده بود از بی محلی های اخیر هاوش چقدر اذیتم...

_ببین محیا...منو ببین

خنده ام گرفت امروز زیادی خوب بود ! هنوز حرفاش توی گوشم بود...

_دارم اذیت میشم از این دلخوریها... برات... نگرانم!!! برام... مهمی!

دستم رو روی نبض مچم فشردم... تند میزد...

نگاهش تو صورتم چرخید نگاه منم... چشماش تکون میخورد روی جز جز صورتم... روی
چشمام نگاهش موند...

_چته؟؟؟

مگه فهمیده بود منو؟؟؟ یادش نمی اومد روزی که دهنم رو آب میکشید برای بردن اسم
عسل؟؟ یادش نبود هرزه خوندنم... شاید هم فراموش کرده بود که به گناه ناکرده اعدام
کرده بود...

_به تو مربوط نیس...

قبل از رو گرفتنم چشماش رو دیدم که روی هم افتاده بود... پشیمونی برای من ارزشی
نداشت... من چینی بند زده بودم... حتی قلبم مٹ قدیم ,زدن رو بلد نبود...

خودم رو روی تخت انداختم... اتاق هاوش برام زجرآورترین جای خونه بود..هنوز خودم رو
روبه روی تخت لباس به دست میبینم...مردی که جلوی در ایستاده بود و نگاهم
میکرد...درباز شده و چشمهای قهوه ایه دوست داشتنی زندگیم...حرفاش...لبخندهای مرد
جلوی در...پوزخندهای تمسخر کننده اش...خودم رو یادمه...صدای شکستنم...اینجا برام خود
زدان بود...به اتاق نگاه کردم...امشب احساس خفگی میکردم...شاید بخاطر شنیدن "برام
مهمی" بود...شاید هم "برات...نگرانم"...برادرانه بودند یا دوستانه؟؟؟هرچیزی که بود از

سروش قلب من نبود...خودم رو روی تخت بالا کشیدم...دستم روی حجم کوچک تازه
درآمده ی شکم کشیدم...دوباره همون حس...پوست سرم تیر کشید...

_تو هم مسافری کوچولو!

تموم تنم لرزید...چشمام رو بستم...دوباره...روی تخت سیخ نشستم...دستم روی تخت
چنگ شد...منتظر بودم...ثانیه گذشت...دقیقه گذشت...

_تکون خوردی...

فهمیده بودم...اتفاق دقیقی قبل...برام تازه بود...نو بود...آره...اعتراف میکنم...لذت بخش
بود...!

دوباره انگشتم روی برآمدگی کوچیک زیر پیرهن صورتم تکون خورد...منتظرش
بودم...منتظر مسافر کوچولویی که به مسافر بودنش معترض بود...

منتظرش بودم...

دستش رو روی چشماش کشید...حالت تهوع دیوونه اش میکرد دوباره دستاش رو پر
کرد و حجم آب رو به صورتش کویید...مزه ی آب رو حس کرد...اونقدر حالش بد بود
که حس میکرد آب هم زیادی بو و مزه داره!!!

صدای تقه ای که به در خورد حواسش رو به سمت آینه ی بزرگ روشویی جمع
کرد...چشمای عسلی رنگی که تو آینه به سرو وضعیتش خیره شده بود...

_بیا اینو بخور...

برگشت و به لیوان شیر نگاه کرد... حتی فکر به خوردن این مایع سفید رنگ هم باعث میشد سرش به سمت روشویی کج بشه... هاوش بازوش رو گرفت خوب لرزش بدنش رو حس میکرد... چطور با این وضع میتونست تا شمال توی ماشین بشینه!!

هاوش: بشین رو تخت... چطوری میخوای چند ساعت تو ماشین بشینی آخه؟

محیا روی تخت نشست لیوان شیر به زور بین انگشتاش قرار گرفت با اعتراض سرش رو بلند کرد...

هاوش: بی اعتراض... واست

لازمه محیا: نمیتونم... دلم بهم

میخوره

هاوش به سمت چمدان رفت بلندش کرد و کنار در گذاشت هواشش پی صورت درهم محیا بود و بی میلش به شیری که ذره ذره میخورد... نباید جلوش کوتاه می اومد به اندازه ی کافی خودش بود!

+++

عسل دوباره گونه ی هاتف خان رو بوسید و اعتراض

هاوش بلند شد _ بسه دیگه بابا دو روزه همش... بیا دیگه

و دستش رو وری بوق فشرد هاتف خان به عروسش نگاه کرد حال بدش نگراناش کرده بود سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود رنگ پریده اش توی ذوق میزد... قدمی جلو

رفت دست محیا روی لبه ی در رو فشرد...چشمای سرخش اولین چیزی بود که دیده میشد...

_من میگم یه سر دکتر برو بعد حرکت کنین

محیا نگاهش کرد...این مرد مو سفید با اون چشمهای تیره ی پر محبت واقعا دوست داشتنی بود...بی حال بود ولی بدرقه ی پدر شوهر نامی و پدر قلبیش رو میخواست...سست به سمتش کشیده شد و از پنجره گونه اش رو بوسید:
_نگران نباش خوبم.

هاتف خان با لبخند کنار نیلوفر ایستاد و نگاهشون کرد...هاوش بوقی زد و ماشین از جا کنده شد...نیلو کاسه ی آب رو پشت سرشون خالی کرد نیلو_کاش ما هم میرفتیم هاتف هاتف خان_ انشالا بار بعد...اینبار تنهایی براشون لازمه..فقط نگران محیام حالش ناجور بود نیلو نگاهی به شوهرش انداخت و دستش رو میون دستاش فشرد از صبح زود که حال محیا بهم میخورد فکری مثل خوره به جونش افتاده بود...بی میلی های محیا...گودی زیر چشماش این حالت تهوع ناگهانی...

هاتف_ بریم تو

به سمت ساختمانمون رفتن نگاهش به ماشین پارک شده ی هاوش افتاد...اصرار هاوش برای رفتن با ماشین سروش...حرف هاوش به محیا رو به خاطر آورد...آروم گفته بود ولی اون شنید "بلنده واسه تو خوب نیس...تو هم که میپری بیرون..." دلش طاقت نیاورد در سالن رو که باز کردند رو به هاتف خان گفت:

_هاتف؟؟؟

هاتف خان برگشت نیلوفر زیادی توی فکر بود

_به چی فکر میکنی این همه مدت...

نیلوفر خندید... کمی جلو رفت و دستهای شوهرش رو توی دست فشرد...

_فکر کنم داری بابابزرگ میشی پیرمرد!

پدر بزرگ میشد؟؟؟ چشمهای روشن نیلوفر بهش لبخند میزد این منتهای آرزوش

بود... یعنی حال عجیب محیا دلیل داشت؟؟؟ پس چرا چیزی نگفته بودند...؟؟؟

دستی مقابل صورتش قرار گرفت... عسل بود با دستی پر از پسته ی مغز شده... برداشت و

آروم تشکر کرد... عسل کمی جلو آمد... نگاه سروش روی صورت گرفته ی هاوش چرخ

خورد و بالاخره به حرف اومد:

سروش: محیا باید یه چیزی بخوری اینطوری که نمیشه!

عسل دونه ی پسته رو با دست به دهان هاوش گذاشت هاوش نوک انگشتش رو بوسید و رو

به سروش گفت:

_تو بگو شاید به حرف تو گوش کنه...

محیا چشم روی هم فشرد... سروش هم طعنه ی حرف هاوش رو خوب فهمید... محیا به عمد

دونه های پسته رو به سمت دهنش سرازیر کرد سروش متاسف سری تکان داد... برای

هردوشان متاسف بود... چطور هاوش انتظار داشت به محیا بی اعتنا باشد؟ خودش میتواندست به

عسل و حال و احوالش بی اعتنا باشد خوب اوهم نمیتوانست محیا برای سروش عزیز بود شاید نه بیشتر از خود هاوش ولی کمتر از اون هم نبود...فقط دلش میخواست این چند روز بدون حاشیه تموم بشه...سردی نگاه محیا...بی محلیهایش نه تنها به هاوش بلکه به خودش...میترسوندش...مطمئن بود چیزی در سر هاوش میچرخید...این رو از نگاه های گاه و بیگاهش بین او و محیا فهمیده بود...

هوای خنک و باد آروم اون منطقه آدم رو به خواب وا میداشت...نگاهش روی تک تکشون چرخید...دستش رو روی شونه ی پهن هاوش چرخوند:

سروش_نمیخوای من پیام جاتو بگیرم؟

چشمهای عسلی توی قاب آینه رودید صورت همیشه خشکش

_نه راحتم...

محیا چشم روی هم گذاشته بود و درست مثل عسل در مقابل خواب کوتاه اومده

بود...هاوش نیم نگاهی به صورتش انداخت

_سروش کتم رو پشت صندلی بنداز روی محیا...

سروش لبخندی زد و بی حرف کت رو روی تن ظریف محیا کشید صورت سفیدش و سایه ی

مژه هاش معصومانه و آروم بود...لب های همیشه برچیده اش به آدم این حس رو میداد که

همیشه بغض داره...راستی چند وقت بود که خنده ی اون رو ندیده بود...آهی کشید و سر تکان

داد...خوب میدانست که چقدر در مات شدن محیا مقصر بود...سرش رو به صندلی تکیه داد و

چشمهای خسته اش رو روی هم فشرد و غافل بود از چشمهای سردی که از آینه مچ نگاه کردن هایش را گرفته بود... شاید هیچوقت حس این نگاه رو درست نمی فهمید... این نگاه سروش بود... برای سروش محیا... فقط محیا بود...

گوشه ای ایستاد و به رستوران کنار خیابون نگاه کرد... سروش با متوجه شدن سکون ماشین چشم باز کرد و پرسید:

_نهار؟؟؟

_اوهوم... من میرم تو هم بچه ها رو بیدار کن...

لحظه ای به جوونهای کنار جاده نگاه

کرد _یا نه میارم...

سروش سر تگون داد هاوش در رو باز کرد و با آرامش از جاده رد شد سروش دست روی سر عسل گذاشت و سرش رو روی شونه اش جابه جا کرد...

_عسل... محیا...

عسل خیلی زود چشم باز کرد و پرسید:

_ رسیدیم؟؟؟

_به نظرت؟؟

و به قیافه ی پف کرده ی عسل خندید ! محیا چشمهایش را فشرد و به اطراف نگاه کرد سبزی و خنکی هوا حالش رو عوض کرده بود ناخودآگاه دست روی شکمش کشید...

کشمکش عسل و سروش درمورد حدس شهر بعدی بادیدن هاوش طرف دیگه ی جاده
تموم شد با دست های پر به سمت ماشین اومد سروش شیشه روپایین کشید _هاوش این
چیه آوردی؟؟؟

و به ساندویچ های میون دستش نگاه کرد عسل با خنده گفت:
_سلیقه ی داداش من اینه نمیخوای پپر پایین برا خودت بخر
سروش بینی عسل رو کشید و با گفتن اینطوری ساندویچش رو گرفت !
نگاه هاوش روی محیا چرخید

_میتونی بخوری؟؟؟
محیا به نشونه ی تایید سر تگون داد و هاوش باز به سمت دیگه ی جاده رفت سروش داد زد:
_باز کجا؟؟؟

هاوش دستش و موبایلش رابالا گرفت...
ساندویچشون رو خرده بودند و هاوش هنوز نیومده بود محیا
عصبی غرید _معلوم نیس کجا سرش گرمه...

لبخند سروش از حساسیت ناخودآگاه محیا و غرغره های عسل به دفاع برادرش رو درک
نکرد...صدای بلند آهنگ و دادو فریادها نگاهشون رو به جوونهای کنار رستوران کشید...به

سمت ماشین هاشون رفتن و کلمات زشتی به هم تعارف میکردند...! سروش ابرو در هم کشید و شیشه رو بالا داد _معلوم نی چی زدن بی پدرا...

نگاه کنجکاو عسل و محیا دوباره روی اونا چرخید کاملاً مشخص بود که حالت عادی ندارن...بالاخره سروکله ی هاوش هم پیدا شد...محیا به اون که هنوز گوشی بدست بود نگاه کرد "یعنی باکی حرف میزد؟؟؟" مغزش خیلی زود جیغ کشید "به تو چه"

نگاهش روی ماشین جوونها چرخید...قدمهای هاوش کنار جاده...ضربان قلبش بالا رفته بود...دستش روی دستگیره ی در چرخید...هاوشی که از جاده رد میشد ...ماشینی که با سوت و هورا از ماشین دیگر سبقت گرفت...هاوش میون جاده...دو ماشین جفت شده کنار هم....ثانیه ها کش اومدن...چشمها رو بست و جیغ کشید:

_هاوشششش...

سر هاوش در کسری از ثانیه به سمت محیا برگشت و

داد سروش _بکش عقب...

صدای ترمز ماشین و جیغ عسل ضربان قلب محیا رو کند کرده بود...دستش روی شکمش فشرده شد و شونه هاش منقبض شدن بسته شدن در شاید آخرین چیزی بود که بین اون هیاهو شنیده بود...

صداها ی مبهم اطرافش رو کم کم میشنید...پلکهاش رو بهم فشرده و باز کرد...میت رسید سرش رو از پشتی صندلی بلند کنه...شاید حتی یادش هم نمی آمد که دلیلی برای نگران هاوش بودن وجود نداره...صدای بغض دار عسل رو شنید...و دور شدنش رو...

_به هوش اومد هاوش

چشمه‌اش روی هم افتاد پس خوب بود...پس بود...

هاوش تکیه از ماشین گرفت دستمال خونی گوشه ی لبش رو قبل از رسیدن به محیا گوشه ای پرت کرد...در ماشین رو کاملاً باز کرد...به هوای تازه نیاز داشت این مادر بی ملاحظه!

کنارش زانو زد و نبضش رو گرفت...محیا اما زل زده بود به صورت درهمش...موهای پریشون...زخم کنار لبش و ابروهایی که گره خورده بودن به هم...هاوش سربلند کرد و نگاهش رو غافلگیر کرد...اولین بار بود که چشمهای شب رنگ محیا طوفانی نبود آرام بود مثل هیچوقت...بلند شد و دست محیا رو رها کرد در رو بین انگشتاش فشرد . رو به محیا خم شد:

_بهت گفته بودم من از اولین بارها خوشم نمیاد...

و در رو بست...محیا مات حرفش بود منظورش رو درک نکرده بود...سرش رو از پنجره بیرون برد...سروش و غسل با فاصله از ماشین رو به دره ی کنار جاده ایستاده بودند و حرف میزدن...هاوش تکیه داده به صندوق عقب سیگار میکشید...سرش رو داخل کشید سروش اما نگاهش رو دیده بود دست غسل رو رها کرد و کنار گوشش چیزی گفت...به سمت ماشین اومدن سروش رو به هاوش پرسید:

_خوبه؟؟؟

هاوش سر تگون دادو ته سیگارش رو با پا

له کرد _سوار شید بریم نهار که نخوردیم به

شام برسیم.

در مقابل چشمهای پر از سوال محیا نشستند سروش حالش رو پرسید و محیا به گفتن خوبم اکتفا کرد...سروش خیلی بهتر از بقیه نگاهش رو میخوند...

_جیغ که زدی ما متوجه شدیم ماشین ترمز کرد ولی قبلش هاوش کشیده بود عقب...زخم کنار لبشم مال دعوای بعدشه...نگران نباش...

محیا قبل از اینکه متوجه ی طعنه ی حرف سروش شود پرسید:

_دعوا برای چی؟؟؟

هاوش قصد نداشت سکوتش رو بشکنه...سروش دوباره گفت:

_اونو که نزدن ولی تو داشتی قالب تهی میکردی...

محیا به سرعت عقب برگشت و گفت:

_اصلا هم اینطور نبود هرکس دیگه ای

هم بود عسل با لبخند میون حرفش پرید:

_بسه دیگه در موردش حرف نزنین...

محیا چشم غره ای به سروش رفت و برگشت... نفس عمیقی کشید و رو از هاوش
برگردوند... "چه دلیلی داشت غش کنه!!! حالا مضحکه ی هاوش میشد همین..."

ویلای بزرگ خانواده ی کیان فقط برای محیا غافلگیر کننده بود... با بهت از ماشین پیاده
شد... هاوش زمزمه اش رو شنید...

_درست مثل تو فیلما...

از ماشین فاصله گرفت... اون ساختمون سفید رنگ وسط باغ... این شیارهای درست شده با
سنگریزه که راه رو تا ساختمون بین باغ شکافته بودن... صدای آبی که دیده نمیشد ولی خیلی
خوب میشد شنید... بوی

ساحل... برگشت... هاوش نبود... سروش و عسل در حال پیاده کردن چمدون ها بودند... با
هیجان و صدای بلند از عسل پرسید

_دریا کدوم طرفه؟؟؟

عسل ساکش رو روی شونه گذاشت

_پشت ساختمون

محیا به ساختمون نگاه کرد قدم تند کرد و تقریبا

داد زد _سروش وسایل منم ببر

برگشت دست تکان داد و داد

کشید _مرسی...

سروش خندید و سر تکان داد...خوشحالی محیا خوشحالش میکرد...فقط او میدانست که

محیا دریا رو بی نهایت دوست داشت و فقط وقتی بچه بود چند باری دیده بودش...

هاوش دکه های لباسش رو یکی یکی باز کرد و غرید:

_لعنت به این هوا...

هوای مرطوب شمال رو دوست نداشت..مدام حس میکرد بدنش چسبناک شده و این کاملاً
عصبیش میکرد...از پله های ورودی بالا رفت و بالاخره در ویلا رو باز کرد هوای ساکن ویلا رو
ترجیح میداد به هوای بیرون...آشتینهای تا زده اش رو بیشتر بالا کشید...به اطراف نگاه کرد
کسی نبود...ابرویی بالا انداخت و به سمت نشیمن رفت...قبل از اینکه به طبقه ی بالا سرک
بکشد صدای عسل از آشپزخونه شنیده شد...از نشیمن بیرون رفت...آشپزخونه درست بعد از
راهروی منتهی به در ورودی ساختمان بود...سروش لیوان آب به دست کنار عسل که مشغول
جابه جا کردن وسایل بود ایستاده و گاهی کمکش میکرد...

_محیا کجاست؟؟؟

هر دو برگشتند...و همزمان گفتند:

_دریا...

هاوش پوفی کشید و تقریباً داد زد: تنها...هوا داره تاریک میشه

و بیرون رفت...عصبی بود اون حتی اینجا رو نمیشناخت...در رو باز کرد و هوای شرجی دوباره
بینیش رو پر کرد...از پله ها پایین رفت و ساختمون رو دور زد از درختهای پشت باغ به
سرعت گذشت...مطمئن بود که محیا بهترین گزینه برای پیری زود رس است!!!

به ساحل نگاه کرد...فقط دعا میکرد با این وضعیت هوس شنا اون هم با اون نابلدی خاص
خودش به سرش نزده باشه در غیر اینصورت مطمئنا برای هاوش سخت میشد اینکه کنترل
دستش رو نگه داره!

چشمش به حجم کوچکی کنار ساحل افتاد...ابروهاش گره خوردن آروم آروم جلو رفت...آهی
کشید...خواب بود! به ساعتش نگاه کرد ۱ ساعت از اومدنشون گذشته بود و تقریبا مطمئن بود
بیش از یک ساعت و شاید بیشتر است که خانوم اینجا خوابیده...!

_محیا...پاشو بینم...اینجا جای

خوابه؟ محیا به پهلوی تکیه خورد...

_پاشو بهت میگم...

تکیهش داد...

_محیا...

روی زانوهایش نشست و نگاهش کرد...فایده ای نداشت...خم شد و یک دست زیر سرش و
یک دست زیر پاهایش گذاشت و بلندش کرد با وجود بچه ای که توی شکمش بود هنوز هم
سبک بود!

هاوش نگاهش کرد...هنوز باید بزرگ میشد...واقعا بچه بود...کمی بخاطر بچه تو آغوشش
به پهلوی چرخوندش که باعث چشم باز کردن محیا شد...

گیج به موقعیتش نگاه میکرد...هاوش چشمهای بازش رو که دید تهدید رو
چاشنی کلامش کرد _ بار آخرت باشه تنهایی میای کنار آب ها...گفتم که بعد
هر برخوردی کردم نگی نگفته بودی...

محیا ابرو در هم کشید:

_مثلا با کی می اومدم؟؟؟سر برگردوندم

نبودی هاوش با تعجب بین بازو هاش بالا

کشیدش

_میخواهی بگی از لحظه ای که من رفتم تو اومدی اینجا؟؟؟

محیا به صورت سبزه ی مایل به قرمزش نگاه کرد...مغزش اخطار داد:

"این یعنی عصبانیه" محیا سکوت کرد و هاوش بهش خیره موند...به باغ رسیده
بودند...هنوز نگاهش رو از روی محیا برنداشته بود واین محیا رو کلافه میکرد...

_اه...منو بزار زمین دیگه...

وتکونی خورد...هاوش ایستاد و آرام روی پاهاش از بغلش بیرونش آورد و گفت: بار آخرت
باشه...

محیا بی حرف قدم تند کرد و بین درخت ها رد شد... صدای قدم های هاوش رو پشت سرش میشنید... توی مغزش به خودش غر میزد " باید جوابشو میدادم... به اون مربوط نیست وقتی که همیشه سرش جای دیگه گرمه... اون از صبح که تلفن کردنش داشت هم خودشو میکشت هم منو اینم از الان!"

ناخود آگاه برگشت... هاوش سر بلند کرد و نگاه حق به جانبش رو دید... به ژست دست به کمرش نگاه کرد... پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت... هوا تاریک بود ولی برق نگاه ترسناک هاوش خوب به چشم محیا اومد... نزدیک محیا شد و پرسید
_این یعنی چی؟؟؟

و به سر تا پاش نگاه کرد... محیا فکر کرد "ممکن بود یک دعوا تبعاتی داشته باشه که خوشایند نباشه سروش و عسل بدونن"

دستش از روی کمرش سر خورد و نگاهی به هاوش انداخت

_هیچی...

هنوز یک قدم دورتر نشده بود که زیر پاش خالی شد و جیغ بلندی کشید... دستش رو پشت کمرش برد تا از شدت افتادنش بخاطر وجود مسافر کوچولو کم کند... تقریباً نزدیک زمین بالا

کشیده شد... نفشش تو سینه حبس شده بود... روی دوپا قرار گرفت دوباره... و صدای پر از خشم هاوش...

_حفته یه کشیده بخوری همینجا...

محیا ترسیده بود و همین باعث شد بجای جواب سکوت کند... هاوش دستش رو کشید و دنبال خودش برد... از بین درختها رد شده و به چمن خیس پشت ساختمون رسیدن _ مواظب باش زمینا نم دارن باز دسته گل به آب ندی...

محیا بالا خره غرید:

_اینقدر امرو نهی نکن... مجبور نبودی بیای دنبال...

ساختمون رو دور زده بودن... و نزدیک پله ها محیا ایستاد... برگشت و

نگاهش کرد _ خودم میتونستم پیام...

و به صورت پر از پوزخند هاوش پشت سرش نگاه کرد...

_ د آخه تا تو میرسیدی چیزی از بچه ی من باقی نمیوند... تو هم که از خدا خواسته...

محیا پله ها رو بالا رفت و گفت: اشتباه نکن من هیچوقت سند آزادیمو از دست نمیدم...

هاوش پایین پله ها ایستاده بود... از این موضوع مطمئن بود که محیا رو بخاطر تموم حرفاش پشیمون میکرد...!

دستش روی کش لغزید...کش مو رو دور مچ دستش چرخاند و به موهایش چنگ زد...با

خودش غرغمیکرد _این همه سروصدا برای چیه؟انگار که نه انگار دیشب بعد اون

خستگی راه کپه مرگمون رو گذاشتیم...اه

کش رو دور موهایش چرخوند و دم اسپیش رو محکم کرد...به صورتش نگاه کرد ابروهایش به خاطر سفتی کش بالا پریده بودن...دست پیش برد و برای از بین بردن بی حالی صورتش کمی رژ گونه به گونه های سفیدش زد...نگاهش روی ردیف رژها چرخید یکی را برداشت و روی لب پایش کشید...صدای پا باعث شد به سرعت لبهایش رو روی هم حرکت بده و به لباسش نگاه کنه...بافت آبی رنگش تا زیر سینه تگ و بعد رها میشد...بهترین گزینه برای پنهان کردن برجستگی کوچک شکمش...صدای تقه و بعد باز شدن در...

از دیدن کسی که داخل شد جیغ

کشید _تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

مانی بازویش را بالا آورد

_زور دارم اوادم...

محیا به سمتش رفت موهایش را چنگ زد و محکم

بوسیدش _قربونت برم من...

از برادرش رد شد

_ماما اینا هم اومدن؟؟؟

مانی دنبالم اومد:عمو هاوش چیزی نگفته

بود؟؟؟ ابروهاش بالا پرید:مگه هاوش

میدونست؟؟؟ به پله ها رسیدم مانی

شیرفهمش کرد:

_آره...خودش دیشب زنگ زد به سجاد و گفت که بیایم اونم همه با هم

و از پله ی دو تا مونده به آخر پرید و دور شد...محیا دندوناش رو روی هم فشرد...خوبه

دکتر کیان...به حسابت میرسم...!

همه دور هم جمع بودند...مانی به جمع اضافه شد و گفت:

_آجی رو بیدار کردم

همه ی نگاه ها به سمت محیا برگشت با دیدن پدرش به سمتش رفت و خم شدو با بوس

محکمی از محمد استقبال کرد بعد از اون با مادرش و بقیه دیده بوسی کرد و کنار پدرش

نشست...سجاد مثل همیشه سربه سرش گذاشت _از دیروز تا حالا آب و هوا بهت ساخته یا از

اولش همینقدر تپل و خوشگل بودی؟؟؟

نگاه همه روی محیا کش اومد دلش تکان خورد صدای ماشالا گفتن مادرش رو شنید و پشتش

دفاع سروش:

_دختر خاله ی من خوشگل بود چشم بصیرت میخواست

بالاخره به حرف اومد...از حرف سروش خنده اش گرفت...خندید و سریع گفت:

_چشتون کف پام ...

صدای خنده ی همه بلند شد...محیا به هاوش نگاه کرد تمام حواسش محو گوش میون انگشتاش بود محیا دندان روی هم سایید و دلش خواست گوش میون سرش خورد کنه...!

همه مشغول حرف زدن شدند و محیا از این جمع شاد بود...دلش همین را میخواست بودن کنار خانواده اش...صدای هاوش رو شنید

_مث اینکه کسی به فکر نهار نیست ...

از جا برخاست و به محیا نگاه

کرد _محیا پاشو بیا به فکری

میکنیم

خیلی زود به سمت آشپزخونه رفت و با جمله ی عسل که "منم کمک میکنم" با بالا آوردن دستش و نگاهش مخالفت کرد...محیا دنبالش رفت و داخل آشپزخونه شد...

_تو که میدونستی از اولم فکرشو میکردی

نگاهش روی هاوش اخمو گیر کرد...ابروهای مشکیش توی هم گره خورده بود...دست محیا رو کشید و مقابل سینک ظرفشویی گرفت:

_ صورتتو بشور

ابروی محیا بالا پرید... با تعجب گفت

_ صبح شستم!

هاوش چشمهایش رو روی هم فشرد و از بین دندوناش غرید:

_ نیازی نیس لپاتو اینقدر رنگی کنی یا رژ زننده بزنی بیای خودتو نمایش بدی.. ساده هم هستی به چشم میای!

طعنه ی حرفش را گرفت دستش رو از بین انگشتهای هاوش بیرون کشید و غرید:

_ همینم مونده بود که سرو کله ام گیر بدی

هاوش بی حوصله آب رو باز کرد و به سمت سینک هلش داد:

_ بشور تا به زور متوسل نشدم

محیا عصبی دست روی لبش کشید و مشتش آب رو پشت سر هم به صورتش زد... صاف

ایستاد نگاه هاوش روی صورتش بود... قطره های آب از مژه ها و نوک بینیش پایین

میچکید... به انحنای خوش فرم لبهایش نگاه کرد... سرخی رژ اونجا مونده بود...! محیا قدمی جلو رفت و توی صورتش غرید:

_ بهت نمیخوره دلت واسه جمع خانوادگی من تنگ شده باشه... اونا رو جمع کردی تا

هر لحظه منو تهدید کنی؟؟؟ خوب میدونی واسه ظاهر سازیم شده جلوشون باهات کنار

میام... خودخواه تر از...

هاوش بازوهاش رو بالا کشید... گوشه ی رژ دار لبش اذیتش میکرد... سرش رو جلو برد و گوشه ی لبش رو به لب کشید... محیا شوکه تکون خورد...

سر هاوش خیلی زود عقب رفت و با پوز خند گفت:

_هنوز جوجه ای واسه شناختن من!

و از آشپزخونه بیرون زد...

+++

قرار بر این بود که برای شام ماهی کباب کنند... همه باهم برای خرید رفتند مردها جدا... زن ها جدا!

محیا نفس بریده کنار پاساژ ایستاد

_من دیگه نمیام!

مانیا و مارال عصبی به سمتش برگشتند... عسل درمانده نگاهش کرد و گفت:

_هنوز خرید نکردیم

محیا به نایلون های توی دستش نگاه کرد... دیگه از تحملش خارج بود سکوت مقابل عسل:

_چیزی مونده نخریده باشی؟؟؟

مادرش خندید و گفت: تازه عروسه ذوق

داره مارال دستش رو کشید و محیا رو

دنبالش میبرد:

_همه مَث تو ماستن که همیشه حال نداری...جون

بکن دیگه مریم غرید:مارال کندی دست بچه امو

مانیا نایلون های دستش رو جابه جا کرد و رو به مامان گفت:

_وای مامانه من...خوب خرید رو کوفتمون کرد هر ۱ قدم میگه نیام...عرضه ی خرید

نداره که...غر هم میزنه عسل خندید و گفت:خوش بحال هاوش...

محیا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_تو دختر هاتف خانی...عادت داری به پول مفت خرج کردن ولی من هنوز عادت نکردم راه

برم پولام بدم جای آت و آشغال!

عسل میون راه ایستاد...مارال و مانیا شوکه به محیا نگاه کردن...حرفش حتی از نظر مانیای

بی خیال هم زشت بود...عسل آب دهنش رو قورت داد و با لبخند گفت:

_بهتره برگردیم...

محیا به چشمهای قرمزش نگاه کرد...میخواست گریه کنه...به درک...

عسل زودتر حرکت کرد و مانیا و مارال هم با نگاه عصبی دنبالش...مریم با عصبانیت بازوی دخترش رو کشید و توپید:

_واقعا بی فکری محیا...از اولش سر لج گرفتی با این دختره...چرا؟؟؟ خجالت بکش تو هنوز آدم نشدی خوبه شوهرت صدمه از سروش سرتره دختره ی احمق محیا عصبی دستش رو بیرون کشید و داد زد:

_ولم کن!

مریم به چشمهایش نگاه کرد...سرخ و دور از احترام...انزجار نگاش برای کی بود؟؟؟ مادرش؟؟؟ _دست از سرم بردار...از این دختره دفاع میکنی؟؟؟ به اندازه ی کافی حامی داره...تو بس کن!

و از کنار مادرش گذشت...تاوول پاش اذیتش میکرد مطمئن بود بخاطر افزایش وزنش بود...هیچوقت قبلا اینطور نشده بودند...کنار ماشین عسل سوییچ رو به مانیا داد و خواست اون برونه...مارال و مانیا بی حرف سوار شدند...عسل جلو نشست و سرش رو به صندلی تکیه داد...محیا نگاهش کرد ...پشیمون نبود به هیچ وجه...!

==

مانیا با خنده گفت

_نگاشون کنین آتیششونم روشن کردن

شاید میخواست جو گرفته و سکوت توی ماشین رو از بین بیره... همه به سمت باغ نگاه کردن... محمد روی تخت چوبی کنار صادق تخته بازی میکردند سروش چوب میون آتیش میریخت سجاد با ماهی ها سرو کله میزد و هاوش تکیه زده به ماشینش سیگار میکشید... سرشون به سمت ماشین عسل چرخید و خانوما رو دیدن... همه پیاده شدند و به سمت مردها رفتن... عسل با گفتن زود میام به سمت در ساختمون رفت مارال صداش کرد
_خریداتو نمیبیری؟؟؟

برگشت و کنار مارال و سجاد قرار گرفت... نگاه سروش روش صورتش چرخید... صورتش سرخ بود...

_عسل خوبی؟؟؟

عسل با لبخند به سروش نگاه کرد و خریدهاش رو بالا گرفت:

_میزارمشون میام

محیا چشم غره ای به حرکاتش رفت... به نظرش عسل به عمد اینکارها رو میکرد! هاوش تنه از ماشین گرفت و دنبال عسل رفت... صورت قرمز عسل برای هاوش زیاد تکرار نشده بود ولی خوب میدونست یعنی چی؟؟؟ گریه کرده بود! محیا از دیدن هاوش که کنار عسل قدم برمیداشت دندون روی هم فشرد برگشت و سروش رو دید... داشت به اون نگاه میکرد... به چشمهای کنجکاو سروش خیره شد... پوزخندی به نگاه سروش زد و به سمت ساختمون رفت!

_نگام کن بینم

و شونه ی عسل رو به سمت خودش کشید عسل

نگاهش کرد _ گفتم که سرم درد میکنه مال اینه

هاوش نایلون ها رو از دستش کشید و روی تخت انداخت:

_بخاطر درد گریه کردی؟؟؟میخواهی من باور کنم بخاطر درد گریه کنی! اونم تو؟؟؟

عسل به عسلی چشمهای برادرش نگاه کرد...این مرد رو میپرستید...این نگاه دو دو

زده توی صورتش رو...نمیخواست ناراحتش کنه...چیز مهمی نبود...

_فقط سرم درد میکنه!

هاوش چونه اش رو گرفت

_ یادم نیاد تابحال واسه درد گریه کرده باشی...

عسل با بغض خندید و گفت

_من دختر هاتف خانم...هیچوقت درد رو واقعا حس نکردم!

هاوش با گنجی بهش نگاه کرد و بالاخره پیشونیش

رو بوسید _من میرم زود بیا

و از اتاق بیرون رفت...هنوز چند قدم دور نشده بود که محیا از اتاقشان بیرون اومد:

_بهت گزارشا رو داد خواهر جونت؟؟؟

هاوش ایستاد...همین بود! لحن محیا داد میزد که گریه ی عسل مقصر داشت!

برگشت و رو به محیا جلو رفت...

_انتظار داری چی بهت بگم؟

محیا قدمی عقب کشید...ترسیده بود...هاوش بخاطر عسل هرکاری میکرد...به حرف اومد و عصبی گفت:

_من فقط حقیقتو بهش گفتم!

ابروهای مشکی هاوش بالا پرید...پرده ها افتاده بود! مقصر محیا بود...خودش لو داده بود...

_عسل گفت سر درد داشت...ولی انگار تو بهتر میدونی...نه؟؟؟

و بازوی محیا رو کشید و دنبال خود برد...در اتاق رو به شدت باز کرد...عسل برگشت و بادیدن هاوش و محیا نالید:

_چتون شده؟؟؟

_که سر درد داشتی آره؟؟؟محیا چیز دیگه ای

میگه عسل به محیا نگاه کرد

_اونقدر مهم نبود که بزرگش کنی محیا....

محیا با نفرت داد زد: ازت متنفرم متظاهر

صدای کشیده ای که توی اتاق پیچید عسل رو شوکه کرد... محیا روی زمین افتاد... باورش
نمیشد برادرش اینکار رو کرده باشه... اونم با محیا... کسی که عاشقش بود... به سمت محیا
رفت قبل از اینکه به سمتش خم بشه دستی جلوش رو گرفت

ـولش کن!

با تعجب به هاوش نگاه کرد

ـچطور تونستی بزنیش؟؟؟ اون فقط بهم حقیقتو گفت... هاوش...

به هاوش نگاه کرد هاوش رو گردوند... عسل نمیفهمید... به محیا که روی زمین بود نگاه

کرد... موهاش رو از صورتش کنار زده بود و بلند شد... هاوش رو به عسل گفت ـ برو پایین منم

الان میام محیا با پوز خند گفت:

ـمن میام... نه ما!!!

عسل به سمت محیا رفت ولی محیا خودش رو عقب کشید:

ـبه هدفت رسیدی که... من کتک خوردم... جلو نیا

هاوش به سمتش اومد... عسل سریع بینشون ایستاد و داد زد

ـبرو کنار هاوش اینا به تو مربوط نیس... منم اگه شوهرم بخاطر خواهرش کتکم بزنه همینو

میگم...

دستش رو روی قفسه ی سینه ی هاوش فشرد چشمهاش رو توی قاب عسلی مشابه چشمای خودش

چرخوند...این هاوش اون نبود...هاوش هاتف نبود...هاوش نیلو نبود...هاوش اونا دست بلند نمیکرد...اونم رو یه زن...نه حتی دوست دخترهاش...ولی حالا... روی زنش...زنی که عاشقش بود دست بلند کرده بود...

_پاهش درد گرفت...اذیت شد...من اصرار کردم...مدام به خرید اصرار کردم...گفتم تو خرید نمیکنی بزار من خرید کنم...فقط بهم حقیقت رو گفت...بهم گفت تو دختر هاتف خانی...به پول خرج کردن واسه آت و آشغال عادت داری من ندارم...همین بود...من دل نازک بودم...فقط یه لحظه حس کردم دوسم نداره...همین...بعدش از آینه میدیدم حواسش بهمه و هوامو داره...نباید میزدی...بابا اینو یادت نداد...

هاوش به محیا نگاه کرد...انزجار نگاه محیا یعنی بدتر از این را گفته...یعنی برخوردش اونقدر دل شکن بود که صورت عسل سرخ بشه!!
_پشیمون نیستم!

دست عسل رو گرفت و از اتاق بیرون برد!

+++

نگاه نگران عسل روی بشقاب دست نخورده ی محیا میچرخید... به برادرش نگاه کرد بی هیچ توجه ای گوشه ی میز نشسته بود و چنگالش رو آروم به لب میگرفت...ضربه ای به پهلوش خورد...نگاهش با سروش گره خورد و ابروهای سروش به نشونه ی چی شده تکون

خورد...عسل سری تگون داد و سر به بشقابش کشید...محیا نخورده بود...هاوش نباید جلوی او کتکش میزد...محیا برای همیشه ازش متنفر شده بود

_محیا بابا چرا نمیخوری؟؟؟

نگاه ها به سمت محیا چرخید...مجبور نبود بخوره...چنگالش رو رها کرد و گفت:

_ از بوش بدم میاد

سجاد بشقابش رو بالا برد و بو کشید

_ کلی پودر انبه زدم بهش...بو نداره

که!

مانیا خندید:

_عین زنای حامله بو میکشی ها محیا...یا ما دماغمون به درد نمیخوره یا تو زیادی بویاییت تیز شده!

محیا چشمهایش رو روی هم فشرد و چنگالش رو برداشت...تکه ای به سمت دهنش برد ...لازم بود برای ازبین بردن این بحث...

صدای هاوش تا ته مغزش نفوذ

کرد _آفرین به مانیا...بالاخره یکی

فهمید!

ماهی توی گلوی محیا ماند و فقط لحظه ای تعلل در نفس کشیدن باعث سرفه ی مداومش شد... همه با تعجب به هاوش و بعد به محیا و مانیا نگاه میکردن... صادق اولین کسی بود که رو به هاوش گفت:

...بی مزه داشتی دختره رو میکشتی...میخوای لاف بزنی قبلش هماهنگ کن!

هاوش چنگالش رو بین بشقاب رها کرد. با تشکری رو به همگی بلند شد و گفت : مشکل از چشم و چال شماهاست که نفهمیدین...! او با خنده ای به صورت عصبی محیا رو به جمع گفت

...ساحل آتیش روشن میکنم...عسل به افتخار دخترم براتون گیتار میزنم گیتارمو بیار... و دور شد...دست محیا مشت شد...باورش نمیشد هاوش اینقدر بد بشه...لعنت به اعتمادی که کرده بود!

...محیا؟؟؟

برگشت و به مادرش نگاه کرد...و بعد نگاه های دیگه رو خجل جواب داد...همه شوکه بودند و بیشتر از همه عسل... "اگر محیا باردار بود هاوش چطور اینقدر بد برخورد میکرد؟؟؟"...

محیا بریده گفت: فقط...فقط نمیخواستم نگران باشید...همین...

همه با تعجب به حقیقت این حرف رسیده بودند...بالاخره مانیا بالا پرید و جیغ کشید ...چگونه شماها...منم بودم همینکارو میکردم...بخاطر اون طلسم لعنتیه خانواده ی کریمی...بابا من دارم خاله میشم یه تبریکی چیزی...

و خودش سریع محیا رو بوسید و تبریک گفت... محیا لبخندی زد و این سجاد بود که جو رو کاملاً به حالت شاد در آورد وقتی مقابل همه گونه ی مانیا رو محکم بوسید و گفت

_خودم بهت تبریک میگم خانوم!!!

و مانیا توی سرش کوبید... کم کم همه به سمتش اومدند و تبریک گفتند... و آخر از همه غسل... کنارش نشست و دست محیا رو بین دستاش گرفت... محیا نگاهش کرد... دلش نمیخواست اعتراف کنه که کمی فقط کمی شرمنده ی چشمهائیست که زل زده به صورتش... _پس بگو زن داداشم واسه چی زود خسته شده بود... قربونت برم ببخشید که عاقل نبودم...

محیا آروم دستش رو فشرد... غسل خم شد و شکمش رو بوسید... کمرش با تعجب

صاف شد... جیغ کشید _تو که شیکم داری؟؟؟ مگه چند وقتته؟؟؟

محیا ناخودآگاه خندید... این همه ذوق برای یه موجود قورباغه مانندی که هنوز حتی غسل حشش نکرده بود!!!

غسل با هیجان دست کشید... باورش نمیشد این حجم بجسته موجودی باشه به اسم برادرزاده... بچه ای که از تیکه ی وجودش بود... از برادرش... از هاوشش!

مارال و محیا و در آخر مریم ترجیح دادند دورش جمع شده و از همه چیز پیرسند... ولی محیا هنوز به هاوش فکر میکرد و به پست بودنش!!!

سروش دست روی شونه ی رفیق قدیمیش گذاشت... هاوش سر برگردوند... سروش گیتارش رو توی دستاش گذاشت و کنارش روی زمین نشست

_همش تو این فکر بودم چرا تا حالا نگفته بودی؟؟؟

گیتارش رو توی دستش جابه جا کرد...دست روی تارها کشید...خیلی وقت بود نزده بود...شاید از وقتی محیا وارد زندگیش شده بود!!

_نمیخواست خانواده اش بفهمن و با حساسیت اذیتش کنن!

و برگشت و به سروش نگاه کرد...باد زیر موهایش زد...خیلی زود رو گردوند خوب میدونست سروش از نگاهش میتونه حقیقت رو بفهمه...

_اومدن!

دست های هاوش روی تارها حرکت کرد...جز سروش و عسل کسی تا بحال صدای هاوش رو نشنیده بود...

چشماتو بستی بغض

کردمچشماتو وا کردی دلم

ریخت تا اخم کردی اشکم

اومد...

رفتی که برگردی دلم

ریخت هربار با من قهر

کردی قرصای اعصابم عوض

شد اونقدر خوابت دیدنی بود

که ساعت خوابم عوض

شد...

سرش رو بلند کرد...عسل با عشق نگاهش میکرد...برق نگاهش یه چیز تازه داشت!

مردمک چشماش دو دو میزد برای دویدن روی صورت کسی دیگه ولی به خودش لعنت

فرستاد...مانیا سرش رو روی شونه ی سجاد گذاشته بود و به شوهر خواهرش نگاه

میکرد...مارال بین مادرش و صادق نشسته بود صادق چشمکی به هاوش زد...خندید...امان

از صادق!

سروش به محیا نگاه کرد...میدونست کجای زندگی

هاوشه؟؟؟ شاید منو دیوونه کردی که عاشق این حال

و روزم آتیش کشیدی زندگیمو چیزی نگو راحت

بسوزم...

سروش سمت هاوش برگشت...هیچوقت صداش اینجوری نبود...هاوش میدونست محیا
کجای زندگیشه؟؟؟ بارونی سفید و شاله...خاکستریت رو دوس دارم باور نکن دیوونگیمو
ناباوریت رو دوس دارم...

نگاهش دو دو میزد...نمیشد چرخید روی صورت کسی که شکستش داده بود...خودش
میدونست محیا برایش چی شده بود...از محیا گذشته بود...گذشته بود...گذشته بود همون
روزی که نخواسته بودش...نه خودش رو...نه بچه اش رو...!

هنوز بعد از این همه سال ...

میینمت دستپاچه میشم...

زل میزنم چشمای آیت...

غرق دوتا...دریاچه میشم...

شاید منو دیوونه کردی که

عاشق این حال و روزم...

آتیش کشیدی زندگیمو...

چیزی نگو راحت بسوزم...

دستاش روی تارها حرکت کرد...ونگاهش...بهتر بود روی

دستاش میموند...

صدای دست زدن بلند شد...مانیا جیغ کشید

_دوباره...دوباره...دوباره...

_خجالت نمیکشی چش آبی کیه دیگه؟؟؟

هاوش به سجاد نگاه کرد...ابروش رو بالا داد

_چرا نگاه میکنی؟

هاوش سری به نشونه ی تاسف تگون داد...سجاد دوباره رو به

همه گفت:

_یه آهنگ دیگه بخونه محیا گردنشو میزنه...

محیا به هاوش نگاه کرد حتی به حرفهای سجاد هم نمیخندید...

_هاوش محسن یگانه میخونی

برام؟؟؟ هاوش به عسل نگاه کرد

_محسن یگانه رو عالی میخونه

داداشم مانیا دست زد:

عالیه عالی...بخون هاوش

سروش شونه اش رو به شونه ی هاوش زد

بیاد مجردی یگانه بخون...دل من هوای یگانه خوندنت

رو کرده گیتار رو توی دستش تگون داد و به حالت قبل

برگشت _این آخریه...

محیا سرش رو روی زانوهای جمع شده اش گذاشت...

من برعکس همه پشت خنده هام

غمه تو برعکس منی شادی و غمگین

میزنی ولی تو فوقش آخرش میگی

کلاه رفته سرش

باشه کلاه رفته سرم ولی تو رو از رو میبرم...

سرعت دستش روی تارها رو محکمتر کرد...نگاه محیا رو دستاش بود...بدش اومد از

مظنون آهنگ...دستای کشیده اش روی تارها ریتم میزد...منظورش با او نبود...

خط و نشون کشیدم...خدای نکرده دیدم

چشمام دیگه تو رو نبینه...آره دوری و دوستی

همینه خاطرت هنوز عزیزه ولی از فکری که

مریضه بهتره دوری باشه... نه که یه عشق زوری

باشه...

چشماشو بالا برد و روی صورت محیا موند... چشمای محیا رو دید که قاب صورتش بود...

هوایی شدی خواستی که قلبمو دورش کنی

دل تو دلت نبود بزنی ذوقمو کورش کنی کار

از کار گذشته دیگه نمیشه به روم بیارم با بدو

خوب تو ساختم ولی نه دیگه کشش ندارم...

سروش شاید تنها کسی بود که بین نگاه هردوشون ایستاده بود... نگاهش از هاوش روی

محیا سر میخورد... معنی ترانه ی هاوش رو نمیخواست باور کنه... چشمهای هاوش از محیا

گرفته شد... دستش از روی تارها پایین اومد صدای معترض مارال رو شنید

_ اِهههه هاوش چرا زدی تو حسمون؟

هاوش خندید بایک حرکت بلند شد پشتش رو تکوند و گفت...

_ خسته ام... با اجازه!

با لبخند خم شد و دستش رو به سمت محیا گرفت...

_ بریم...

"محیا"

به دستم که بین دستاش کشیده میشد نگاه کردم... برگشتم به عقب... مامان و صادق و مارال هم پشت سرمون می اومدن از کشیدن دستم میشد فهمید دل خوشی از من نداره... "هه دست پیش رو گرفته پس نیوفته" دلم میخواست بلندتر بگم ولی... حقیقتش میترسیدم... وقتی بخاطر یه برخورد کوچیک با عسل زیر یکی از قولاش زده اگر برای خودش شاخ و شونه میکشیدم مطمئنا بیشتر ضرر میکردم!

قدمهام رو تندتر کردم... تندتر میرفت یا بخاطر پاهای بلند و قدمهای بلندش بود که مجبور بودم بخاطر رسیدن بهش بدوم... نمیدونم! به در سالن که رسیدیم با پا در رو باز کرد... گیتارش رو روی شونه اش انداخت و دستم رو کشید و جلوتر از خودش تقریبا داخل پرت کرد...

_برو بالا...

مچ دستم چپم رو که تا چند لحظه پیش از شدت کشیدگی نزدیک بود در بیاد با دست دیگه ام ماساژ دادم و بهش نگاه کردم... ابروشو بالا انداخت و رو به پله ها اشاره کرد _برو بالا دیگه...

به سمت پله ها رفتم... صدای قدمهایش رو پشت سرم میشنیدم... ضربان قلبم زیاد شد... نمیدونستم از ترس بود یا اضطراب... هرچی که بود قدمهام رو به سمت اتاق تند کرد... در

رو باز کردم و داخل اتاق پریدم به سمت تخت رفتم و روی عسلی کنار تخت گوشیم رو برداشتم... از گوشه ی چشم نگاهش میکردم... در رو بست و گیتار رو روی کاناپای گوشه ی اتاق انداخت... بهم نگاه کرد سرم رو بیشتر تو گوشه فرو کردم... زیادی ترسناک و پر از سوال نگاه میکرد... دستش سمت دکمه های پیرهنش رفت و بازشون میکرد... از سر جام پریدم...

_چه عجب شیدا بهم زنگ زده ...

سرم رو بلند کردم و خودم رو متعجب نشون

دادم _ سر قضیه ی بچه با شیدا و ستاره قهر

کرده بودم...

به سمت در حرکت کردم

_برم یه زنگ بزnm بهش و میام...

تموم مدت با یه لبخند کج نگاهم میکرد... شاید فهمیده بود دروغ میگفتم... نه امکان نداشت... زنگ زدن شیدا یا ستاره چیز عجیبی نبود... ولی لبخندش... داشت دیوونه ام میکرد با این رفتارای مزخرفش... از سکوت هاوش هیچوقت خوشم نمی اومد... از کنارش که رد شدم دستم رو گرفت و عقب کشید... چشمهامو رو هم فشردم و تند گفتم

_شکستیش...

مقابلش قرارم داد و دستهایش رو روی شونه هام گذاشت... لبش به سمت چپ کج شد و چشماش رو ریز کرد...

_اینقدر ضایع نباش محیا...بیشتر از چیزی که فکر کنی دستت پیش من رو شده...

چشمام درشت شد...متنفر بودم از این عادات هاوش...

_خدای نکرده کسی که از اتفاق های بعد از به دنیا اومدن بچه خبر دار نشده که... شده؟؟؟

ابروهام بالا پرید...نکنه فکر میکنه من میرم پیش خانواده ام باز گو میکنم! اینطوری که بابام نابودم میکنه...!

_من هیچ حرفی نزدم هاوش خان این تو بودی که...

دست رو دهنم گذاشت

_به اندازه ی کافی امروز حرف زدی...خواستم بهت اخطار بدم...اگه کسی بفهمه برای هردومون دردسر میشه...دلم میخواد دخترم تو آرامش به دنیا بیاد و بدون دخالت کسی و بی خبر طلاق میگیری و میری...

پلکم پرید...هیچوقت اینقدر راحت از این موضوع حرف نمیزد...

_به هر حال همین الانم شکمت بالا اومده ولی اینکه هیچکس متوجه نشده به هوش خودشون ربط داره...با اینحال الانم که فهمیدن زیادی سرگوش آب ندادن...مطمئن باش خیلی زود همه میفهمیدن اینم گفتم که بدونی سر به سر هرکسی میخوای بزار...

دستش از رو شونه ام بین موهام رفت و از رو صورتم کنارشون زد...تنم مور مور شد...

_حتی فکرشم نکن یه بار دیگه اشک غسل رو دریاری...

قد صاف کرد و دستاش رو کنار کشید...

_اونوقته که بدجوری اشکتو در میارم...

یه چیزی راه گلومو گرفت...من کجای زندگیش بودم...؟

فقط یه زن...کسی که یه مدت کنارش باشه بخاطر اینکه براش یه کمی , فقط ذره ای با بقیه فرق داشت؟ منو واسه چی میخواست...واسه خوابیدن کنارش و پیر کردنم...واسه اینکه دخترش رو به دنیا بیارم و گورمو گم کنم...اینا همه تقصیر من نبود...هیچوقت باور نمیکردم که مقصرتنها من باشم ..دخترش رو بدنیا بیارم و برم؟؟؟حتی یه بار هم نگفته بود دخترمون...حتی یه بار بخاطر اینکه اون بچه توی بطن منه...نیمی از وجود من رو داره...حتی یه بار نگفته بود ...دخترمون...همیشه دخترم بود...همیشه یه مالک داشت...حتی اگر من توی وجودم بزرگش میکردم...حتی اگه من با لگد زدنش درد میکشیدم...حتی وقتی تموم مدت روز دلم بهم میخورد...حتی وقتی احساساتم با دخترش عوض شد...حتی حالا که فهمیدم میشد پشیمون بود و سکوت کرد...

_حالا میتونی بری و با شیدا جونت حرف بزنی...

از سر راهم کنار رفت...به در خیره شدم...اونقدر زیاد که چشمم سوخت...حرکت چیزی رو زیر پلک هام حس کردم...باید میرفتم قبل از اینکه بفهمه با حرفاش میتونه اشکم رو دریاره...

+++++

سرم روی زانو هام بود... به اسم شیدا توی گوشیم خیره شدم... دلم برای هردوشون تنگ شده بود... برای بار دهم به جای شیدا شماره ی ستاره رو گرفتم...

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفا..

دکمه ی قرمز رنگ رو فشردم... ده بار شده بود... وهر بار به جای شیدا ستاره رو میگرفتم شاید چون مطمئن بودم مثل بار اول که با کلی کلنجار شماره رو گرفته بودم خاموش بود... دوباره به اسم شیدا زل زدم... نیازم بود... دکمه رو فشردم و منتظر موندم... بوق بوق بوق بوق... شیدا جواب نمیداد... چشمهام رو روی هم فشردم... اما نه... توانشو نداشتم... نمیتونستم جلوی جوی باریک روی گونه هام رو بگیرم... صدای گوشی باعث شد با لبخند به اسم چشمک زن روی گوشی خیره بشم... و صداش _الو محیا... چه عجب!

اشکام راحت تر پایین میومدن... چه خوب که نگفته بود سلام... چه خوب که اینطور نفهمیده بودم از خودم رونده بودمشون...!

صدام شکسته بود ولی نمیخواستم تظاهر کنم... اون شیدا بود... مارال و مانیا نبو که بترسم... مامان و بابا نبود که هراس داشته باشم... مانی نبود که درک نکنه... سجاد یا صادق نبود که خجالت بکشم... سروش نبود که نشه از احساسم بگم... هاوش نبود... که... هراس... ترس... خجالت... درک... همه با هاوش یادم می اومد!

بغضم شکست...

_کاش بودی شیدا...

صدای گریه ام خوب میدونستم واضح به گوشش میرسه هراس و دلهره صداسش رو پوشونده بود...

_چت شده محیا...

بینیم رو بالا کشیدم...

_محیا؟ خوبی؟ هاوش خوبه؟ خانواده ات...چت شده...

نمیخواست یا نمیگذاشت حرف بزنم...شاید اونم هراس داشت از اینکه جواب محیا میخواست چی باشه...

_دیوونه ام کردی...بعد ۱-: ماه زنگ زدی فقط گریه...محیا...تو رو خداچته...

دوباره بینیم رو بالا کشیدم...

_خسته شدم شیدا...من نمیخوام ولی...دارن دیوار میکشن دورم...من این دیوارا رو

نمیخوام...من این همه تنفر رو از همه نمیخوام...میخوام خلاص شم از همه شون...

_چی میگی دیوونه...من نمیفهممت...خره کار احمقانه ای نکنی ها...اصن کجایی من همی الن

پیام پیشت...هان؟ خنده ام گرفت...یه خنده پر از اشک...

_الان نه...راحت دوره...شالم...با خانواده...ولی...ولی..

_ولی چی بیشعور پاشدی رفتی عشق و حال دیگه گریه کردی واسه چی؟نگو دلت واسه من

تنگ شده!

خوب بود که بود...خوب بود که هست...یاد متنی

افتادم "'بوی نو شدن می آید اما تو کهنه رفیق

من بمان"

_برگشتم تهران قول میدی بیای پیشم...فقط همین رو بگو تا قطع کنم...فقط یه قول!

_بچه شدی محیا معلومه که میام...خودت جواب تلفنامو نمیدادی...من فقط صلاحیت رو میخوام...هاوش باید...

بین حرفش پریدم...حداقل اسم هاوش رو نمیخوام بشنوم...نمیفهمیدم از چی حرف میزنه...تازه ستاره رو بیاد آوردم...

_ستاره

سکوت می یعنی جواب میخوام...پوفی کشید

_ماه پیش پیام داد که سیمکارت رو عوض میکنم و بهت زنگ میزنم...خبری نشد که نشد...هروقت زنگ میزدم خونه اشون خواهرش میگه سرکاره...الان که دیگه خونه رو هم جواب نمیده...اون از تو بدتر...فقط نمیدونم این وسط منه بدبخت چرا باید همش تو اضطراب شما باشم...

چون بهتر از ما بود...این رو همیشه میگفتم...اون نه کینه ی من رو داشت نه حماقت های ستاره رو...

_محیا...لال شدی؟؟؟

خندیدم... مطمئنم دماغش رو از حرص چین داده...

_دارم گوش میدم...

حس میکردم میخواد چیزی پیرسه ولی جلوی خودش رو میگیره...

_چی میخوای بگی که وسط حرفات سکوت میکنی

شیدا؟؟؟ گوشی رو به گوشم چسبوندم... دلم براش

تنگ شده بود...

_بچه ات خوبه؟؟؟؟

لبم کش اومد... گفته بود بچه ات... یعنی من هم مالکش بودم... مالکش بودم... مالکی جز هاوش

کیان... لبم کش اومد به اندازه ی تموم بی محلی هایی که هاوش به مالکیتم داشت...

_خوبه... شیطونه... خیلی زیاد...

شیدا نفس عمیق کشید این یعنی از چیزی آرامش خاطر پیدا کرد

_بچه ی هاوشه دیگه... باباش که شیطان بزرگه...

و خندید... اما کش لبخندم پاره شد... لبم جمع شد!

وقت یادآوری مالکیت هاوش نبود... حداقل وسط احساسات فعلی من وقتش نبود!

_دلم گرفته بود شیدا... الان خوبم... خیلی خوب...

تکون شکم کمرم رو صاف کرد

_کوچولو داره به خودش کش و تاب میده وقت

خوابشه...باید قطع کنم صدای جیغ جیغ شیدا بلند شد

_آخ من قربونش برم...خاله میاد میبینش...تو هم برو

بخواب...شب به خیر دلم نمی اومد قطع کنم ولی درد کمرم...!

شب به خیر گفتم و قطع کردم...از جام بلند شدم شیدا نمیدونست که نه من میتونستم مادر

باشم نه او خاله...این بچه مالک داشت...در ازای سند آزادی من!

داخل اتاق که شدم پوفی کشیدم...لباس هاش روی زمین کنار مبل انداخته بود حوله اش گوشه

ی تخت...به لیوان نیمه ی مشروبش توی دستش نگاه کردم...به سمت کمد رفتم و لباسام رو

بیرون آوردم...روز به روز حس خفقان بیشتری به سراغم می اومد...رشته ی تحویلیم اونقدر

به دردم میخورد که بذونم بخاطر رشد بچه اس و نگرانی نداره...لباس بلند و راحتم حس

بهتری بهم میداد...دستم رو پیش بردم و لیوان مشروب رو از بین انگشتهای کشیده ای که

دورش حلقه شده بود بیرون کشیدم...میدونستم خوابش خیلی سبکه...همینطور هم بود چون

برای یه لحظه چشماش رو باز کرد...رگه های قرمز چشاش یا نشون از خواب بود یا مشروب

و یا سیگار...دستش رو عقب کشید و غلت زد و پشت به من خوابید...پتو از تنه اش پایین رفت

و بالا تنه ی بدون لباسش بیرون اومد...زیر گوشه ی دیگه ی پتو خزیدم و لیوان رو روی

عسلی گذاشتم...توی دلم غر زدم

_اینقدر سرو سینه ات بیرون بمونه تابفهمی لخت خوابیدن هنر نیست !!

سرم رو زیر پتو بردم و آروم نفس کشیدم...بوی کاپیتان بلک میگفت بعد از مدت ها یه نفر این نزدیکی خوابیده و عطرش رو عوض کرده...چشمامو روی هم فشردم و یادم اومد که مدتهاست اتاقم از هاوش جدا بوده...حتی دیشب هم فکر نمیکنم روی این تخت خوابیده باشه...آروم سرم رو بیرون آوردم تا از گیجی ناشی از عطر جدیدی که به بینیم میخورد جلوگیری کنم!

اتاق اونقدر تاریک نبود که نبینم اون شونه ها و کمر هنوز هم بیرون از پتو بودند و صاحبشون یخ نزده بود...به بازوهاش نگاه کردم...از سرما پوستش دون دون شده بود...بالشتم رو کمی بالاتر کشیدم و خودم هم بالاتر رفتم...آروم پتو رو روی سرم کشیدم و کشیده شدنش رو بخاطر بالاتر بودن من توی تخت روی کمر و سینه اش دیدم...سرم رو زیر پتو بردم و آروم زمزمه کردم

_فقط جام خوب نبود اومدم بالاتر...همین...ربطی به اون نداره

سرم رو از فکر توی سرم تکونی دادم و برای فرار از فکر بیشتر چشمامو بستم و شروع به شمردن گوسفندهای فرضیم کردم!!!

صبح با سرو صداهای طبقه ی پایین از خواب بیدار شدم...توی رختخواب غلت زدم و به چپ چرخیدم...با دیدن جای خالی کنارم به ساعت نگاه کردم...چشمهام گرد شد ۵۵:۵۱...دیگه زیادی دارن بهم آسون میگیرن...هنوز از تخت بیرون نیومده بودم که در اتاق باز شد...غیر از هاوش هیچکس بدون در زدن وارد اتاق نمیشد خیلی زود چشمام رو بستم و خودم رو به خواب زدم...سرم مایل بود و از باریکه ی کوچک بین پلکم میتونستم هر از گاهی

بینمش... سمت کمد رفت و چمدون رو آروم پایین گذاشت... لباس هارو به هرزحمتی بود
توش ریخت و بست... میخواستیم برگردیم؟؟؟ بدون نهار؟؟؟

دستش به سمت جیبش رفت و پاکت سیگارش رو در آورد... سیگار رو گوشه ی لبش گذاشت
برای یه لحظه نگاهش به سمت تخت کشیده شد و بعد پاهاش که راه بالکن رو پیش گرفتن
در رو کیپ بست تا دود سیگار داخل نیاد... داشتن این کوچولو این مزیت رو داشت که از دود
سیگار راحت شده بودم... از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم باید زود آماده میشدم
باردار بودن نشونه ی تنبل بودن نیست... که البته من به شدت تنبل شده بودم...!

موهام رو محکم بستم که وارد اتاق شد نگاهش بهم افتاد... شاد از اینکه امروز حالت تهوع
نداشتم و پرانرژی سلام کردم... پشت بهم ایستاد و جوابم رو داد... نگاه خیره اش از آینه
اذیت میکرد _ چیزی شده...؟

_ بهتره یه چیزی به صورتت بزنی... در غیر اینصورت جواب خانواده ات با خودته...

چمدون رو برداشت

_ قراره سر راه نهار بخوریم مجبوریم برگردیم من تو بیمارستان برام

کار پیش اومد به تلافی لکه ی کمرنگ روی گونه ام رو بهش کردم

بین در ایستاده بود _ تو میرفتی خوب... ما هم عصر میومدیم

چمدون رو بیرون در گذاشت و در حالیکه بیرون میرفت شمرده گفت:

__بهتره دهنـتو بـندی و راه بیفتی!

در روکه بست از اینکه عصبیش کرده بودم لبخندی روی لبم نشست...!

+++

__نه تو واقعا پیش خودت چی فکر کردی؟؟؟

به سجاد نگاه کردم عصبی صفحه ی شطرنج رو بهم ریختم و

جیغ زدم __دقل باز...معلومه که وقتی حواسم نبود مهره تـکون

دادی

__آخه شاهد داری بچه جون...برو برو با

بزرگـترت بیاعـسل جـلو اوـمد

__آقا سجاد اگه برادرزاده ام عصبی بشه شده ها...اونوقت من میدونم و شما!

سجاد انگشت روی پیشونیم گذاشت و سرم رو به عقب

هل داد __این فنچول خودش عصبیه بابا...

انگشتش رو کشیدم و محکم به سمت دندون بردم که
 سروش داد زد _ آی سجاد گاز نگیره که کارت تمومه...
 ولی دیر شده بود... باخنده به سجاد و صورت درهمش نگاه کردم... سروش از کنار آتیش و
 کباب ها با خنده طرف ما اومد... گوش سجاد رو کشید
 _ من دیدم سرباز تو چندبار حرکت دادی اونم وقتی حواسش نبود... حق تو گرفتی...
 صدای خنده ی همه بلند شد... مارال و هاوش رو دیدم که از سرازیری رودخونه ی
 پایین جاده بالا می اومدن... سجاد بادیدن هاوش شروع به اعتراض کرد
 _ آقای محترم احتمالاً بچه ات خون آشامه... ببین انگشتمو زنت چیکار کرد!
 هاوش با ابروهایی بالا رفته به همه نگاه کرد... مارال خیلی زود مطلب رو گرفت... گاز
 گرفتن از عادات بچگیم بود... مامان خیلی زحمت کشید تا از سرم بندازه به نظر مامان
 فوق العاده خجالت آور بود!!!
 مانیا به طرفداری از سجاد قضیه رو برای مارال و هاوش تعریف کرد... هاوش انگشتش
 رو به سمتم گرفت و کبودیش رو نشونم میداد... رو گرفتم و با خنده به جاده نگاه
 کردم... صدای سروش توی سرم پیچید
 _ اینکه خوبه دو سال پیش سر کنترل تلوزیون طوری بازوم رو گاز گرفته بود که خون از جای
 دندونش بیرون زده بود!

نگاهم باترس از روی خنده های همه به چشمهای قرمز هاوش رسید...امان از سروش...اینجا
جای خاطره گفتن نبود...باید از نگاهش فرار میکردم...به سمت مامان رفتم و بین بابا و مامان
نشستم...مَث بچه ها حس میکردم در امانم!!!

مردها مشغول کباب ها شدن و تقریباً خیالم از چشمهای سرخ هاوش راحت شد...

_نمیدونی دیشب چقدر خوشحال شدم از باردار

بودنت به مامان نگاه کردم...دست بابا روی رونم

قرار گرفت... _منو مامانت همیشه هراس داشتیم

که نکنه واقعا این موضوع نداشتن بچه یا

نموندنش خدای ناکرده برای تو همپیش بیاد...

به لبخند بابا نگاه کردم...اگر میدونست من چقدر ناشکری میکردم از داشتنش چی میگفتند...

بابا آرام بلند شد...رفتنش با زمزمه های مامان همراه شد...انگار رفته بود تا مامان این حرفها
رو بزنه!!!

_دیدي محیا...من و بابات صلاحیت رو میخواستیم...بخدا تو بهترین زندگی رو داری...هاوش

آقاست...بابات بهش ایمان داره...من اگه الان بگه شبه نه ظهر به حرفش ایمان

دارم...سروش رو ببین...

چشمهام روی سروش و عسل افتاد... سرش کنار گوش عسل بود و عسل با خنده به او نگاه میکرد... چشم گرفتم... عسل خوش شانس ترین آدم زمین بود... حتی اگه مامانم این رو قبول نکنه... حتی اگه بنظرش زندگی بی سامان من بهتر باشه...

_شش روز دیگه عروسیشه... اونم میره پی زندگیش... ولی تو یه عالمه راه رو جلوتر رفتی... شوهرت رو داری... بچه ی تو راه رو...

پوزخند زدم... من هیچی نداشتم... کاش مامان میفهمید که من فقط به همه چیز تطاهر میکنم...

_اومدن این بچه دوباره زنده ات میکنه محیا... معنی زندگی تو اولین بغل کشیدن بچه ات میفهمی... تازه میفهمی چرا بدنیا اومدی... اومدی که بچه ات رو داشته باشی... که مادرش باشی...

چیزی توی گلوم تکون خورد... از تنفر تا عشق... اونم برای این بچه؟؟؟ من هنوز از مالکش متنفر بودم... از پدرش گریزون بودم... از مردی که دو هفته بعد از ازدوایم فریادم زد هوس... از مردی که خوردم کرد برای خواهرش... از مردی که طعمه بود ولی طعمه اش شدم... صدای مارال جلوی بغض سنگینم رو گرفت... خوب بود که مامان چشم روی بغضم و دستهای لرزونم بست... دیدو بست...

_مامان نهار...

+++

به شیدا نگاه کردم... پوقی زیر خنده

زد _ خیلی شکمت توش ضایع اس

عصبانی شدم...

_ مسخره فردا جشنه و من هنوز یه لباسم نگرفتم... تو هی بخند...

کلافه بودم... دست به لباس انتخابیه شیدا کشیدم و نگاهی به صورت شیدا انداختم... ابرو بالا انداخت

_ بهترین انتخابه شک نکن...

با اخم از دستش کشیدم...

داخل اتاق پرو شدم... لباس رو در آوردم و لباس دیگه رو پوشیدم...

_ نه... خوبه...

خندیدم... با این مغز نخودی چیز خوبی انتخاب کرد... ولی کاش سفید نبود... مثل شیر برنج میشدم...

_ ببینم...

_ لازم نکرده تو جشن میبینی

_ اوووووه یعنی اینقدر مقبوله که انتخاب شد؟؟؟؟

محلش ندادم...داشت به رخم میکشید که دو ساعتی هست پوشیدن لباس انتخابیش رو قبول نکردم...! دوباره به خودم نگاه کردم لباس سفید ساده...لباس گردنی بود و تا نیمه ی کمرم لخت بود...جلو تا زیر سینه تنگ و بعد از اون رها میشد دنباله ی کوچکی هم داشت...لختی کمرم و بازو هام زیبایی خاصی به لباس میداد...آهی کشیدم _فقط کاش سفید نبود...

+++

لباسم رو پوشیدم و بالاخره به آینه نگاه کردم....عالی شده بود...به سمت مارال و مانیا برگشتم _دختر...

و خرامان خرامان مقابلشان رفتم و ایستادم...مانیا جیغ زد
_بیشرففف چه خوشگل شدی

خندیدم...با اینکه برجستگی شکم مشخص بود ولی مطمئن بودم حتی از غسل هم سر بودم...اون هرگز به گرد پام هم نمیرسید...

_محیا مطمئنی هاوش با این کمر لخت مشکلی

نداره؟؟؟ به صورت نگرانش نگاه کردم

_نه بابا کاری نداره...قبلا امتحانش کردم!

و به سمت آینه برگشتم ولی نگاهش رو از آینه به مانیا دیدم...حتی اگر هاوش هم مخالف میبود من این سر بودن از غسل رو از دست نمیدادم...مطمئنا امشب هم با وجود من به چشم

نمی اومد...سروش رو از انتخابش پشیمون میکردم...خندیدم و به چشمهای کشیده ام با اون
آرایش صدفی نگاه کردم...من همیشه ستاره ی میدون میموندم...دستم روی برجستگی
شکم سر خورد _حتی با وجود تو...

+++

نگاه شیدا رو دیدم...

_اینجوری نگام نکن دیگه آب از سرم گذشته...

_یعنی برات مهم نیس که عروسی سروشه؟؟؟

بهش زل زدم...نگاهم روی سروش و غسل افتاد...مگه میشد مهم نباشه...اون مرد کسیه که از
وقتی خودم رو شناختم عاشقش بودم...نمیشد فراموشش کرد...ولی من محیا بودم...تظاهر رو
خوب یاد گرفتم...چشم چرخوندم و به بشقاب خالی روبه روم نگاه کردم...دهنم رو شیرین
نکرده بودم...دلم نمیخواست تلخی این روزها رو فراموش کنم...شیدا بلند شد و رو به من
گفت:

_نمیای وسط؟؟

_تو رو خدا برو اینقدر رو اعصاب من

نباش اخماش رو تو هم کشید و گفت:

_قابل توجه ات آقاتونم بردن وسط!!!

و با پوزخندی نگاهم کرد...چشمام کشیده شد روی رقصنده ها...سروش اولین کسی بود که دیدم! مثل همیشه نرم و آروم کنار عسل میرقصید...عسل خوشگل شده بود...خوب دختر هاوش خان بود دیگه...پول هرچیزی رو ممکن میکنه...چشمم هاوش رو گرفت...چال لپش یعنی خوب میخندید...یه دست ظریف با لاک قرمز روی کرواتش قرار گرفت و گره اش رو سفت کرد...بهش خیره شدم کمی اینور تر یه دختر کوتاه قد با کفش های بیست سانتی!!!! مهلقا...برادر زاده ی هاتف خان...ازش خوشم نمیومد...هنوز رفتارهای زننده اش رو باهام فراموش نکردم...به شوهرمن زیادی نزدیک نشده بود؟؟؟لازم بود بزنم وسط خوشیشون...؟

اون وسط شیدا رو هم دیدم که با ابروهاش هاوش لعنتی رو نشونم میداد که کنار عسل میرقصید و عسل آروم تو گوشش حرف میزد...وقت نکردم موقعیت سروش رو ببینم چون دستای ظریف بالاک قرمز روی کمر هاوش سر خورد...دندونام رو روی هم فشار دادم...سروش حتی بامن سلام و احوالپرسی گرم هم دیگه نمیکرد و هاوش همیشه بهم تهمت خیانت میزد...همیشه نگاهش به سمت سروش تهدید آمیز بود اونوقت خودش...! آهنگ آروم که شروع شد هنوز سرجام نشسته بودم...حضور کسی رو کنارم متوجه شدم...برگشتم...اگر میشد عق میزدم!!!

_سلام بر دختر عمه ی عزیزم...

به زور لبخند زدم...نشست...کی گفت این تن لش بشینه...اگر از نزدیکیش عرق میزدم حق داشتم...نداشتم؟؟؟ _ میبینم که نگاهاتم باعث نشده آقای دکتر اون خانوم خوشگله رو از خودش دور کنه...

برگشتم طرفش...نمیزاشت به صورت کریهش نگاه نکنم...اینور اونورش رو نگاه کردم... _مستقیم بهت نگاه نمیکنم...

مکث کردم...

_آخه میدونی...میتراسم بچه ام...

سرم رو نزدیکش بردم...

_بیفته...بسکه نفرت انگیزی...!

و لبخند کجی بهش زدم...

_اوه اوه مَث اینکه از ازدواج سروش خیلی بیش از تصور ناراحتی...

بلند خندید...

_دلم برات میسوزه محیا...به اندازه سنت سروش پست زد...

نگاهم دوباره روی هاوش سر خورد...دستای لاک قرمز دور گردنش حلقه بودن...به

دستاش دور کمر اون دختره نگاه کردم...سمت سپنتا برگشتم

_میبینی که شوهر من به اندازه ی کافی خوب هست که فکر سروشم نکنم...بودن بچه امم
اینو ثابت میکنه...

به سمت هاوش اشاره کرد

_کاملا مشخصه...

_دختر عموشه...برای من مشکلی نیست...

سرش رو نزدیکم آورد...عقب کشیدم...حالم ازش بهم میخورد...

_من پسر دایی توام...تازه خواستگارتم که بودم...یعنی اونم براش مشکلی نیس من

باتو لاس بزnm؟؟؟ و بالبخند نگاهم کرد...از جام بلند شدم و گفتم

_به شرطی که من عقم نگیره از ریختن...نه هاوش کاری نداره!

و به سمت دایره ی رقص حرکت کردم...سپنتای آشغال...درست مثل بابای لاش خور بی

غیرتشه که اسم منو سر زبونا انداخت...حتی اینقدر مرد نبود که بفهمه من خواهرزاده

اشم...اونقدر اسمم رو سر زبونا انداخت تا مجبور به ازدواجی شدم که تمایلی بهش

نداشتم...شیدا با دیدنم چشمکی زد و از سر راهم کنار رفت...شاید از نگاهم فهمیده بود که

چی تو سرمه...!

کم کم همه رو کنار زدم...هاوش نگاهش بهم افتاد...ابرو بالا انداخت...برام مهم نبود

منظورش چیه...دستم رو بالا بردم وروی دست مهلقا دور گردن هاوش گذاشتم...تو اون

شلوغی و تاریکی کسی کاری به کسی نداشت...دلم سواستفاده میخواست!!!

چشمهای آبی مهلقا رو صورتم موند...دستش رو پایین آوردم و جلوتر رفتم و طوری که واضح ببینه به سرتاپاش نگاه تحقیر آمیزی انداختم و گفتم _برو با هم قدت برقص کوچولو...

و عقب هلش دادم و جاش رو گرفتم...بهش نگاه کردم دستام رو بدون گرفتن نگاهم دور گردن و شونه های هاوش خزوندم...مهلقا با تنفر نگاهم کرد و گفت _عقده ای! صدای خنده ی آروم هاوش باعث شد نگاه از مهلقای عصبانی که از پیست رقص بیرون میرفت بگیرم...بهش نگاه کردم..چال لپش مشخص بود...با این کفشها فقط یک وجب ازش کوتاه تر بودم...ولی اون دختره با ۱۹ سانت کفش رو سینه اش هم نمیرسید -خنده داره؟؟؟

دستش دو طرف کمرم

نشست _نگو که حسودیت

شده...

دستم رو از پشت توی موهاش فرو کردم و چنگ زدم...ابروهاش بهم نزدیک شد... _اصلا حسودیم نشد...ولی دیگه داشتم مسخره ی خاص و عام میشدم که شوهرم تو بغل کسی دیگه میرقصه!

هاوش جلوتر کشیدم و یه وری خندید...

_بهت گفتم قبلا که از اولین بارها خوشم

نمیاد؟؟؟ سرم رو نزدیک بردم _ گفتی...برام

مهم نیس

میدیدم که جلوی خنده اش رو گرفته...اینو گودی های دوطرف صورتش که بخاطر جمع کردن لبش به وجود اومده بود...داد میزد...دستش روی کمرم سر خرد و پشتم خزید...مور مورم شد...به صورتش خیره شده بودم...ابروهاش بهم گره خوردن...سرم رو عقب کشیدم...استخون هر دوطرف فکش باد کرد...نزدیک کشیدم _ کمرت لخته؟؟؟
تاپ...تاپ...تاپ...شقیقه ام میزد...پر صدا...دستش رو تا پشت گردنم حس کردم...هرچی دستش بالاتر میرفت یک رگ از چشماش قرمز تر میشد

_تموم این مدت اونجا تمرگیده بودی ملت بهت زل میزن مال کمر

لخت بود آره؟؟؟ آب دهنم رو قورت دادم

_مجبور شدم لباس مناسب با این شکم...

دستش تو پهلوهام فرو رفت

_خفه شو...

صورتتم از درد تو هم رفت...نگاهی به اطرافم کردم هیچ کس حواسش به من نبود...البته تا جایی که دید چشمم اجازه داده بود بینم...

_کجا رو نگاه میکنی...اگه دنبال سروشی پشت سرته...مطمئن باش بیشتر از من خرم
کمر لخت رو دیده فشار انگشتاش توی کمرم اشکم رو داشت در می آورد...حرکت
چیزی توی شکمم بهم فهموند فرو رفتن انگشتاش موجود داخل شکمم رو هم هراسون
کرد...

_بچه داره اذیت میشه هاوش...استخونامو داری خورد میکنی
هنوز فکش برجسته بود...نگاهم به شیوا افتاد درد صورتم اونقدر ضایع بود که به سمتون
اومدم...قبل از رسیدنش دستهای هاوش پایین افتاد
_برو بالا...

_هاوش به خدا...

_خفه شو...برو بالا...

وهلم داد به سمت پله ها...

ای خدا چرا باید توی هر جشنی که توی این خونه میفته من بدبخت شم..بالا میرفتیم
که صدای شیدا رو شنیدم...جرات نکردم بایستم

_هاوش ...هاوش...چیکارش

داری...هاوش هاوش برگشت و سمت

شیدا داد زد

__به تو مربوط نیس بالا نیای

و منو سمت اتاقش برد...قلبم تو دهنم میزد...حرکت بچه توی شکمم بیشتر شده بود
میدونستم بخاطر استرس زیاده...صدای کوبیده شدن در که اومد چشم بستم...من هیچوقت
ضعیف نبودم...هیچوقت تا این اندازه ترسو نبودم...امان از این بچه...امان از این عادات
جدید...

دورم چرخید...به چشماش نگاه کردم...صدای کوبیدن در می اومد و
متعاقبش صدای شیدا _هاوش...وسط جشنه...مقصر محیا نبود...هاوش

__ساعت چند با خواهرات از آرایشگاه

اومدی؟ روبه روم ایستاده بود...چرا اینطوری

میکرد با من...

__هفت

داد کشید: از ساعت هفت تا حالا با همین وضع بین اون همه مرد رژه

رفتی...هان؟؟؟ تنم لرزید...سرم رو بالا گرفتم و نگاش کردم نزدیک

رفتم _هاوش بخدا

_ قسم نخور بیشعور...قسم نخور...به سمتم اومد و فکم رو گرفت

_نگاه اون پسر دایی آشغالتو دیدم و گفتم خوب زنم خوشگله...مگه تقصیر خودشه...نگاه

کثیفشو دیدی خودت یا نه؟؟؟ داد کشید _دیدی؟؟؟

اشکم در اومد...فکم درد گرفت...اصلا یادش بود حامله ام و یه تکه گوشت داره خودشو

به درو دیوار شکمم میکوبه؟

_اون خواهرای بیشعورت نباید جلوت رو میگرفتن...مامان بابات ندیدنت؟؟؟حالا من

نبودم...خبر مرگم نخواستم صورت غمباد گرفته از ازدواج عشقت مٹ آینه دق جلوم باشه

دورو برت نبودم باید اینجوری کنی که چی؟؟؟عروسی آخه؟؟

عصبی دستش رو گرفتم...طاقتم طاق شده بود...دست روی سینه اش گذاشتم و جیغ کشیدم

_فقط من اینجا لختم؟؟؟مامانت لباسش پوشیده اس یا خواهرت یا هرکس دیگه...

دستش رو تو موهاش فرو برد...به صدای کوبیده شدن درعادت کرده بودیم و

هاوش گرفتن های شیدا _د بیشعوری دیگه...

به سمتم اومد ولی خیلی زود عقب رفتم...ناخودآگاه روی تخت افتادم...بههم رسید...سرم رو

گرفت و به سمت بالا برد...چشم تو چشم شدیم

_مامانم شوهر داره...خواهرمم شوهر داره...تو زن منی...شاید اونا براشون مهم نباشه...ولی تو

زن منی

عوضی... نمیخوام عاشقای قدیمیت با تن لختت حال کنن فهمیدی یانه؟؟؟ هر وقت طلاق
گرفتی رفتی خونه بابات هر غلطی دلت میخواد بکن... حالانه... حالا که من شوهرتم و بچه من
تو شکمته نه!

جیغ زدم:

_ مگه بچه برات مهمه؟؟؟ ۵ ساعته داره خودشو به درودیوار شکمم

میکوبه... مگه مهمه برات بهم زل زد...

_ هاوش این درو باز کن... تورو خدا... هاوش... تورو جون محیا باز کن این درو...

هاوش عصبی به سمت در رفت... اشهد شیدا رو خوندم... در رو که باز کرد شیدا با تعجب

نگاهمون کرد... من رو تخت نشسته بودم و منتظر بودم یه چک از هاوش بخوره... هاوش

نگاش کرد _ فرمایش... مگه تو وکیل وصیشی؟؟؟

شیدا نفس گرفت... خنده ام گرفته بود... شیدا تابحال از هیچکس نترسیده بود... لبم

ناخود آگاه کش اومد... کاش از صورت ترسیده اش یه عکس میگرفتم!

_ تقصیر من بود خوب... من اون لباس رو انتخاب کرده بودم...

هاوش بهش نگاه کرد مظلوم و زیر چشمی به هاوش نگاه میکرد... انگار تازه کتک خورده

باشه بین در مونده بود منتظر تنبیه...

__بینم تو گفتی... اون باید عمل کنه... باید با طناب تو بیفته

تو چاه؟ شیدا ترسیده گفت: خوب نه... ولی حالا که افتاده

خدا شاهد بود اصلا غم اینکه عروسی سروشه لحظه ای یادم رفته بود... ترس لحظات قبلم
یادم رفته بود... وضعیت شیدا واقعا خنده دار بود...

__حرفات تموم شد؟؟؟

شیدا سرش رو بلند کرد و به هاوش نگاه کرد... نگاهش که به من افتاد و صورت قرمز از
خنده ام رو دید تقریبا با خیال راحتی رو به هاوش جیغ کشید

__برات این حرفا راحت دیگه... ۱ روز تموم دنبال لباس بودیم... میتونستی با زنت میرفتی
میخریدی...

دست به کمر زد... هاوش با صورتی توی هم رفته به جیغاش گوش میداد

__هان چیه... نگام نکن نمیترسم... با این شکمی که براش ساختی گونی هم سایش پیدا
نکردیم... چه زور میگه ها... بجای اینکه حلقه رو پاره کنی این احمقم اینجوری بترسه بچه
اش ناکار شه یه مانتویی ملحفه ای میپوچوندی دورش میوردیش پایین... شبم یه دفتر
میدادیش ۵۹۹ بار بنویسه غلط کردم...

ابروم بالا پرید... صورت هاوش هنوز بی هیچ تغییری همونطور عصبی بود... خنده ام جمع
شد... صدای هاوش رو شنیدم:

__حرفات تموم شد؟؟؟

شیدا آروم به نشونه ی مثبت سر تگون داد که هاوش در رو محکم به روش بست و نفس
عمیقی کشید... به محض برگشتنش به سمت من خودم رو جمع کردم...
_پاشو...

از جام بلند شدم... صدایی از اون طرف در نمی اومد
_سعی میکنم یه مانتوی مناسب از کمد عسل پیدا کنم...
چشام گرد شد

_مانتو بیوشم روش؟؟؟ میخوای انگشت نام
کنی؟؟؟ یه قدم جلو اومد....

_پس تا آخر شب مجبوری همین جا بمونی...
و عقب گرد کرد... دق میکردم اینجا...
_باشه... باشه بیار...

بدون اینکه برگرده در روباز کرد... بادیدن شیدا چپ چپی نگاهش کردو به سمت اتاق
عسل رفت... شیدا آروم داخل اومد... بهش نگاه کردم

_خاک تو سرت با ایده هات لال میشدی حرف نمیزدی...

و با بغض نشستم...

دستم رو نزدیک به میز مامان اینا از بین انگشتاش بیرون کشیدم...اصلا برام مهم نبود

که کسی ببینه فقط میخواستم ارزش دور باشم...همین!

دنبالم نیومد و به سمت مهماناش رفت...مارال و مامان کنار هم نشسته بودند خبری از بقیه

نبود صدای مارال سرم رو به سمتش کشید

_تو که قبلا امتحانش کرده بودی؟؟؟

و به شال بلندی که دور شونه ها و روی کمرم رو پوشونده بود نگاه کرد...عصبانی بهش

نگاه کردم ابرویی به تمسخر بالا دادو گفت

_موندم کی میخوای بزرگ شی!

_شروع نکنین

اخطار مامان دهن نیمه بازم برای حرف رو بست! سر برگردوندم... نگاهم روی ۴ پسر جوونی

که دور سروش رو گرفته بودند افتاد...هاوش هم بینشون بود...دو کلمه توی مغزم جمع شد

"دوست مشترک"...چشمای عسلی رنگی که به چشم رسید ابرو هام رو بهم گره زد...لیوان

نوشیدنی قرمز رنگش رو کمی بالا برد و با نگاه به صورتم تا ته سر کشید...چشم ازش

گرفتم...به هدفش رسیده بود و راحت بین دوستاش خوش بود...ومن باید بخاطر حساسیت بی

جاش با خواهرم جنگ کنم!!!

مارال بلند شد و به سمت میز مانیا و سجاد و مانی حرکت کرد... عمرا اگر مینشستم تا مامان
برام موعظه کنه!

++++

لیوانم رو بین انگشتم فشار میدادم... نوک یخ زده ی انگشتم هم باعث نشد داخل برم... از
بالکن بزرگ اتاق مجردی هاوش به حیاط نگاه میکردم... ماکسیمای گل زده ی مشکی
رنگ روبه روی در خروجی و چراغهای روشنش مژ مژ تو چشمم بود... خوشبختی یعنی
همین... سروش بی ام و قول مانند هاوش رو نداشت فقط یه ماکسیمای ساده داشت... ولی
خوشبخت بود این رو میشداز چشمهای ستاره بارونش تشخیص داد... اون ارث بی حد
هاتف خان رو نداشت ولی خوشبخت بود... اون بجای هاوش یه دکتر اطفال سرشناس نبود
ولی خوشبخت بود... منو نداشت... منو نخواست ولی خوشبخت بود... قطره ای که روی
دستم افتاد حواسم رو به دستهای یخ زده ام انداخت... قطره ی بعدی... دستم رو زیر
چشمم کشیدم... نشد که بشه محیا... مگه نیومده بودی برای انتقام؟؟؟ چی شد... اوامده
بودی بازی بدی ولی بازی خوردی... سهمت از بدست آوردن سروش شد یه زندگی
شکست خورده... شد بچه ای که متعلق به خودت نیست... شدی یه رهگذر... خوب بود که
نمیومدم و سروش رو ببینم... خوب بود...

سرم رو بلند کردم بس بود... دیگه بس بود باید خودم رو نگه میداشتم... غرورم رو!

به پایین نگاه کردم غسل بین بازوهای هاتف خان مانده بود صدای هق هقش رو
میشنیدم... مغزم رفت به یک فلش بک: من توی همین حیاط... توی بغل بابام... حتی یک قطره

اشک هم نریخته بود... محیا نبودم من فقط یه آدم شوک زده بودم... شوک انتخابم... شوک
 اتفاقی که افتاده بود... شوک مردی که خیره خیره نگاهم میکرد و خیره
 میماند... مردی که از اونشب صاحبم شده بود... برگشتم به بوسه ی خیس نیلو جون روی گونه
 ی دخترش... به دست های گرم سروش روی شونه ی عسل... چشمم رو بهم فشردم... عقب
 کشیدم دلم نمیخواست دیده بشم... بالاخره نوبت به حامی بزرگش رسیده بود!!!!
 کجا بود نمیدونستم ولی از در خروجی صداش رو شنیدم

_اوووووو عسل فردا برمیگرددی بسه

عسل به سمتش برگشت... پاتند کرد و به سمتش دوید محکم بین بازوهای هاوش پنهون
 شد... خوش بحالشون هیچکس جز خانواده ی خوشبخت کیان نمانده بود... خوب بود که
 برادرش رو داشت... که میشد گریه کنه... من نتونستم اشک بریزم... مبادا بقول مامان خاله
 ام فکر کنه از ناچاریه! داییم فکر کنه از اجباره بابام فکر کنه نمیخوام... من نشد که بشه
 اشک بریزم و ناز کنم...

_لوس نشو عسل دیگه...

صدای پر خنده ی سروش آخرین چیزی بود که گوش دادم

_عسل ببین دیگه هاوشم برات دس گرفته ها...

داخل شدم... خوب بود که بعد از خالی شدن خونه بدون خداحافظی بالا اومدم... باردار بودنم
 خوب بود... بهونه ای برای فرار از چیزهایی که نمیخواستم ببینم و مجبور به دیدنم میکردند!

+++

پایین رفتن گوشه ی تخت یعنی اومده بود... سرم تا نیمه ی بیشتر زیر پتو بود... با گوشه ی چشم به ساعت نگاه کردم... اشک نریخته بودم برای شکستم... نمیخواستم شکستم قطره بشه و پایین بچکه... هرگز اشک نمیریزم برای نخواستنه شدنم... اصبح بود و هردو بیدار بودیم... بیدار بودم من... برای خدا حافظی با تموم احساساتم... با مردی که تا چند ساعت پیش پادشاه قلبم بود... و حالا شاید کنار عسلش راخت خوابیده... شاید نه... مشغول راز و نیاز عاشقانه بود...!

هرچه که بود باید تموم میشد... بیدار بودم تا حفره ی خالی قلبم رو مرحم باشم... تا دلداری بدم قلبی رو که خالی شده بود ولی سنگین تر از قبل توی سینه ام میتپید...

تکون تخت و سبک شدن قسمتی از تخت درست توی یک وجبی پشت سرم یعنی بلند شده بود تموم سعیم رو میکردم که خواب بودنم رو باور کنه صدای بالکن رو شنیدم... از گوشه ی چشم نگاه کردم... بدون پیراهن وسط بالکن ایستاده بود... دود بلند شده از روبه روش یعنی مثل همیشه سیگار میکشید... دستش رو به نرده ها تکیه داد و به سمت جلو خم شد... بیدار موندنش تا این موقع... غیبتش بعد از رفتن عسل و سروش تا الان... سرم رو روی بالشت فشردم... آروم زمزمه کردم...

_معلوم نیس چه مرگمون شده... که نه مثل آدم عاشق میشیم... نه مثل آدم بیخیال میشیم!

+++

ورودم به ۷ ماهگی مصادف شروع ماه عسل با تاخیر عسل و سروش شد... تموم این ۵ ماه با لوس بازیهای عسل ادامه داشت درست روز بعداز عروسی با اشک و آه و دلتنگی توی خونه ی هاتف خان کنگر خورد و لنگر انداخت!

و طبق یک قانون نانوشته درست یک ساعت از ورودشون به گفته ی هاوش

_محیا یکم حالش بده فکر کنم پیش مامانش ببرمش بهتر باشه!!!

و حال خراب من از نظر دکتر کیان و تجویزش بجای منتهی شدن به خونه ی مادرم در کمال تعجب به خونه ی خودمون منتهی شد و اتاق خودم!!! هرچند به نظر خودم اصلا هم حالم بد نبود...ولی خوب...هاوش ترجیح میداد اینطور فکر کنه!!!

یک ماه...۹: روز...تموم این سی روز حالم خوب بود...اشک نریختم حتی یک قطره!

سروش بود مثل همیشه...سرجای خودش بود...بود...بود...ولی آرام بودم...نگاهم رو میتونستم کنترل کنم...توی این یک ماه...توی این سی روز دوبار دیدمشون...هردوبار خونه ی هاتف خان...همه چیز زیادی برام قابل تحمل شده بود عادت کرده بودم یا پوستم کلفت شده بود نمیدونم ولی خوب بود... میشد گذشت از سر خوردن دست عسل روی سینه ی سروش...میشد ندید لبخندهای یواشکی و چشمکهای لحظه ای رو...میشد نشنید رازهای در گوشی رو...خیلی چیزها رو توی این یک ماه...توی این سی روز نمیدیدم...ولی یه چیز رو خوب

میدونستم...هاوش...هیچوقت نبود...توی این یه ماه...توی این سی روز سردرگم بود حواسش پی چیزی بود که من نمیفهمیدم...بیشتر از همیشه نمیدیدمنو...بیشتر از همیشه نمیشنیدمنو...میگذشت از حرفام...از سوالام...از

کنجکاویهایی که برای جمع کردن حواسش پیشش میبرد...تو یه کلام هاوش نبود...نه تو اون یک ماه...نه تو اون سی روز...نه توی دوروزه بودن سروشه عسل کنارم...حتی براش مهم نبود که تو اون دو روز من یک وجبیه سروش مینشستم...غذا میخوردم...فیلم میدیدم...گوش

میکردم...حرف میزد...ولی نبود...و این سوال که _هاوش کی میاد؟؟؟ و من دروغگو تر از همیشه:

_زنگ زد که سرش تو بیمارستان شلوغه...

همیشه همین بودو حالا حتی نبود تا با خواهر دوست داشتیش برای رفتن به ماه عسل آمریکا مقصدش خدا حافظی کنه!

دستم رو روی شکم برآمده ام حرکت دادم و لیوان شیر رو با چشم بسته بالا کشیدم...
لیوان رو توی سینک ظرفشویی رها کردم...صدای برخوردش با سینک لذت بخش بود
حداقل سکوت خونه رو یه لحظه از بین برد!

نشیمن...کاناپه...کنترل تلویزیون...عوض کردن شبکه ها...مکث روی یک کانال...خیرگی
چشمام...پریدن ذهنم...چرخش چشمهام روی ساعت مربعی روی دیوار...رخ کشیدن ۵ نیمه
شب...پرکشیدن ذهنم...عوض کردن کانال...پرکشیدن ذهنم...
_کجا میموند تا این موقع شب؟؟!!

دراز کشیدم روی کاناپه...سرم روی قسمت نرمش قرار گرفت

_هرجا میخواد باشه...هاوش از اولین بارها خوشش نمیاد...نمیخوام منتظر بمونم...

بوی کاپتان بلک توی بینیم تاب خورد...فقط یه نفر میتونست هم بوی خودش هم بوی اتکلن
و هم بوی سیگار رو باهم بده...!

چشمام رو باز کردم...به برآمدگی که بینیم بهش کشیده میشد زل زدم...هیچوقت از این
زاویه بهش نگاه نکرده بودم...چیزی توی مغزم جرقه زد...ساحل...خواب...عصبانیت

هاوش... پس چرا اون روز برجستگی سینه اش اینقدر توی چشم نبود... توی چهارچوب در سرش به سمت پایین خم کرد... چشمامو نبستم و بهش نگاه کردم _ دیگه روی کاناپه خواب سنگینی بار بعد بلندت نمیکنم

و آروم روی تختم گذاشتم... قد صاف کرد و آستینهای لباس مشکی رنگش رو از ساعدش به سمت پایین کشید... نگاهش از روم سر خورد و به سمت در حرکت کرد... مثل فرفره بلند شدم... حرکت ماهی مانند زیر چنای سینه ام صورتم رو تو هم برد... ضربه اش به دیواره ی شکم درد رو با عرق سرد رو تنم نشوند... دست روی شکم گذاشتم و دنبال هاوش رفتم نرسیده بهش داخل دستشویی رفت و در رو بست... دست به در به دیوار تکیه

دادم... این لگد زدنای مداوم امونم رو بریده بود... بخاطر نرفتن پیش اون دکتر عوضی انتخابی هاوش حتی سونو هم نمیرفتم...!

در رو که باز کرد منو روبه روش دید... با تعجب حوله رو دور

گردنش گذاشت _ خوبی تو؟؟؟

بهش نگاه کردم... همونطور که سمت آشپزخونه میرفت برگشت و نگاه

دیگه بهم انداخت _ با توام ها... محیا؟؟؟

از دیدم خارج شد از همونجا گفتم

_ عسل زنگ زد میخواست خداحافظی کنه... گفت گوشیت خاموشه

و بین چارچوب آشپزخونه ایستادم...بطری آب رو سرکشید منتظر نگاهش کردم حتی حدس هم نمیتونست بزنه که اگه قدرت داشتم همینجا خفه اش میکردم _بهش زنگ زدم...

بطری رو توی یخچال گذاشت و به سمتم اومد

_حرف اصلیت رو بزن...فکر نمیکنم زیادی دل نگران خداحافظی کردن

عسل بوده باشی پررو...خدایا این مرد چرا همیشه حق به جانب بود

_فهمیدی میخوام چیزی بگم پس...چه عجب!

و ابرو هام رو با تعجب بالا کشیدم...بی حوصله

چشم بست _خوب؟؟؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم

_خوب؟؟؟فقط خوب...! میبینی وضعیتمو...میبینی

هاوش؟؟؟من حامله ام چشماش رو ریز کرد...

_حرف اصلیت رو بزن...صداتم بیار پایین

_حرف اصلی نداریم...میخوام حرف فرعیامو بشنوی یه بار همین یه بار...از بچه دار شدن

فقط دخترم دخترماش برات مهمه...شده یه بار پیرسی شبا راحت میخوابی شده یه بار ازم

بخوای به جای تموم این ماه ها که نرفتم دکتر یه بار همراهم باشی و ببریم؟؟؟شده؟؟؟

بهم نزدیک شد...بهترین کار همین بود...باید آروم میکرد قبل از اینکه خونه رو توی سرو
بزارم! اما زهی خیال باطل

یک وجبیم ایستاد...چشماس آروم بود...یه عسلی مایل به زرد که یعنی ککش هم نگزیده
از ناراحتیم...یعنی آرومه...از اون آرامش های اول صبحش!

_زن و مردی که ۱ اتاق باهم فاصله اشون باشه حتما دلیلی نبوده که از آرامش شبای هم مطمئن
باشن...چیزی که خودت خواستی...بابت دکترتم...خودت اگه احساس ناراحتی میکردی تو این
سه ماه که نرفتی خوب میگفتی...

داد زدم:برات مهم نیس که من حامله ام و سه ماهه که چک نشدم...حواست نیس هاوش
دست خودتم

نیس...مقصر منم...پشیمونم نیستم...اتاقمو جدا کردم چون مدام بهم میگفتی فقط یه هوس
بودم برات یه عروسک برای بازی کردنت...به فکرم نبود پس دلیلی نداشت سرم رو کنار
سرت بزارم...زن داشتن رو فقط یه چیزش رو خوب یاد گرفتی...همین
چشماس رو هم افتاد...فکش منقبض شد...نفسای تندش به صورتم میخورد

_صدات رو بیار پایین اولاً...ثانیا همه اینا مال این نبود که خانوم تو باغ ما نبود...ثالثا گله نکن
که اگه به گله باشه همه دنیا از تو گله مندن...زندگیمو به گوه کشیدی انتظار داری برات
غش و ضعف کنم...

بهش نگاه کردم صورتش اونقدر بهم نزدیک بود که با یه تکه تکه گونه ام به ته ریشش
میخورد...لرزیدم...

_به درک به درک که نکنی...کاش از روز اول پاتو تو زندگی

من نمیزاشتی برگشتم و به سمت اتاقم رفتم...دنبالم

اومد...صدای عصبیش رو میشنیدم _خیالی نیس... ۱ ماه دیگه

صبر کن و هری...هرجا دلت میخواد برگشتم و جیغ کشیدم

_میرم...فکر کردی میمونم شب تا صبح زل میزنم به در که آقا کی میاد...مبادا سرش جای

دیگه گرم باشه...فکر کنم که بعد من کی میاد میشه مادر دخترت...که بازیچه ی بعدیت

کیه...میرم...نیمونم که هر ماه یه بار حالمم نپرسی

به صورتش خیره شدم...ازش متنفر بودم...دلم مرحم میخواست نه نمک بر زخم...

_ازت بدم میاد...ازت متنفرم که از همه دنیا زده ام کردی...تو میخوای پدری کنی...تو؟؟؟فکر

میکنی نمیدونم واسه لجبازی با من بچه رو نگه داشتی...نه شازده مامانت گفت که از بچه

جماعت چندشت میشه...خوبه؟؟؟ نگهش داشتی و به من میگی هری ولی واسه بچه هشت

ماهت حتی یه عروسک هنوز نخریدی...تومیدونی پدر بودن چیه...میدونی؟؟؟

هاوش پشتش رو بهم کرد...

_نیمونم آقا...از الان ساکم رو میندم...خیالت راحت...جاده واسه بعدیا بازه...

هاوش برگشت کلافه بود این رو از مشت های بازو بسته شده ی دستش میفهمیدم...نزدیکم

اومد...نگاهش اذیتم میکرد...پر از تحقیر بود

_لابد تو میدونی مادر بودن چیه وقتی سر بچه ات شرط میبستی؟؟؟ حرفای جدید
میشنوم محیا... مشکل چیه؟؟؟ باز قلابت کجای زندگی سروش گیر کرده و من باید
طعمه باشم... هان؟؟؟ از حد گذشته بود...

_یادم بیار... تو سرم بکوب... یه لحظه هم یادت نره زنت عاشق شوهر خواهرت بود...
به سمتش هجوم بردم روی سینهش فشار آوردم... ماهی توی شکمم زیادی تکون
میخورد... بزار تکون بخوره... طوفان همیشه نیست...!

_واسه چی منو خواستی؟؟؟ مگه من عاشق سروش نبودم؟؟؟ واسه چی منه خرو وارد این بازی
کردی؟

بهم زل زد... سکوتش رو نمیشکست... نگاهش عجیب شده بود... تنم بهش چسبیده
بود... تکون کوچولوی شکمم شدیدتر شده بود... چشاش رو بست... نفساش آروم شد... شاید
توی یه لحظه... دستش پشت کمرم اومد و بالا کشیدم... "الان وقتش بود؟" اونقدر تکون
میخورد و لگد میزد که حس میکردم پوست شکمم کش میاد... هاوش حسش
میکرد... فریادهای یه لحظه پیش توی سکوت مطلق خاموش شده بودن... نفساش منظم شده
بود... دستش توی گودی کمرم فشرده میشد... تنم مثل کوره داغ بود... فقط یه لحظه برای
تصمیم گرفتن کافی بود... دستهای روی سینه مونده ام رو به قفسه ی سینهش فشردم و عقب
کشیدم... چشاشو باز کرد و نگام کرد... آب دهنش رو قورت داد... حس دعا و داد دوباره رو
نداشتم... تنم داغ بود... نفسم تند شده بود و نیاز به نشستن داشتم... عقب عقب به سمت اتاقم
رفتم... تازه رو گردونده بودم و برگشتم که صداش رو شنیدم...

اگه عاقل بودی هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد...اگه کور نبودى میدیدی واسه چى با عقل و شعورم جنگیدم و آوردمت تو این زندگى...یه روزى پشیمون میشى محیا...
اشکم روی گونه ام روون شد...صدای قدمهاش بوی سیگار و تقه ی در خروجی...
برگشتم سمت در...به چهارچوبش خیره شدم و جیغ کشیدم _ازت متنفرم...

دستم سمت دستگیره ی اتاقم رفت...دستگیره رو توی مشتم میفشردم و بغضم رو قورت میدادم...صدای سردش رو میشنیدم که با کسی در مورد سفارشاتش بحث میکرد...۵هفته از دعوامون گذشته بود از اون روز سکوت کرده بودم...یه سکوت ممتد...حتی دیگه حواب سلام یا سوالاتشم نمیدادم...شده بودم یه جسم که بی حرف و بی حاشیه توی اون خونه راه میره و زندگى میکنه...بعد از چند دقیقه بالاخره سکوت تو خونه نشست...میدونستم تایم کاریه هاوشه و نباید خونه باشه ولی از ذوق صحنه ای که یک اتاق اونطرف تر میشد دید توی اتاق بند نشدم و دستگیره ی در رو پایین کشیدم...بیرون رفتم اتاق بغلیم حالا متعلق به مسافر کوچولو بود...به سرعت در اتاق رو باز کردم و با اون هجم بوی نو بودن و عطر بچه روبه رو شدم...یک هفته زمان مناسبی بود برای هاوش تا تلافی حرف های من رو اینطوری بده...اون هیچ طوری از مالکیتش نسبت به این حجم برجسته ی زیر پوست تنم نمیگذشت!!!
قدم جلو بردم...حس خوبی بود...کنارتخت آلبالویی رنگ کوچولوش ایستادم...روی محافظ دور تخت دست کشیدم لبم کش اومد...ضربان قلبم بالا پرید...به دورتادور اتاق نگاه کردم دیوارها که حالا با کاغذ دیواریه طرح ماه و ستاره پوشونده شده بودن سقفی که پر از ستاره های روشن بود...دست روی شکم کشیدم...

_خوشبختانه نوه ی هاتف خان...آسمون تو هم پر ستاره اس...

به ویتترین تزیینی گوشه ی اتاق نگاه کردم...عروسکای بزرگ و کوچیکش تقریباً توش به زور جا شده بودن...به سمت کالسکه ی گوشه ی اتاق رفتم...انگار تازه فهمیده بودم که فقط ۱ ماه تا اومدنش مونده...!

صندلی غذا خوری کوچیکش...اون خرس بزرگ گوشه ی اتاق...پتو و بالشش کرم و شامپو و حوله هاش توی ساک روی تختش...هیچ کدوم به سلیقه ی من نبود...برگشتم سمت تخت کوچولوش و کنارش نشستم...دستم روی ساک سر خوردم...محتویات داخلش از تموم دیده هام برام هیجان انگیز تر بود...لباس های کوچیک بند

انگشتی...کلاه کوچولوش...پیرهن های رنگارنگش یا اون پیش بند نخودیش با طرح های برجسته ی روش...آروم بو کشیدم...بوی بچه میومد...بوی یه چیز نو...سرم رو بلند کردم و به حجم روشن اطرافم نگاه کردم...اتاق مسافر من بود بدون اینکه من حتی لوستر اتاقش رو انتخاب کنم...من لباسش رو انتخاب نکردم...تختش رو...ویا حتی عروسک خرس آویزون از تختش...هیچ کدوم رو من انتخاب نکرده بودم...از من برای مارک شامپوش هم سوال نشد...یارنگ کالسکه اش یا حتی شکل پستونکش...من به جرم آزادی حذف شدم از تموم مادرانه های دوست داشتنی که میتونستم تجربه کنم ولی...نکردم...!

+++

به مانیا که روبه روم برگه رو تکون میداد خیره

شدم _ خوب حالا یعنی آماده شم؟؟؟

بهم نگاه کرد و پوف کشید

_آره پاشو دیگه...

بلند شدم و سمت اتاق رفتم...

_محیا؟؟؟

بین لباسام دنبال لباس مناسب گشتم...

_بله؟؟؟

از کنار در کمد سرش رو جلو آورد...

_تو... با هاوش اختلاف دارین مگه

نه؟؟؟ دستم روی مانتوی زرشکیم

موند...

_نگو نه... فقط... نگو که بخاطر سروش داری با زندگیت بازی میکنی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم... باز هم سروش... همیشه سروش... سایه اش هیچوقت نباید از سرم

برداشته بشه... خودم هم میخوام بقیه نمیگذاشتن!

__بهت دروغ گفتم

دستم روی دکه ی برجسته ی مانتوم موند...دروغ گفته

بود؟؟؟برای چی؟؟؟ به سمتش برگشتم...برگه ی معرفی نامه ی

دکتر رو بین انگشتاش تاب میداد...

__از چی حرف میزنی مانیا؟؟؟

کیفش رو از شونه اش پایین کشید...سرش رو بالا گرفت و به سمت تخت دونفره ی وسط اتاق رفت...

__بهت میگم منظورم چیه ولی قبلش باید بدونم داری با زندگیت چیکار میکنی خواهر کوچولو؟؟؟

به سمت کمد برگشتم...مانیا یه چیزیش شده بود امروز!!!زیادی کنجکاوی میکرد...شلوار بارداریم رو از جوب لباسی بیرون کشیدم و روی تخت انداختم...در کمد رو بستم که

گفت __با تو بودم ها؟؟؟

__هیچی نیس مانیا...کنجکاویت بی مورده عزیز دلم...

وباختال راحت بهش لبخند زدم...عصبی بلند شد و به سمتم اومد...یک قدم عقب کشیدم

__کنجکاویم بی دلیله و هر روز افسرده تر از روز قبلی؟؟؟بی دلیله وقتی ماه به ماه هاوش رو نمیبینیم؟کو اون هاوشی که همیشه توی جمع بود؟؟؟کو اون محیای حاضر

جواب؟؟؟ چرا چند ماهه ندیدم به صورت هم نگاه هم بکنین؟ چرا وقتی اون میشینه تو پا میشی چرا وقتی تو هستی اون نیست

روم رو برگردوندم... دلم حرف زدن نمیخواست... این خوهرا نه ی قلبی خیلی دیر بود... با دیت چونه ام رو گرفت و سرم رو سمت خودش برگردوند

_من کور نیستم محیا... مارال کور نیست وقتی میبینه از خانواده ات فراری شدی... مامان کور نیست وقتی میبینه دخترش محیای قدیم نیست... بابا کور نیس میبینه دور شدن هاوش رو... منم کور نیستم... میبینم این تخت دو نفره رو بایه بالش... میبینم اتاق دوتا اونطرف تر از این اتاق رو بایه عالمه رد پای هاوش... بدون اینکه یکیش تو این اتاق باشه... میبینم جا سیگاریش رو روی تخت دو نفرش که جای تو باید باشه... چتون شده...

سرم رو بلند نمی کردم... چشمهام رو اگه میدید... اگه میخوند... میفهمید کجای قصه ام ایستادم... پس میدونستن و به روی خودشون نمی آوردن

_قضیه سروشه؟؟؟

و باز پر تکرارترین اسم تکراری

زندگیم... سروش _ محیا...

دستش از روی چونه ام پایین افتاد... پاش عقب رفت و کیفش رو برداشت... اون هم ازم نا امید بود مثل خودم... مث محیای نا امید از محیای قدیم اون روزا...

_آماده شو ۵ ساعت دیگه نوبت میشه...

به سمت در رفت...چشمم به قدماش بود...نباید خیره می‌موندم...اونا همه چی رو فهمیده
بودن...بازیگرای خوبی نبودیم
_هاوش همه چی رو میدونه مانی...

چشمم به قدمهاش بود...به توقفشون توی چهارچوب در...به چرخیدنشون روی پاشنه...به
صدای متعجبش...

_همه چی رو؟؟؟؟

سرم رو بلند کردم...پرده ها افتاده بود...سکوت سودی نداشت...

_میدونه من عاشق سروشم...از قبل از ازدواجمون میدونست...

به صورتم زل زد...حس می‌کردم تلاش می‌کنه آب دهنش رو قورت بده ولی نمیتونه...کم نفس
پرسید

_قبل از ازدواجتون؟؟؟

به چشمهای پر از سوالش نگاه کردم...نمیتونستم مطمئن باشم که این موضوع بین هردومون
میمونه...

_خودم بهش گفتم...تموم حقیقت رو...اونم همه رو

قبول کرد ابروش بالا رفت...کیفش رو روی شونه اش

جابه جا کرد _امکان نداره...

لباسم رو سریع پوشیدم و به سرعت سمتش رفتم

_همه چی همون بود که گفتم...اختلافمونم سر بچه اس همین...من موافق بچه نبودم...در

ضمن...

دستش رو کشیدم و دنبال خودم بیرون

بردم _همه چی بین خودمون میمونه...

_ولی...

در رو قفل کردم...

_ولی بی ولی یه چیز کوچیک رو بزرگ نکن...گفتی دکتره کیه؟

+++

__بنظرت بینیش رو کجا عمل

کرده؟؟؟ برگشتم و به مانیا نگاه

کردم

__ کی؟؟؟

__منشیه دیگه بابا

چپ چپ نگاهش کردم چه حوصله ای داشت خواهر من!!!

__به توجه آخه ...به چه چیزایی فکر میکنی ها...

و پاهام رو کشیدم...بیشتر از ده دقیقه نمیشد در یه حالت بشینم کمر دردم چند روزی بود زیاد شده بود...به زنی که روبه روم ایستاده بود نگاه کردم شکمش به نسبت شکم من کوچیکتر بود ولی مدام دست به کمر میشد و صورت در هم میکشید...به مرد کنارش نگاه کردم پسر بچه ای ۴-۱ ساله رو تو بغلش آروم میکرد و با هر تکون زن به سمتش برمیگشت...نگاه زن روی من افتاد دید که نگاهش میکنم لبخند زد...از اون آدمهایی نبودم که جواب لبخند رو بالبخند بدم...یاد نگرفته بودم...هیچ وقت...رو گردوندم و به خانوم هایی که توی مطب بودند نگاه گذرایی کردم...از مطب و بیمارستان و غیره متنفر بودم...به محیا نگاه کردم...نگاه خیره اش روی نوزاد خوابیده توی بغل زن کناریش بود دلم از نگاهش گرفت...همیشه فکر میکردم مانیا از اینکه بچه هاش برایش نیموندن ککش هم نمیگزه ولی اشتباه میکردم...حالا دقیقا همین روزها...وقتی مسافرم تکون میخورد ضربه میزد...آروم

میگرفت میفهمیدم حس تعلق یعنی چه... من تجربه کرده بودم تموم بی تجربگی خواهرام
رو... برگشتم و به منشی نگاه کردم... آرام گفتم

_شب تو خوابم نیاد... صلوات...!

مانیا پقی زیر خنده زد دست روی شکم کشیدم

_زهر مار من اینو میگم تو مستقیم تو چشاش زل نزن میفهمه

_بیچاره اینقد خرج صورتش کرده باز تو اینو میگی

صورتتم رو کج کردم که چیزی بگم ولی با باز شدن درمطب صدام تو گلو موند... مانیا با دیدن
هاوش با لبخند بلند شد و باهاش دست داد... نگاهش روی من لغزید و آرام سلام کرد... باسر
جوابش رودادم... به سمت منشی برگشت و پشت به ما ایستاد از پشت نگاهش کردم... شلوار
لی مشکی و پیرهن شکلاتی رنگش که مثل همیشه آستین هاش بالا زده بودن و دو دکمه ی
بالاش باز بود...!

_اوه اوه بین ریخت این عملی با دیدن هاوش چه طوری شد... چشمت روشن!

به منشی نگاه کردم... لبخند میزد!!! از لحظه ی ورودمون تا همین چند لحظه پیش حتی جواب
مراجعه کننده ها رو درست نمیداد ولی حالا... هاوش برگشت مانیا به سرعت صندلی خالی
کنارش رو پر کرد و جای خودش رو به هاوش داد... هاوش با لبخند تشکر کرد و رو به مانیا
پرسید

_میگفتی محیا زن منه...فقط معرفی نامه دادی

باهوش؟؟؟ مانیا پرسید:

_مگه توی همون ننوشته بودی؟

هاوش نگاش کرد از طرز نگاه عاقل اندرسفیه هاوش اول از همه من خنده ام گرفت...ولی

صدای نحس منشی زهرش کرد

_آقای دکتر چیزی نیاز ندارید؟؟؟

هاوش بهش لبخند زد و با گفتن نه ممنونم شرشو کند...سرم رو به دیوار تکیه دادم وزیر لب گفتم:

_تا ۵۹ دقیقه پیش پاچه همه رو میگرفت حالا لبخند ژکوند میزنه

سر هاوش به سمتم خم شد...آروم گفت: حسودی نکن!

تکیه ام گرفتم و سرم رو به گوشش نزدیک کردم...خودم خوب میدونستم به عمد اینکارو میکنم...تا چشمای منشی پررو رو کور کنم...

_مثلا به چیش حسودی کنم؟صورت قشنگش یا هیکل خوبش یا موقعیت

عالیش؟؟؟ لب هاوش کمی...خیلی کم کش اومد و صورتش رو ازم برگردوند

مانیا سرش رو کمی خم کرد

_لال بمیری محیا از صبح تا حالا من جفتت بودم یه کلام حرف نزدی که...

از حرفش اخمام تو هم رفت "الهی بترکی با این حرفات حالا این تحفه فکر میکنه از شوق اومدنش زبونم وا شده!!!" نیمرخ هاوش و چال سمت چپش یعنی کاملاً از حرف مانیا خوشش اومده بود!!! صدای گریه ی بچه ی خانواده ی روبه رویی سرم رو منفجر کرده بود مدام توی بغل باباش جیغ میزد و گریه میکرد... پدرش دستش رو گرفت و توی بغلش تکونش میداد و مثل هربار در مقابل دستهای خانومش برای گرفتن بچه مقاومت میکرد... صداش تموم مطب رو گرفته بود... هاوش دست روی پام فشرد و بلند شدو به سمتشون رفت روی دو زانوش مقابل مرد خم خم شد...

__بینمتم کوچولو...

پسر حسابی سر و دماغش رو به لباس باباش میمالوند و صورت منو توی هم آورد صدای بچه قطع شده بود و به هاوش نگاه میکرد

__بیا بینم... و دست پسر رو به سمتش کشید... اول به سختی ولی کمی بعد کاملاً توی بغل هاوش جا گرفت و هاوش با خودش آوردش و رو صندلی کنار من دوباره نشست

__بینم آقا پسره ما چشمه؟؟؟ هان؟؟؟

سرش رو روبه روی بچه خم کرده بود... چشمای قهوه ای اشکی که به صورت هاوش خیره بود دلم رو ضعف انداخت... صدای مادرش اومد...

__ببخشید اذیت میکنه...

__نه اصلاً...

جواب سریع هاوش خیال زن رو راحت کرد آروم جلو اومدم که پسرک من و دید و بهم
خیره شد... آروم نگام میکرد... معلوم بود بچه باهوشیه... چشمش روی شکمم موند... هاوش
بالبخند نگاهش کرد _ دختر منه... نی نی شما دختره یا پسر؟؟؟

به صورت پسرک نگاه کردم انگار درمورد موضوع مورد علاقه اش حرف زده بود که
سریع با لحن بچه گونش گفت: مامانم میگه دختر
هاوش خندید و گفت: دخترا بهترن مگه

نه؟؟؟ آروم جواب داد: من که پسرم...

خندیدم... صدای منشی رو شنیدم

_ آقای دکتر بفرمایید داخل...

هاوش روبه من گفت

_ پاشو بریم

و پسر بچه رو به سمت باباش برد و بهش میگفت که پسر بهترن به شرطی که گریه
نکن... جلوی در ایستادم ولی انگار مانیا خیال بلند شدن نداشت... بالاخره هاوش اومد و در رو
باز کرد...

دکتر زن مسنی بود... برعکس اون عفریته دوست هاوش از این خوشم اومد به محض دیدن
هاوش باوجود بزرگتر بودنش از سر جاش بلند شد و خیلی گرم سلام داد... روی مبل نشستم و

هاوش کنارم جا گرفت...دکتر پرسشاش رو کرد و وقتی فهمید سه ماهه برای چکاپ نرفتم کلی تعجب کرد و هاوش رو شماتت کرد...بالاخره به قسمت دلخواه منم رسیدیم روی تخت سونو و اون تلوزیون و حجمی که حالا کاملاً به موجود قابل تشخیص بود...برگشتم و به صورت هاوش که کمی اونطرفتر محو صفحه ی مانیتور شده بود نگاه کردم...لب پایش رو به دهن کشیده بود و با هیجان چشم ریز کرده بود و نگاه میکرد...دکتر برگشت و گفت _صدای قلبش

صدای بلندی توی اتاق پیچید که باعث شد هاوش به قدم جلوتو بیاد...لبم کش اومد...حواسم به لبخند به وری هاوش هم بود...و نگاهش روی مانیتور...دکتر بالاخره دستگاه سونو رو روی شکم برداشت برداشت و چند برگه دستمال به سمت گرفت هاوش خیلی زود جلو اومد و قبل از من دستمال ها رو روی مایع لزج سونوگرافی کشید و پاک کرد...دکتر رو به هاوش گفت:

دکتر اوضاع بر وفق مراد نیست...

دلم هری پایین ریخت هاوش کمکم کرد بلند شوم و خود دنبال دکتر بیرون از اتاق سونو رفت...دنبالشون رفتم...نکنه مشکلی داشته باشه...

_احتمال زایمان زودرس داریم...

هاوش رو به دکتر که نشسته بود و روی برگه ها چیزی مینوشت گفت

_دلیلش...؟

_توی پرونده اش که نوشته شده قبل از بارداری ۴: کیلو بوده...

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد

_ وزن کمش یه دلیله...افزایش وزنش عادی نبوده...در واقع کمم بوده...هرچند بچه رشدش خوب بوده...آزمایش فشار خون بالا رو نشون میدن و اینکه...

صدای قلبم رو میشنیدم...کنار هاوش ایستاده بودم...دستم رو بالا بردم و به بازوی هاوش چنگ انداختم...خیلی زود هر دو متوجه ی حال بدم شدند هاوش از دکتر خواست که ادامه نده و منو سمت مبل برد _هییییش...چیری نشد که...خانوم دکتر که نباید ترسو باشه...

بهم نگاه کرد آروم دستامو بین دستاش فشار داد...سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم...صدای دکتر رو شنیدم...

_محیا جان عزیزم برای خیلیا پیش میاد...موردی نداره...

به هاوش نگاه کردم روبه روم روی زمین زانو زده بود...تاییدش رو میخواستم...باید مطمئنم میکرد حرف دکتر درست بود و مشکلی نیست...

_میخوای برو پیش مانی تا من پیام

هان؟؟؟ سرم رو به طرفین تگون دادم

_میمونم...

هاوش سمت دکتر برگشت...دکتر بالبخند نگاهش میکرد

_عجب زن شجاعی داری دکتر!!!

روبه من پرسید: بچه تکون هاش چطوریه... اونقدری هست حسشون بکنی؟؟؟

_اتفاقا دکتر خیلی شديده...هربار دردش نفسم رو ميگيره...

ابروهای هاوش بهم نزدیک شد...به سمت دکتر

برگشت و گفت _پس کمبود جا هم داره دکتر دکتر

سرش رو تکون داد

_دقیقا...همو که گفتم هاوش جان علائمش رو که خودت میدونی...حتی یکیشم پیش

اومد باید ببریش برای زایمان...

اسم زایمان تنم رو میلرزوند...من تازه هفت ماهم بود...اونقدر ترس برم داشته بود که باقیه

حرفهاشون رو نشنیدم و تا وقتی که توی ماشین نشستم ساکت بودم...هاوش داشت برای مانیا

که روی صندلی عقب نشسته بود تو ضیح میداد...مانیا پوفی کشید و گفت

_انشالا که سالم و صحیح به دنیا میاد...

هاوش به سمتم برگشت

_محیا...اینجوری نباش انگار تازه از سر قبر من اومدی...حواستو جمع کنی به موقع زایمان

کن هیچ موردی هم نداره ۷ ماهه باشه...اصلا شایدم نشه...

گوشیش زنگ خورد...لبم رو جمع کردم...

_الو سلام مامان...قربانت خوبم...اونم خوبه...

فرمون روبا به دست به سمت چپ چرخوند...

_خوبه به سلامتی...باشه حتما...فعلا.

گوشی رو توی فضای جلوی فرمون پرت کرد...دنده عوض کرد

_مامان سلام رسوند بچه ها از ماه عسل برگشتن شب باید بریم خونه بابا

حوصله ی فکر کردن به این موضوع رو نداشتم...فعلا مهم حجم کمی بود که مسافر رو آزار میداد...!

هاوش تک بوقی برای مانیا زد و برای بار هزارم تشکر کرد از لطفش...

_بسه دیگه چندبار تشکر میکنی وظیفه اش بود...

دستش رو پشت صندلیم گذاشت و در حالیکه چپ چپ نگام میکرد کوچه رو عقب

عقب بیرون رفت _وظیفه اش نبود...من سرم شلوغ بود اون ساعت اگه نه باید تا

اونجا تنها میرفتی!

_خوب میرفتم...

دنده رو عوض کرد

_با خواهر خودتم لجی؟؟؟

جوابش رو ندادم ولی طعنه ی کلامش رو گرفتم "خواهر خودت هم" یعنی با خواهر منم

لجی...این "هم" معنا داشت...ولی حجم کم مسافر مهمتر از این چیزها بود...

_محیا...اگه تو خونه تنها بودی...بیرون بودی چه میدونم...هرجا...درد کمر و شکمت مثل روزایی که عادت میشی همونقدر شدید بود...یا سر دردو حالت تهوع ناگهانی...تورم پاهات...یا وقتی دیدی لباست یه دفعه خیس شد...از این جور علائم...سریع به یه نفر اطرافت میگی...یا زنگ میزنی به اورژانس...فهمیدی؟؟؟ دلهره به جونم افتاد...

_باشه دیگه نگو میترسونیم...

نگام کرد و پوفی کشید...

_هنوز تورو باید بزرگ میکردم...خودت هنوز بچه ای!

روبه روی در مشکی رنگ خونه ی هاتف خان پارک کرد موبایلش رو برداشت و در رو باز کرد...اصلا حواسش به نگاه خیره ی من نبود پیاده شدو در رو محکم به هم کوبید...آستین لباسش رو مرتب کردو تازه نگاهش به من افتاد...میدونستم صورت بغ کرده ام رو میتونه با این لبای آویزون خوب تشخیص بده...نگاهم کرد و به سمت اومد و در رو باز کرد

_نمیخوای پیاده شی احیانا؟؟؟

زیادی کوتاه اومده بودم...

_چرا ماشین رو بیرون پارک کردی...جایی میخوای بری؟

_حالا تو پیاده شو روی

صندلی جابه جا شدم

_نميام...يا ماشين رو مياري تو يا منو بزار خونه بعد هرجا

خواستی برو متعجب نگاهم میکرد

_بچه شدی محیا...بیا بیرون دیگه

شونه بالا انداختم جدی به صورتش خیره شدم

_نميام...منكه ميدونم الان منو ميزاری برو كه رفتی...نمیخوام مٹ همیشه تنها اینجا باشم

عصبی شده بود این رو از نفسهای تندش شنیدم...چاره ای نداشت جز کاری که کرد...در رو محکم به هم کوبید و دوباره سوار شد...

_تو خونه راحتترم...حداقل نیازی نیس به صدنفر بگم آقا زاده کجاست!

سرش رو برگردوند و همونطور که نگاهم میکرد ماشین رو

روشن کرد _لجبازی کن...خوشحال باش که تو این

موقعیتی محیا اگه نه...

_اگه نه...؟؟؟

عقب عقب رفت درست چیزی رو که حدس میزدم انجام داد...لبخند زدم...من نقطه ضعف

رو از بر بودم دکتر کیان...! مطمئن بودم که از دیدن غسل بعد از ۱-: هفته نمیتونه

بگذره...ماشین رو روبه روی خونه نگه داشت و دستش رو روی بوق گذاشت...خیلی زود

باغبون جوونشون در رو به رومون باز کرد و هاوش به سرعت داخل رفت...از ماشین پایین

رفتم و تمام حواسم به ابروهای درهمش بود و نگاه خیره اش... "به من میگن محیا...اگه نتونم گیرت بندازم که محیا نیستم" لبخندی زدم و رو به هاوش که هنوز پشت رل نشسته بود گفتم _نمیای داخل؟؟؟

طوری نگاهم کرد که به سرعت از اونجا پایه فرار گذاشتم و

داخل رفتم اولین کسی که دیدم سروش بود

_صدای ماشین رو شنیدم گفتم پیام پیشواز...خوبی تو؟؟؟

_خوبم...رسیدن به خیر!

به صورت خیره ی سروش نگاه کردم...جلوی در ایستاده بود و

نگاهم میکرد _الوووو...سروش؟؟؟

هاوش در رو تو ی چارچوب در که دیدم شونه ای بالا انداختم و سروش رو همونطور رها

کردم و داخل رفتم...با دیدن غسل و هاتف خان سلام کردم غسل خیلی زود از جا

برخاست و محکم بغلم کرد _وای وای اینقد دلم تنگ شده بود...

خم شد و روی پوست شکم رو بوسید

_تو چطوری نفسم؟؟؟

دوباره رو به من پرسید

_هاوش کجاست؟؟؟

به سمت هاتف خان رفتم و با دست به راهروی ورودی

اشاره کردم _با سروش اونجاست...

رفت و من هم بین دستهای هاتف خان فرو رفتم...

_خوبی؟؟؟ نیلو گفته بود امروز دکتر

رفتی...آره؟؟؟ روسریم رو از سرم برداشتم و

سر تکون دادم _آره...خوب بود...

سرو صدای عسل و هاوش حرفم رو قطع کرد...عسل روبه روی هاوش ایستاده بود و از

گردنش آویزون شده بود و میخندید...نیلو جون با سرو صدای دختر و پسرش بیرون اومد

_عسل این چه کاریه...

عسل از بغل هاوش سر خورد و پائین ایستاد...

_مقصر خودش... بهم میگه چاق شدی و زبون در

آورد... هاوش سری براش تکون داد و کنار هاتف خان

نشست _ خدا خیرت بده ماما... ۵۹۹ کیلو شده

صدای جیغ عسل دوباره بلند شد... نیلو جون به سمت اومد و

دستم رو فشرد _ اوضاع بچه خوب بود؟؟؟

چشمم به سروش افتاد که داخل نشیمن شد و دستش دور کمر عسل که سرپا به دهن من

زل زده بود چرخید _ چرا ایستادی؟؟؟

و هر دو روبه روم روی مبل دونفره نشستن... به نیلو جون نگاه کردم...

_خوبه فقط...

صورت پر سوالشون با حرف هاوش توی هم رفت

_یکمی بچه تحت فشاره... جاش کمه... محیا هم مثل اینکه فشارش زیادی بالا میره اینه

که... احتمال داره بچه زودتر بدنیا بیاد...

همشون سکوت کردند... از سکوتشون خوشم نیومد... اونقدر این موضوع براشون بد بود که

شوکه شده بودند؟؟؟ به صورت نیلو جون نگاه کردم... به محض اینکه نگاهم رو دید لبخند زد

_انشالا خیره...

تقریباً همه با لبخند تاکید کردند و این هاوش بود که معترض گفت

_با این نگاهتون نصف عمرش کردین که مامان...

چه عجی ی نفر فهمیده بود...هاتف خان دست روی پای

هاوش گذاشت _سوپرایز شدیم...خوبه که این دوماه رو

دیگه نمیخواد تحمل کنیم...

_والله هاتف مگه تو داری بچه رو جابه جا میکنی؟؟؟

با حرف نیلو جون تقریباً بحث تموم شد و حول و هوش ماه عسل سروش و عسل
چرخید...بحثی که هیچ علاقه ای بهش نشون ندادم...ولی این وسط با هر خاطره ای که عسل
تعریف میکرد دو جفت چشم رو میدیدم که اطرافم میچرخیدند...خوب میدونستم هردوشون
دنبال چی میگردن...شاید اگر از بیرون به زندگی خودم نگاه کنم واقعا از وضعیت موجود
خنده ام بگیره... از هر زاویه ای که به موضوع نگاه میکردم منطقی نبود...اینکه شوهرم نشونه
ای بخواد از دلبستگی به دوست و شوهرخواهرش...یا چشمهای قهوه ای رنگی که از لحظه ی
ورودم به خونه طرز نگاهشون زیادی آروم شده بود...حس میکردم نگاه سروش طوفان زده
نیست...که آروم شده و دور نگاه من روی عسل میچرخید...برعکس اون چشمهای
عسلی...نمیفهمیدم چی تو نگاهش هست...چون برای اولین بار جرات نمیکردم تو نگاهش
خیره بشم...چشمهام نرسیده به گوهای عسلی رنگی که دو دو میزد توی صورتم پایین می
افتاد...یه چیزی شده بود محیا...اینجا یه نفر کارش میلنگید...یکی انگار چیزی رو فهمیده
بود...اینجا یه نفر کارش میلنگید...

لیوان آبم رو روی میز گذاشتم و به دختر جوونی که مشغول شستن ظرف های شام بود خیره شدم... صورت گندمی و چشمهای آبی رنگش منو یاد ستاره مینداخت... چقدر دلم براش تنگ شده بود... شیدا میگفت تلفن خونه اش رو جواب نمیده... ومن خوشبینانه ترین حالت رو در نظر گرفتم: شاید از اونجا رفته بودند...

بلند شدم و به سمت نشیمن رفتم... باید فردا سراغ شیدا میرفتم... وسایلی مونده بود که از قلم هاوش افتاده بود... باید باهم تهیه میکردیم... ورودم به نشیمن با تعجبم همراه شد...
_هاوش کجاست؟؟؟

هاتف خان در حال کتاب خوندن بود که سرش به سمت بلند شد... نیلو جون کنترل رو از کنارش برداشت _ بیا بشین اینجا... مٹ اینکه براش کار پیش اومد فکر میکردم میاد بهت میگه...

دندونهام رو به وضوح روی هم کوییدم... کنار نیلو جون نشستم و دستهام رو مشت کردم... بیشعور... به من کلک زده بود... اون هم کاملاً بی نقص!!!
_سروش و عسل کجان؟؟؟

_رفتن بالا چیزای باقی مونده ی عسل رو جمع کنن که بیرون

ابرویی بالا انداختم و برای نیلو جون سر تکون دادم...توی دلم برای شازده پسرش خط

و نشون میکشیدم _ محیا عزیزم میخوای بعد از زایمانت بیای اینجا؟؟؟

بعد از زایمان مسلما ترجیح میدادم کنار مامانم باشم...هرچی که باشه اون مامانه و من

باهاش راحت ترم...اما نمیشد در جواب محبت مادرانه اش این حرف ها رو زد...دستش رو

بین دستهام فشردم _ نمیخوام به زحمت بیفتین...مامان هست...

ابروهای خوش حالتش بهم گره خورد

_این چه حرفیه...آدم برا نوه ایه خودش که تو زحمت نمیفته...

بالاخره هاتف خان به حرف اومد

_خانوم خوب این بچه که نمیتونه به تو بگخ نیام اینجا تو معذورات نزارش...

خواستم چیزی بگم که هاتف خان زودتر گفت

_نیازی نیس چیزی بگی عزیزم...هردختری بامادر خودش راحتره...مسلما برای نیلوفر هم

همینطور بود همونطور که در آینده برای عسل هم همینطوره...

نیلو جون انگشتم رو آروم فشرد و کنار گوشم گفت

_حامی عروسشه ها...باور کن خودش نمیتونه تو رو تو اون

حال بد ببینه خندیدم...نیلو جون دوباره آروم گفت

_این مدت میگفت کاش محیا میاد اینجا حالش بد نشه...نمیتونم تحمل کنم...

حس خوبی بهم دست داد...حس آرامش...به هاتف خان نگاه کردم...تموم عصبانیت چند لحظه قبلم از هاوش رو فراموش کرده بودم...به کتاب بین دست های کشیده اما چروک شده اش...به انگشتر طلایی رنگ دست چپش که از وقتی بیاد دارم انگشتش رو گرفته بود...یاد دستهای هاوش افتادم...اصلا یاد ندارم حلقه اش رو پوشیده باشه...چرا باید پدر و پسر اینقدر متفاوت باشند...هاتف خان برای من دوست داشتنی بود...محبتش به نیلو جون...عشقش...پدریش...خاکی بودن و فهمیدگی هاش...هاتف خان برام مثل بابا محمدم بود...همون رو...همون بو...همون حس...

به شیدا که پشت به من با خیال راحت و آروم آروم غذا میکشید نگاه کردم...بالاخره اعتراض کردم...

_شیدا!!!! مردم از شدت

گرسنگی برگشت و چینی به

بینیش داد _چته کولی...

ظرف رو گذاشته و نگذاشته قاشقم رو فرو کردم بین ظرف و کلی کشک بادمجون برای خودم کشیدم...دیوونه شده بودم توی کل زندگیم بیاد نداشتم حتی یه بار بادمجون خورده

باشم ولی چند روزی بود که مدام بوی کشک بادمجون به بینیم میخورد و بالاخره به تنها کسی که تونستم بگم شیدا بود... و حالا داشتمش...

_خدا نکنه من یه روز حامله شدم مَث تو بشم... بین چقدر چاق شدی دیگه

داری میترکی صورتم توی هم رفت... متخصص حالگیری بود!

_اینجوری نگام نکن یاد ننه مرده ها میفتم من موندم این هاوش چطور نگات میکنه... بعد زایمانت میری باشگاه ها... گفته باشم یه وقت...

باقی حرفش رو نشنیدم... لقمه ام رو توی دهنم هل دادم... هاوش اصلا نگاه نمیکنه... شاید اصلا مثل شیدا نمیبینه چقدر چاق شدم... مثل نیلو جون رنگ پریدگی های هرروزه ام رو نمیبینه... مثل مامان هوای خوراکم رو نداره... نه حتی مثل سروش که وقتی دست به کمر میدیدم میگفت "کی فکرش رو میکرد محیا رو من این ریختی بینم" و من میخندیدم... اون این چیزا رو نمیدید... نمیدید مسافر کوچولوش تموم حفره های قلبم رو پر کرد... مسافر کوچولو از خاطرم برد سهم من از زندگی پدرش نه بلکه سروش بود... مسافر کوچولو محکم کرد... طبعم رو عوض کرد... مسافر کوچولو بهم یاد داد هیچکس وظیفه ای در مقابلم نداره... مسافر کوچولو بهم تشکر کردن یاد داد... یاد داد من تنها آدم روی زمین نیستم... من بهترین آدم نیستم... مسافر کوچولو داشت... داشت باهام چیکار میکرد... هراس داشتم جمله ی بعدی رو توی ذهنم باز گو کنم... مسافر کوچولو داشت از حدش میگذشت...

_کر بمیری محیا!!!!!!

تکونی خوردم... بهش نگاه کردم... قاشق رو بالاتر

گرفت _ میگم بریزم برات...

بابرو ظرفم رو نشون داد... خالی شده

بود _ خالی شده... عین بوف کور

خوردیش!

کاسه رو عقب هل دادم

_ زهر مار... بزار برات پیش بیاد... فقط دعا میکنم دم دستم باشی

و از آشپزخونه بیرون زدم... دستم رو روی گودی کمرم کشیدم... حس میکردم کمرم درست از نقطه ی وسط به زودی میشکته...

_ مهمانی گفتن چیزی گفتن میزم خودم جمع کنم؟؟؟

صدای جیغ جیغش رو از آشپزخونه میشنیدم... بدون جواب دادن بهش روبه روی تلویزیون

نشستم... از دیدن برنامه های تلویزیون پوفی کشیدم و چشم به در آشپزخونه منتظر شیدا شدم

تا سرو کله اش پیدا شد _ شوی گرامی کی تشریفش رو میاره؟؟؟

—نمیدونم...اگه قرار بود بیدار که به تو زنگ نمیزد

بیای پیشم شیدا سرش رو روی پام گذاشت و کنترل

به دست گفت _نه که تو ناراحتی!

دستم رو روی شقیقه اش کشیدم...ناراحت بودم...دلم میخواست باشه...نه...نه برای من...برای
اویی که داد

مالکیتش رو میزد...که قرار بود بعد از اون من نباشم...ناراحت بودم از کمرنگ بودنش...از
اینکه به دل مسافرم موند یکبار لمس تنش زیر پوست تنم...با دستهایی از جنس پدرش...که
مسافرم شده یکبار صدای مردی از جنس پدر را بخواهد...ناراحتی از مسافر کوچولو...داشت
از حدش میگذشت...

به شیدا نگاه کردم روی پام خوابش برده بود...نفهمیده بودم ۵ ساعتی هست فکر
میکنم...هیچوقت اینقدر توی خودم نمیرفتم...!
آروم تکونش دادم...

—پاشو برو تو اتاق مهمان بخواب پاشو نمیتونم تکونت بدم...

تکونی خورد و دوباره چشم بست

—پاشو دیگه...

با تعلل و گیج سری تکون داد و از جاش بلند شد...با خنده به تلو تلو خوردنش نگاه
میکردم...یعنی کی قرار بود بزرگ بشه؟؟؟چشمم به ساعت افتاد...فکر نمیکنم هاوش

بیاد... حتی بهم زنگ نزد... شاید فهمیده بود نبودنش مهم شده... خار شده توی چشمم که لج میکرد... شاید فهمیده...

نیمه شب با درد کمرم بلند شدم... از ساعتی قبل مدام مجبور بودم خودم رو به تشک تخت فشار بدم... آروم لباس بلندم رو چنگ زدم... باز این درد لعنتی شروع شده بود... امشب اما دلهره داشتم نه مثل دیشب نه مثل هرشب... دلهره ای برای امشب... شاید چون دیشب و دیشب ها دو اتاق اونطرفتر کسی بود که لیوان به زمین نرسیده با صدای شکستنش سر برسه... کسی بود که میون پلک های نیمه بازم توی تاریکی... پایین آوردن دستگیره ی در اتاقم رو بادرستش بینم... جلو اومدنش رو... برداشتن قرصی که هرشب باید میخوردم رو... نگاه گذراش روی بسته ی قرص... بسته ای که طبق یک قانون نانوشته هر بار از یک قسمت جدیدش در می آوردم تا به شک بیفته... که یعنی امشب خورده بود... ولی نه... یک نگاه کافی بود و بعد بسته ی قرص سر جای قبلی... قدمهاش سمت در... پایین اومدن دوباره ی دستگیره و سکوت... ولی دلهره ی امشب... کوبش حجم کوچک گوشه ی شکمم... انگار ناخن درآورده بود و چنگ میزد... چشم روی هم فشردم... باید میخوابیدم... نفس عمیق کشیدم... مثل هرشب... اما امان از امشب...

عرق تموم تنم رو پرکرده بود... حرکتش رو روی پوست سرم و بعد مهره ی کمرم حس میکردم... نفسم تنگ شده بود... روی تخت دست فشردم و خودم رو بالا کشیدم... دستم رو دراز کردم و به سمت مایلم کشیده شدم...

دوباره کوبش حجم زیر دلم و درد... نفسم بریده شد... چشمهام سیاهی میرفت... به صفحه ی گوشتیم زل زدم... پیدا کرده بودم... دکمه ی سبز رنگ رو فشردم... ناخن هام توی رونم فرو رفت... جیغ خفه ای کشیدم... صدای بوق هنوز توی گوشم بود... بردار... بردار...

_الو...محیا؟؟؟

نفس بریده بودم...درد مثل آوار روی تنم بود...

_هاوش دار...دارم...میم...میمیرم...

صدای افتادن چیزی رو شنیدم...

_چی شده؟؟؟درد داری؟؟؟محیا...چرا نفس...محیا...

صدای دادش هوشیارم کرد...کف پاهام رور وی زمین فشار دادم...

_گوشی رو قطع نکن خوب...قطع نکنی ها...محیا...شیدا هست...

شیدا بود...تازه یادم اومد شیدا بود...ولی شیدا که هاوش نبود...

_هست...

_خوب تو نفس عمیق بکش...

صداش به گوشم رسید...تند تند نفس میکشید...انگار دویده بود...

_موبایلت رو بده...

صدایی نشنیدم ولی دوباره فریاد زد

_بده لعنتی دیگه زود باش...محیا تو داری نفس عمیق میکشی دیگه...

نالیدم...

_دارم...میمیرم...

سست شدم...روی تخت دراز کشیدم و به تخت چنگ انداختم...

_تو حواست به من باشه محیا

صداش اومد...همه چی داشت تار میشد ولی میشنیدم...

_الو...شیدا لعنتی فرستادمت اونجا که چی...داره تو اتاق بغلی جون میده...

صداش دور شده بود...

_هاوش...

در به شدت بهم کوبیده شد...شیدا جیغ کشید...دوباره چشمهام

هوشیاروباز شد _چت شد...تو که سرشب خوب بودی...

_خوبم...خوبم...

بغل کشیدم...دستش رو گرفتم و فشار دادم...صورتش تو هم رفت...دستم رو شل

کردم...گوشی رو روی تخت پرت کرد...صدای هاوش باز توی اتاق پیچید

_شیدا نزار بیهوش بشه...من زنگ زدم اورژانس...الانا میرسه خودمم میرم

بیمارستان...خواهشا دست و پات رو گم نکن...محیا؟؟؟

درد داشتم ولی میتونستم جوابش رو بدم...باید میدادم...

_بله؟؟؟

_تا وقتی اورژانس برسه حواست با من باشه...محیا..

_بله...

_میخواهی بدونی اولین بار که دیدمت کی بود؟؟؟

خنده ام گرفت...انگشتام از توی دست شیدا سر

خورد...

_وقتی گلدون بابات رو شکوندم...وقت...وقتی بهم...گفتی دست

و...پا..چل...چلفتی؟؟؟ خندیدم...صداش رو شنیدم...

_نخیر...اولین بار که دیدمت ۵۷ سالت بود...گوشه ی حیاط خونه مامان بزرگت منتظر سروش

بودم که یه دختر زیر درختها دیدم که صورتش کاملاً با آلوچه کثیف شده بود و با زبون دور

دهنش رو تمیز میکرد...

ضربه ی زیر شکم خنده ام رو بی جون تر کرد ولی خندیدم...

_چه زشت...

خندید: فوق العاده بود...

دستم رو روی شکم فشردم و تقریباً صدام از کنترل خارج شد و جیغ کشیدم...صدای

زنگ...محیا گفتن های بلند اون طرف خط...هیچ کدوم نتونست چشمام رو باز نگه داره...

حرکت دستی رو روی دستم حس کردم... پشت پلکم درست روی مژه هام سنگین شده بود... حس میکردم کسی پلکام رو روی هم دوخته... با تموم قدرتی که داشتم چشم باز کردم... خوب میفهمیدم ناتوانیم رو... پلکم خیلی کم باز شد و باز روی هم افتاد... گردنم درد میکرد... دوست داشتم با دست ماساژ بدم مهره های گردنم رو... ولی حتی توی دستم سنگینی خاصی حس میکردم...

_محیا؟؟؟

صدا باعث شد فکر نکنم که زنده نیستم... دست سردی روی پیشونیم نشست... بزرگیش رو حس کردم وقتی تا روی چشمهام رو هم پوشوند...

_محیا... ببین من رو...

به چشمام زحمت دادم و اینبار حس بهتری داشتم... پلکام از هم بریدن و باز شدن... اتاق بوی بدی میداد... از اون بوهایی که شنیده و نشنیده عق میزد... دلم بهم پیچید... تازه صورت درهم روبه روم رو دیدم... هاوش... دست جلو آورد و شقیقه هام رو ماساژ داد
_سرتو زیاد جابه جا نکن... ممکنه مواد بیهوشی به سرت برسه...

_دستهام...

نزدیک اومد... خیلی نزدیک...

_حداقل تا یکی دوساعت دیگه خوب میشه...

و دستهام رو با دستاش ماساژ داد... تازه متوجه دردی که توی شکمم میچرخید شدم... دست چپم که آزاد بود رو روی شکمم گذاشتم... هنوز حجیم بود ولی نه مثل قبل... ضربان قلبم بالا

رفت...انگار جون توی دستهام افتاد...دستم رو روی شکم کشیدم تا به یه نقطه ی دردناک رسیدم...

_چیکار میکنی محیا...شکمت تازه بخیه خورده...

صدام خفه شد...

_بچه؟؟؟

نکنه بلایی سرش اومده...مسافر کوچولوی بیچاره دوماه زودتر اومده بود...

_خوبه...حالا بهتر شدی میارنش...اونم هنوز گیجه...

لبخند لبش رو دیدم...پس خوشحال بود از اومدن دارایی جدیدش...دستام خوب شده بودند و اینقدر قدرت داشتم که از دستش بیرون بکشم دستم رو...نگاه عسلی رنگش روی صورتم و چشمهام افتاد...لب باز کرد چیزی بگه که در باز شد و خانوم مسن سفید پوشی داخل اومد...

_دکتر کیان مبارکه...دخترت مثل یه عروسکه...

هاوش با احترام بلند شدو باهاش دست دادو تشکر کرد

_ممنون دکتر...خیالم راحت شد وقتی شما رفتین برای عمل...

دکتر بالای سرم اومد...بوی خوبی میداد...مثل بوی گیلان...لبم کش اومد...باز هوس یه چیزی کرده بودم و بوش توی بینیم میپیچید...

_ای مامان تنبل...حتی اجازه ندادی دکتر خودت برسه...مجبور شدیم هول هولی عملت کنیم...

لبخند زدم و آروم تشکر کردم...رو به هاوش چیزهایی رو توضیح داد و مطمئنش میکرد
که بهتر از این عمل نداشته و با تبریک دوباره به هردومون از اتاق بیرون رفت...و
بلافاصله پشت سرش در باز شد...

_نیگا نیگا...الکی به من میگن ورود ممنوعه...

از دیدن شیدا خوشحال شدم...هاوش دست به سینه

نگاهش میکرد _تو خودتو با من مقایسه میکنی پررو...؟؟؟

شیدا جلو اومد و پیشونیم رو بوسید

_آقربون ننه محیا...دستت درد نکنه بچه آوردی این هوا...

و دستاش رو از دو طرف وا کرد...چشم هام از تعجب گرد شد...هاوش سری تکون داد و گفت

_البته نزدیک بود بخاطر بی ملاحظه گی شما دوتا...توی شکم خانوم خفه شه...

وبه من اشاره کرد...بازهم طلبکار بود براش فرقی نمیکرد این خانوم نام برده بیشتر از همه

زجر کشید و میکشه و طلبکار بود...شیدا سکوت کرده بود از قیافه ی شرمنده اش خوشم

نیومد ...

_بی ملاحظه گی من یا تو...برات مهم بود میموندی خونه...

هاوش دست بالا برد

_بین محیا بحث بی بحث...بعدا در موردش حرف میزنیم

میدونستم بخاطر حضور شیدا بود که نمیخواست حرف بزنه اگه نه ملاحظه ی من یکی رو نمیکرد!!!

_من حرفی ندارم بزمنم...فقط مٹ همیشه طلبکار نباش

نگاهش رو دیدم...بی حوصله و بود و کلافه... دیگه حتی نمیتونست یه لحظه هم

حرفام رو طاقت بیاره _خوشحال باش از این به بعد شر من کم میشه...

صورتش قرمز شد...سفت شدن فکش رو دیدم...و صورت گیج

شده ی شیدا تیر آخر و زدم...

_دیگه نیازی نیس تحمل کنی...منم نمیخوام دیدن تو رو تحمل کنم...

این برای همه ی این بی حوصلگیهاش...برای تموم چشمم به در موندن ها...برای تموم حس

های مرده ی دوران بارداریم...برای تموم درد کشیدن های تنهاییم...برای تموم هاوش

گفتن های نشنیده شده...برای تموم توجه خواستنیهای نداشته...برای همه چیز...به صورتم

نگا گذرایی انداخت و به سمت در رفت و در رو محکم بهم کوبید...بغض کرده گفتم...

_انگار خونه عمشه نه بیمارستان...

شیدا با چشمهایی درشت و از حدقه در اومده به جای خالیه هاوش نگاه میکرد...کیفش

رو روی تخت کنارم گذاشت

_شما دوتا...چتون شده؟؟؟

_نیومدی که آرامش منو بهم

بزنی...هان؟؟؟ شیدا کلافه بود

_منظورت از اون حرفا چی بود؟؟ کاری کردی که آمپرش چسبید به سقف...دیوونه ای تو

محیا...امروز روز تولد دخترتونه...

دست روی گوشه‌ام فشردم...

_دخترمون نه...فقط دخترش...

ملحفه رو روی سرم کشیدم...این یعنی دلم شنیدن صداش رو نمیخواست...وقت ملاقات نبود و میدونستم کلی زحمت کشیده تا اینجا کنارم بشینه...کلی محبت کرده که بجای مادرم و خواهرهام کنارم نشسته بود...ولی...دلم گریه میخواست...گریه برای این همه دلتنگی....برای حجم دردناک و تراشیده شده ی زیر پوستم که مالکیتش از لحظه ی اول برای من نبود...که بیشتر از لفظ "خوبه" رو سهم من نمیدونست مرد همیشه طلبکار زندگیم...من مادرش بودم...مادر مسافر تازه به مقصد رسیده...من برگ برنده ام رو داشتم و نمیخواستمش...من اهلی شده بودم...من فقط حجم جداشده از تنم رو میخواستم...همین...

+++

_محیا پاشو بچه ات گشنشه...

انگار برق به تنم متصل کرده بودن... اینجاست... صدای صحبت پرستار با شیدا... نق نق
کمرنگی که بین فضای اتاق میپیچید... درد شکمم محو شد... ملحفه رو از سرم پایین کشیدم و
به سمت راستم نگاه کردم... شیدا روی تخت کوچکی خم شده بود و نگاهش داخل اون
تخت قفل شده بود...

_ای قربونت برم الهی... چه زبون خوشملی داری تو خاله...

دلم ضعف رفت... دلم میخواست منم بینم این زبون خوشگل رو... اگر درد نداشتم من هم
خم میشدم روی اون حجم صورتی رنگ بنام تخت...
_محیا بیارمش...؟

لب باز کردم که بگم بیار... ولی صدای پرستار...

_بزار سرم مامانشو بکشم... جاییت درد نداره؟؟؟

سرسری گفتم نه... سوزن روی دستم رو جابه جا کرد و رو به شیدا گفت

_کمکش کن... فقط زیاد سرش رو بالا پایین نکنه مواد بیهوشی میزنه بالا... بچه هم بمونه
پیشش فقط گرم نگهش دارین... ماشالا دکتر معاینه کرد نیازی به دستگاه هم نداره
تموم تنم لمس شده بود به شیدا نگاه کردم و خودش فهمید دست برد توی تخت... دلم
تکون خورد... مث یه عروسک به نظر میرسید از دور... خودم رو به زور و با درد بالاتر
کشیدم... شیدا کنارم ایستاد _ میتونی بگیریش...

با سر چندبار به نشونه ی تایید بهش فهموندم که میمیرم برای گرفتنش...دلم
میخواستش...اون حجم گرفته شده از تنم رو... بین دستهام گذاشتش...صدای یه بچه گربه از
خودش در آورد...صدایی که ضربان قلبم رو برد روی هزار!!! محکم به تنم فشردمش...داغ
بود...کلاه صورتی رنگش رو بالا کشیدم...باورم نمیشد این موجود کوچولو تا چند ساعت پیش
زیر پوست تن من زندگی میکرد...باورم نمیشد...دست راستم رو زیرتنش گذاشته بودم و به
تنم میفشردمش...دست آزادم رو روی موهای مشکی رنگ سرش کشیدم...با خنده رو به
شیدا گفتم

_دخترم کچل نیست...

شیدا رو نگاه کردم...چشماش آبکی بود...شاید اون هم مژگنش نمیشد وجود
عروسک بین دستهام رو...به صورتش خیره شدم...پوست سفیدش...بینی کوچولوش و لب
های خشکش...

_لباش خشکه...کاش مامانم بود...حالا چطوری بهش شیر بدم...

شیدا غر زد

_چطوری داره...دستت رو بکش من دکمه ی لباست رو باز کنم...

محکم توی دستم گرفتم دختر کوچولوم رو...شیدا آماده ام کرد و آروم دستم رو

به تنم نزدیک کرد _فانتوم که نمیخواهی هوا کنی...ببر نزدیک دهنش...

دستم میلرزید سینه ام رو به دهنش نزدیک کردم...اینکه خواب بود...

_خوابه که...

_دههههه محیا خوبه ۴ ترم پزشکی خوندی ها...بزار بچه بفهمه خووووووب

دیگه میخواستم از ناراحتی شیر نخوردنش گریه کنم که تموم تنم حسش کرد...بهش نگاه کردم...دهن کوچولوش رو بهم چسبونده بود و اولین غذاش رو میخورد...

_بیا دیدی خورد...نیگا چه گشنه اشم هس...

ضربان قلبم پایین اومد...تموم تنم آرام شده بود...به موجود کوچولوی چسبیده به تنم نگاه کردم...مال من بود...دست کوچولوش رو بین انگشتام گرفتم...تندتند شیر میخورد اونم با چشمهای بسته...این یعنی اونم مٹ من وجودم رو حس کرده بود...دستش رو به لبم نزدیک کردم...بوئیدم و بوسیدمش...

_قربونت برم...شیدا ببین تو خوابم شیر میخوره...

شیدا بهم نزدیک شد و تقریباً خودش رو وری بچه انداخت و محکم بوسیدش...

_شیدا!!!!

برای یه لحظه مژه های روی هم افتاده اش رو باز کرد عروسک کوچولو...دست از شیر خوردن کشید و صدای جیغش بالا رفت...هول شدم...آروم توی دستم تکونش میدادم...نمیدونستم چیکارش باید میکردم...شیدا به سمتم اومد

_اوخ کولی بیارش بیارش آرومش کنم...

و از دستم قاپیدش...

—بسه بینم...دختر بد...

به شیدا که اونطرف اتاق با صدای آروم باهاش حرف میزد نگاه کردم...دلم میخواست بده به
خودم دخترم رو...منم بلد بودم آرومش کنم...

—شیدا زنگ نزدی به مامانم

اینا؟؟؟ شیدا دستاش رو آروم

تکون میداد

—هاوش گفت دیرواقته...تا از اونسر شهر بیان نگرانم هستن خوب نیس...خودش صبح میره
دنبالشون...

—تو ۵ ساعت دیگه اینجا بمونی بچه امو دیوونه میکنی...بده بهم...

چپ چپ نگام کرد

—چشم سفیدت رو برم دختر...بیا بگیر تحفه اتو...

دوبار بین دستم فشردمش...آروم بود...

—گرسنه اش نیس دیگه؟؟؟

شیدا روی صندلی نشست و شونه بالا

انداخت _ بده بهش نمیدونم...

دوباره بهش شیر دادم و متوجه شدم خیلی گرسنه بود...

_عزیزم...دختر من...

پلکاش تکون خورد و آرام چشم باز کرد...خواستم شیدا رو صدا کنم که رنگ چشماش دلم

رو تکون داد...نفس عمیقی کشیدم و به صورتش با اون چشمهای باز نگاه کردم...حالا که

چشمهایش رو باز کرده بود داد میزد که مالکش کی بود...

_شیدا..بیا...چشماشو باز کرد

شیدا سریع به سمتم اومد و با دیدنش ذوق شدیدی کرد...

_ای پدر سوخته خوش سلیقه هم هس خوبه به تو نرفت

عین جفدی برگشتم و نگاهی بهش انداختم....خوب معنی

نگاهم رو فهمید

_شوخی کردم بابا...تو هم خوشگلی...ولی خو دلش خواست به باباش بره...اوخ قربون اون

چشمای عسلیت بره خاله...

عقب هلش دادم

...بزار شیرش رو بخوره باز نپر روش...

ایشی گفت و عقب رفت و سر جاش نشست... دوباره به صورت هاوش کوچولو نگاه کردم... خنده ام گرفت.. هدفش چیه کوچولوی من؟؟؟ خودت میدونی داری چیکار میکنی؟؟؟ آروم انگشت روی موهاش کشیدم... "از روز اولی که توی وجودم تکون خوردی... از وقتی حجم تنت رو توی دستگاه های مکعبیه سونو گرافی دیدم... آدما برام محو شدن... تو رو خواستم... جایگاهمو خواستم... میدونی کوچولو... بعضی وقتا آدما بعضی کارها رو... بعضی حرفها رو نباید بزنن... من زدم و باختم... هنوزم میزنم و میبازم... مجبورم... من روی آزادیم قمار کردم... و تورو باختم... نمیخوام بزارمت و برم... من رفتن نمیخوام... خیلی وقته که نمیخوام... ولی باید برم... بی محلیای هاوش... نخواستم... " خوابش برده بود... شاید داشت به حرفام گوش میداد...

"بابات منو نمیخواه... ولی من تورو میخوام... نمیخوام برم... من یه زندگی دیگه نمیخوام... من جای دیگه نمیخوام... من خونه ای که تو توش باشی رو میخوام... من زندگی خودمو میخوام... از وقتی حسرت کردم... با اینکه ضعیف بودی... با اینکه ضعیف بودم... تو... خود تو... یه تنه همه رو عقب هل دادی... من میفهمیدم تلاشاتو... میدیدم وقتی سر جای مالکت دعوا میکردی... من میفهمیدم وقتی تو قلبم... وقتی توی قلب من... مامانت... دستو پا میزدی تا جای بابات رو باز کنی... هیچکس نفهمید... هیچکس نخواست که بفهمه... ولی من فهمیدم... دیدمت که سروش رو عقب هل دادی... دیدم که فرستادیش گوشه ی قلبم... من دیدم که نداشتی به عمه ات حسادت کنم... دیدم که خندوندیم با خنده هاش... دیدم که دست و پا زدی واسه سهم بابات... که جاش دادی کنار خودت اون وسط وسطای دلم... ولی باید برم... نمیخوام... آگه بزاره بمونم... آگه

نخواد که برم...میمونم...حتی اعتراضم نمیکنم...من به موندن قانعم...کنار تو...کنار
اون...میمونم...بی حرف...بی اعتراض"

اتاق اینقدر شلوغ بود که نمیدونستم باید با کی حرف بزنم و جواب کدوم یکی رو
بدم...مامان برای دهمین بار پیشونیم رو بوسید...میدونستم چه حسی داره...هراس از اینکه
منم مثل دو خواهر دیگه ام توی بچه دار شتن ناکام باشم عذاب علیمش بود!
در باز شد و آخرین کسایی که انتظار اومدنشون رو میکشیدم داخل اومدن...مانیا با صورت
خندون و چشمهای اشکی جلو لومد و باسلام بلندی بغلم کرد
_خسته نباشی مامان کوچولو...

بوسیدمش...کاش میشد گفت "انشالا برای تو" کاش میشد گفت...ولی حتی این آرزو هم
مکان نمیشناخت...فقط نباید گفته میشد...هیچوقت...همه دور تختم ایستاده بودند...به همه با
هم نگاه کردم...هاتف خان و بابا کنار مامان و نیلو جون مشغول حرف زدن بودند...سجاد تازه
از راه رسیده توی سرو کول صادق بیچاره بود چون به اونها خبر نداده بودند...خواهرهام هردو
کنارم ایستاده بودند...عسل کنار سروش با موبایلش ور میرفت و سروش چشم به سجاد و
صادق دوخته بود...همه بودند جز کسی که باید بود...نبود...

_هاوش کجاست؟؟؟

روگرداندم...مارال بود که میپرسید

_نمیدونم...فکر کنم سرش شلوغه...صبح بهم سرزد

دروغ گفته بودم... از دیشب بعد از بهوش اومدم وقتی تو اون حال بعد باهم بحث کرده بودیم دیگه ندیده بودمش... خودم خواسته بودم که نبینمش... خودم خواسته بودم که نبینم منو... بالاخره انتظار به پایان رسید و پرستار سفید پوش با تخت کوچک داخل شد اولین نفر غسل بود که به سمتش دوید...

_اومد...

صدای جیغش همه رو به سمت تخت کشید خندیدم... دورم تقریبا خالی خالی شده بود... به محض دور شدن بقیه شیدا کنارم اومد

_هاوش نیومده؟

فقط آروم سرتکون دادم... خیره نگاهم کرد و با ناراحتی رو گردانده بود... خوب میدونستم که اونم مثل مانیا از بعضی چیزها بو برده... ولی مهم نبود... دیر یا زود باید میرفتم! دختر کوچولوم بین دست ها جابه جا میشد و همه از شباهت زیادش به مالک بی رحمش میگفتند و من به ظاهر لبخند میزدم و تایید میکردم... چندباری مجبور به تکرار یک دروغ شدم تا اینکه از پرسیدن سوال "هاوش قرار نیست بیاد؟" فرار کردم... سه جفت چشم اما دستم رو خوب خونده بودن... به چشمهای شیدا نگاه نمیکردم... اون خود حقیقت رو دیده بود... مانیا بانگاهش زیاد پاپیچم نشد و ممنونش شدم... ولی امان از اون چشمهای قهوه ای که روزگرم رو روزگاری بود سیاه کرده بودند... دلم میخواست بدونه... بدونه که بخشیدمش به خودش... که ببخشم به زندگیم... خوب میدونستم هنوز جاش تو قلبم سخت و محکمه! حس میکردم اون نقطه ی قلبم رو... همون نقطه ای که هرگز کسی نمیتونست اسم سروش رو ازش پاک

کنه...ولی نگاهم امروز..همین لحظه...چیزی نبود که همیشه انتظار داشتم...وقت اعتراف رسیده نرسیده...درگیر دستگیره ی در مونده بودم...دلم پایین اومدنش رو میخواست...دلم پایین اومدنش رو میخواست زیر همین نگاه شکلاتی سروش...دلم اون مرد غریبه ی مو مشکی رو میخواست...دلم میخواستش زیر همین کش نگاه لعنتی سروش...دلم مالک دخترم رو میخواست با همون تيله های عسلی رنگ یخ زده...دلم بوی کاپیتان بلک رو میخواست...دلم محیا گفتن های بی حوصلگیش رو میخواست...دلم میخواست بینم بابا بودن به قامتش میومد یانه؟؟؟دلم میخواست بینم بغل کردن سند آزادیم برازنده ی اون هم بود یانه...دلم تکون دستگیره ی در رو میخواست...بوی خوب دخترم نزدیک بینم کشوندم همونجا کنار بقیه...دستهام جلو رفت و قاب شد دور حجم کنده شده از وجودم...چشمهای بازو هوشیارش...خم شدم و بینی نرمش رو بوسیدم...دهنش رو خیلی زود باز کرد برای گرفتن چیزی...این یعنی گرسنه بود...سر بلند کردم و به بقیه نگاه کردم هرکسی حرفی میزد و من با دخترم سرگرم بودم...فقط ۱ دقیقه ی دیگه تا اتمام وقت دیدارم با همه مونده بود و مرد مومشکی غریبه نیومده بود...به چشمهای عسلی قاب شده بین اون مژه های سیاه روبه روم نگاه کردم "اونقدر نتونستی بابات و تو دلم جابدی که از نیومدنش دلخور بشم...خودم نخواستم که بینمش...خودم" دهنش رو باز کرد و صدای نازکی از گلوش خارج شد...دست مامان روی دستم قرار گرفت...

_محیا مادر من تا فردا میمیرم تا تو مرخص شی...

_مامان منکه تنها نیستم شیدا هست

_د آخه مادر این دختر زندگی داره تو خودت دوتا خواهر داری من هستم...حالاکاری به مادر شوهر خواهر شوهرت ندارم...

چشم روی هم فشردم و دقیقا برای بار چهارم آروم طوری که فقط

خودش بشنوه گفتم _من با شیوا راحتم مامان...

با شیوا راحت بودم چون میدونست ساعتهاست که مردم سراغم نیومده...حالی نپرسیده...دخترم رو به سینه ام فشردم... "گفته بودم مردم؟؟؟"

_صبح هاوش اومد دنبالمون گفت نمیارتت خونه ی ما...

چشمهام گرد شد...نکنه خیال میکرد با این حال و احوال خونه ی هاتف خان موندگار میشم؟؟؟رو به مامان نگاه کردم...

_یعنی چی...من حتی نمیتونم...

بین حرفم پرید

_هیییییی...میبرتت خونه خودت از منم خواست پیام ولی گفت پرستار میگیره برای بچه

آروم شدم...این فکر بهتری بود بوی خاص و دوست داشتنی بینیم رو پرکرد...بینیم با این بو بیشتر از هر بویی آشنایی داشت...سروش!

_محیا... برای اسمش فکری

نکردید؟؟؟ به صورت دخترم نگاه

کردم... چرت میزد...

_نه هنوز

ورود پرستار با اون صورت در همش سرها رو به سمت در کشوند و قلب من پایین ریخت... که
 نکنه هاوش باشه؟... ولی نبود... پرستار با احترام در روباز کردو تموم شدن وقت ملاقات رو
 اعلام کرد... یکی یکی جلو اومدن و صورتم رو بوسیدن و رفتند فقط هاتف خان و نیلو حون
 سروش و عسل کنارم بودند... عسل دخترم رو بغل گرفت و به سمت سروش رفت... چشمم به
 لب های مردی بود که تمام زندگیم در گیرش بودم و حالا نرم روی پیشونی دخترم مینشست و
 آرومم میکرد... هاتف خان جلو اومدو چشمم رو از نوازش سروش روی موهای نرم دخترم
 کشید... با بوسیدن پیشونیم جعبه ی مخملی رو از جیب پالتوش بیرون کشید
 _ناقابله عزیزم... راستش زایمانت غافلگیرم کرد... اگه نه لیاقت تو بیش از اینهاست...

جعبه ی مخملی رو مقابل همه باز کرد و چشمم به فرشته ی زیبایی که روی یک گوی برلیان
 نشسته بود افتاد....

_فرشته ی زندگی پسرم و نوه ام...

گردنبند دور گردنم افتاد و بوسه ی پدرانه ی دیگه ای که بغض نشسته ی گلوم رو

سنگین تر میکرد _ممنون... خجالتم دادین...

دستم رو فشرد و سرم بین آغوش نیلو جون فرو روفت

_این توبودی که زندگی هاوش رو از این رو به اون رو کردی...اونو از یه پسر سربه هوای بی مسئولیت...فراری از خانواده به بابا هاوش عاشق این روزا تبدیل کردی...ارزشت بیشتر از ایناست...

اشک تو چشمام غلیظتر شد...این آرامش قبل از طوفان بود...دل نبندین و شرمنده ام نکنین...دستم روی فرشته ی سفید رنگ با بالهای سنگ کاری شده سر خورد...من فرشته ی زندگی پسرتون نبودم...من فقط دخترش رو براش بدنیا آوردم...همین... دوباره حجم کوچک توی بغلم و دل کندن سخت عسل از برادرزاده ی چند ساعته...همه رفته بودند و من مشغول سیر کردن دخترم بودم...شیدا کنارم نشست _تموم مدت سروش داشت بهت نگاه میکرد...

دست روی موهای نرم دخترم کشیدم...

_محیا یه چیزیش بود این سروش...!

به صورتش نگاه کردم...به چین همیشگی بینیش وقتی عصبی میشد یا توی فکر میرفت...

_نکنه پشیمون شده؟

نگاه عاقل اندر سفیه فکر کنم تنها چیزی بود که میشد تعارفش کرد...ولی نه...دلش حرف میخواست

_شیدا...باز شروع نکن وراجی...داستان سرایی هم نکن....

_اوه اوه... بیا پاچه امو بگیر... خیلی خر شدی ها محیا...

ورود پرستار باعث شد دهنم که از حرفهای خوبی!!!! پر شده بود همونطور نیمه باز بمونه...

_خوب دیگه وقت بردنش...

آروم دختر خوابیده ام رو از خودم جدا کردم... پیشونیش رو میبوسیدم که حرف پرستار توی گوشم پیچید...

_دکتر کیان دیوونه ام کرد بسکه گفت پیام ببرمش...

برگشتم و به پرستار جوون نگاه کردم

_هاوش اینجاست...؟

ابروش رو بالا انداخت... از صورتش معلوم بود که بدش نمیومد از حالت ضایع و چزونده ی من!

_اصلا جایی نرفتن... به بخش یه سری میزنن و باز میرن سراغ وانیا کوچولو...

صدام همزمان شد باصدای بلند شیدا

_وانیا!!!!؟؟؟؟

دختره ی پررو دخترم رو توی تخت خوابوند و گفت

_بعله... دکتر اسمشونو گذاشتن...

و تخت دخترم رو همراهش برد...دهنم باز مونده بود...این هاوش هاوش همیشگی نبود...منو زیادی نادیده میگرفت...صدای شیدا توی سرم کوبیده شد _چرا این هاوش اینقدر ایکیبری شده؟؟؟

تحلم تموم شده بود...اینکاری بود که باید میکرد؟؟؟ضایع کردن من جلوی بهترین دوستم...خورد کردنم جلوی پرستار احمقی که از قضا دلش از دلسوختگی من خنک میشد؟دستم رو به سرم گرفتم...لبخند پرستار از جلوی چشم کنار نمیرفت...اسمش رو تنهایی انتخاب کرده بود؟این من نبودم که تا چندساعت پیش جون میدادم از شدت درد؟اون من نبودم که ماه ها با خودم حملش کردم؟اون من بودم که همه چیزم رو...قلبم رو...عشقمو...احساساتمو...وهمه ی عادتهای خوب و بدم رو با اومدن این بچه از دست داده بودم؟این من نیستم که درد روی تنم آوار شده؟؟؟این من نیستم که مادر اسمم شده بود...تنهایی اسمش رو گذاشته بود تا لبخند پرستار رو بینم...تمسخرش رو...اینجا بود و نمیومد حتی توی خواب بهم سربزنه؟اینجا بود و مجبور بودم به دروغ بگم سرش شلوغه؟که تموم شب کنارم بود؟؟؟

به ملحفه ی روی تنم چنگ زدم... "کوتاه نیام هاوش خان...بچرخ تا بچرخیم...من از حق

مادریم...از جایگاهم توی زندگی دختری که تو اسمش رو انتخاب کردی...کوتاه

نیام...مگر اینکه...مگر اینکه بیرونم کنی! " شالم رو روی سرم انداختم و به ساعت نگاه

کردم

_پس کجاست؟؟؟مامانم که گفت کارای ترخیصم تموم شده

شیدا سرش رو بلند نکرد... روی تخت جابه جاشدم و بهش نگاه کردم... خستگی از سرو روش
مبارید چقدر خوب بود که شیدا رو داشتم... محکم دستش رو به پیشونیش کوبوند...

_ای تو روحت...

خندیدم... میدونستم داره انگری بردز بازی میکنه... بازی مورد علاقه اش بود حتی تایم
هایی که کلاس داشتیم همیشه مشغول این پرنده های مزخرف بود... حق داشت صدام رو
نشنوه... شیدا بود دیگه!!!

به پشتی تخت تکیه دادم و به صفحه ی گوشیم و پیام باز شده نگاه کردم

"آماده باش... کارای ترخیصت رو انجام میدم وانیا رو میارم بریم خونه" همین... بعد از دو روز
آماده باشم فقط... بعد از دو روز حق داشتم بدونم وانیا شده اسم دخترم... حق من همین
بود...! دست روی صفحه ی گوشی کشیدم... باید ورق برگرده... من هنوز هم میتونستم هاوش
رو راضی کنم به موندن... من هنوز محیا بودم... همیشه محیا بودم...!

با باز شدن در شیدا هم مثل من سرش رو بلند کرد... بالاخره بعد از دو روز اومده بود... سلام
کوتاهی کرد... به حجم صورتی رنگ بین دستاش نگاه کردم... داشتم فکر میکردم بهش می
اومد... بابا شدن بهش میومد! شیدا از جاش بلند شد و ساک رو از تخت برداشت و به سمتش
رفت

_هاوش جان یه اهمی... اوهمی دستی شوتی... دو روزه یه گوسفند پایین گذاشتیم سر ببریم
جلوی پات...!

وساک رو جلوی صورت متعجب هاوش بالا برد...وانیا رو توی دستش جابه جا کرد

و ساک رو گرفت _بهتره بجای زبون خودتو تکون بدی محیا رو بیاری!

_آره خوب تحمل به رو آوردن محاسنت رو نداری...

خنده ام گرفت...منکه نمیتونستم حرف بزنم ولی شیدا خوب تیکه مینداخت...

_به محیا کمک کن...من ماشین رو میارم جلوی در

و بچه به دست رفت...میمرد اگر خودش کمکم میکرد...بیچاره شیدا...هنوز سنگین بودم و زخمهام دردناک!

در ماشین رو باز کردم و با صورتی درهم نشستم...عرق تنم رو پوشونده بود...درد امونم رو برید...شیدا در رو بست و به شیشه زد...شیشه رو هاوش پایین داد

_من از همینجا میرم مامانت و مارال خونه اتونن...بوی بیمارستان میدم...

به بینی چین داده اش نگاه کردم و دستش رو روی لبه ی

پنجره فشردم _منون...بیا بشین میرسونیمت

_نه...راحتون دور میشه...مواظب خودت

باش خم شد و رو به هاوش گفت

_پدر نمونه حواست غیر از اون شاهکارت به رفیق منم باشه!

هاوش لبخند زد...چه عجب!

_ممنون بابت همه چی...تعارف نمیکنم برسونمت چون امروز زیاده روی کردی

شیدا پشت چشمی نازک کرد و تقه ای به ماشین زد و با خداحافظی ازما جدا شد...هاوش وانیا

رو به سمتم گرفت _بگیرش

دخترم رو بین دستام گرفتم چشم بسته بود و طبق معمول خواب بود آروم خم شدم و
بینیش رو بوسیدم...نگاه گوشه ی چشمی مرد کنارم رو خوب دیدم و حس کردم...امان از
دل سیاهت هاوش!

از آینه شیدا رو دیدم تاوقتی که حرکت کردیم سوار تاکسی شد و رفت...حرکت آروم ماشین
بهم آرامش میداد...سرم رو به پشتی تکیه دادم...نمیدونستم چطوری میشه این سکوت عجیب
روشکست ولی حسی از درون میگفت نباید من شروع کننده باشم...هنوز زود بود!

+++++

اومدم به خونه تاثیر زیادی روی بهبودیم داشت...هاوش هنوز سرسنگین بود ...ترجیح داده
بودم تا سرپاشدند سکوت کنم...مامان چندروزی کنارم بود تا بالاخره تونستم قدم بردارم و
تنهایی کارهای شخصی خودم رو انجام بدم...کم کم سرپاشدم و مامان هم برگشت خونه...با
حضور مامان اجازه ی گرفتن پرستار رو ندادم و راضی هم بودم...حضور وانیا فضای خونه رو

خیلی عوض کرد...هنوز هم بین من و هاوش سکوت بود...هنوز جز موارد لزوم حرفی بینمون رد و بدل نمیشد ولی یه نقطه ی اتصال بینمون با همیشه فرق داشت...وانیا...

شب ها زودتر خونه میومد و میدونستم که وانیا باید سیر باشه...چون به محض اومدنش دخترم فقط به اون و خلوتش تعلق داشت و من به تنهایی و تلویزیون...تا وقتی که بهم نیاز پیدا نمیکرد و صدای گریه اش بلند نمیشد بیرون نمیآوردش از خلوتش...حرفی از رفتن من به میون نیومد...شاید این حق رو بهم میداد که دخترم رو حداقل تا وقتی که باید کنارش باشم و بهش برسم...ولی این ندیده گرفتن هاش...درد داشت...!

روزها از کنار هم میگذشتن و من احساس رکود میکردم...حس کم بودن...حس نبودن نابودم میکرد...

من...محیا...عزیز دردونه ی محمد...دختر دلباخته ی دیروز...زن مغرور دیروز...حالا فقط یه مادر بودم...فقط یه مادر...من همسر نبودم...چون دلم برای شنیدن صدای اون غریبه توی خونه تنگ میشد...کوتاه می اومدم و کوتاه میومد...سکوت بود و اون راضی از این سکوت...نمیدیدم...هاوش مثل تموم روزهای کابوسی امروزهام نمیدیدم...من حتی دوستش هم نبودم...نه حتی مادر دخترش...حسش به من مثل یه پرستار بود...من یه مادر بودم...مادری که با شنیدن یک کلمه ی "خوبی؟" از مرد خونه ام حالا دیگه به عرش میرسیدم...وقت اعترافم رسیده بود...باید میگفتم...بلند میگفتم...

من...اشتباه کرده بودم...دلم غلط کردن میخواست...دلم اشتباه کردم میخواست وقتی صدای در رو میشنیدم و بوی تلخ کاپتان بلک...دلم اشتباه کردم میخواست وقتی جز سلام و نگاه نمیتونستم کاری کنم...دلم غلط کردم میخواست وقتی نمیشد کنار دختر و شوهرم بشینم و

باهشون تو خندیدن و بازی کردن همراه بشم....دلم اشتباه کردم میخواست وقتی از
آشپزخونه میدیدمشون...

_محیا...محیا...

چاقو از دستم شل شد...یکماه و نیم بود که صدام نکرده بود...سریع چاقو رو انداختم و

بیرون رفتم...روی مبل نشسته بود و وانیا رو بالا گرفته بود _جانم

نگاه گذرایی بهم انداخت و وانیا رو بالا

گرفت _کثیف کرده...

دستهام مشت شد...کثیف کرده؟؟؟همین...برای همین بود صدا کردم...؟ فقط کثیف کرده
بود دخترش ومن باید میشستم...هیچ موضوع دیگه ای در کار نبود...مگه من کلفتش بودم...

_حوله اش روی لبه ی تختشه...پوشکشم کنار تختش...

به سمت آشپزخونه برگشتم...

_حواست باشه آب ولرم باشه...

میدونستم الان ابروهاش بهم یه گره ی کور

خورده _من بشورمش؟؟؟ محیا

بی توجه دوباره سراغ سالاد نیمه کاره ام اومدم... خیلی زود پشت سرم

حسش کردم _من از اینکارا بلد نیستم محیا... بگیرش

به وانیا نگاه کردم...توی فضای بینمون روی هوا توی دستهای هاوش بود و انگشت شصتش

رو تا آخر توی دهنش فرو کرده بود...چاقو رو روی ظرف انداختم

_بالاخره که باید یاد بگیرم...تو استعدادت تو یادگیری همه چی خوبه آقای دکتر!

با چشمهای عصبی نگاهم میکرد...عمرا اگه میترسیدم...بعد از یه ماه خودخوری صدا میکنه

محیا...حتی فکرشم نمیکرد با فکر به چه چیزهای خوبی تا نشیمن رفته بودم! اونوقت جوابم

شده بود "کثیف کرده بیا بشورش" !!!

از آشپزخونه بیرون رفت...ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم و دستهام رو باحوصله شستم و

به سمت دستشویی رفتم...

سرش رو عقب گرفته بود و دستش روی تن وانیا کشیده میشد...لبم کش اومد از دیدن

صورت توی هم رفته ی هاوش...آروم جلو رفتم و به دیوار لم دادم و سر جلو کشیدم

_تجربه ی خوبیه...

_حالم داره بد میشه محیا...خدا بگم چیکارت کنه!

خندیدم و حوله ی روی شونه اش رو کشیدم...آب رو بست و وانیا رو به سمتم گرفت با

حوصله حوله رو دورش کشیدم و از دستش گرفتم...سریع به سمت دستشویی برگشت و در رو

بست...مطمئنا میخواست یه آبی به صورتش بزنه چون رنگش مث گچ شده بود...خنده ام از

کنترل خارج شده بود و مدام لبم کش میومد! وانیا با خیال راحت دست و پاش رو تگون میداد... گردن کشیدم و دیدمش که صورتش رو خشک کرد و بیرون اومد... لبم رو به سختی جمع کردم! حالا مونده دکتر جان... تجربه های بیشتری باید کسب کنی تا یادت بمونه من اینجا نه پرستارم نه کلفت!

+++

_مانی عزیزم هرچی خورد میاره بالا ها...

مانی وانیا رو از اینور اونور تگون دادن نگه داشت و

کنارم نشست _ببین بد سلیقه اصلا به ما نرفته...

خندیدم...

_آبجی وانیا یعنی چی؟؟؟

_یعنی هدیه ی خدا... مواظبتش باش برم ببینم مامان چیکار

میکنه سرش رو تگون دادو من سمت آشپزخونه

رفتم... مامان با دیدنم گفت _مادر این بچه رو نده دست اون

نیم وجبی یه بالایی سرش میاره ها روبه روش روی میز شش

نفره امون نشستم و بسته ای سبزی برداشتم _ مگه بچه اس

مامان

_ میگم میخواستی یه زنگی به هاوش میزدی اونم بیاد واسه نهار بعد بره مطب هان؟؟؟

_ نه مادر من از اون سر شهر بیاد باز برگرده... بیخیال...

مامان به دستم نگاه کرد و باخنده گفت

_ مجرد که بودی اگه بهت میگفتن سبزی پاک کن خونه رو میذاشتی رو سرت... پس چی

شد...؟

خندیدم... یادش بخیر... مجرد که بودم لازم خریدار داشت و فارغ بودم از همه چیز... نه مشکلات رو میفهمیدم... نه ککم میگزید از نبودن ها... تنها دغدغه ام سروش بود... اینکه کجاست... با کی... چه میکنه... چی میپوشه... همه چیز احساساتم بود... ولی حالا... مجردی رفته بود و مادر بودم... موجود کوچولویی چند متر اونطرفتر بهم میفموند عوض شدن یعنی چی... حالا وقتی مامانم رو میدیدم فقط نگاه نبود میفهمیدمش... تموم نگاه هاشو درک میکردم... حالا وقتی بود که محیا گفتن هاش رو نمیشد با هان و بله جواب داد... حالا محیا که میگفت باید جانم جوابش میبود... میفهمیدم مادر بودن رو... حالا دلم تلاطم چند متر اونطرف تر رو داشت و دختر چشم عسلی ۱ ماهم رو... حالا فکرم اون سر شهر بود بین چهار دیواری که غریبه ای رو توش داشت روپوش سفید به تن و عینک به چشم... فکرم هول و هوش موبایل روی میزش بود که هنوز هم مثل وقتی که خونه بود زنگ میخورد یا کمتر... حالا دلم پی نگاهی

بود که کجاها سر میخورد تا وقتی روبه روی من و توی نگاه من بنشینه... شاید ماما جز سبزی پاک کردن اینها رو هم دیده باشه... یا که نه... محیا مثل همیشه تنها بود...

صدای تازه وارد از فکر بیرونم کشید... ماما کی از روبه روم بلند شده بود و کنار قابلمه

اش روی اجاق رفته بود...؟؟؟ سرم رو به عقب کشیدم و مانیا رو وایا به دست دیدم

...وقتی میای جون بکن بگو ماهم بیایم نه اینکه ماما زنگ بزنه

...من نباید از دست تو یه بار آرامش داشته باشم؟؟؟

وایا رو محکم بوسید و روبه من خفه شویی گفت و با سروصدا به سمت

نشیمن رفت ... پاشو مادر خواهرات اومدن... برو منم دیگه کاری ندارم

...چشم...

پاشدم و دستهام رو شستم... هنوز بیرون نرفته بودم که ماما صدام کرد...

...جونم؟

سبد سبزی رو توی سینک گذاشت

...خاله ات زنگ زده بود...

مثل زمان مجردی قلبم یک در میون نزد... که یعنی "خبری از

سروش بود؟" ... خوب؟؟؟ نگاهم کردو گفت

_مَث اینکه عسل بارداره...

یک لحظه پلکم پرید...عسل باردار بود...به این زودی! سروش پدر میشد...

_مبارکشون باشه...چرا نیلو جون نگفت...

مامان سری تکون دادو نگام کرد...میدونستم دنبال عکس العمل بود...سر

برگردوندم و توی دلم نالیدم "خبر نداری مشکل الان حفظ زندگیمه نه بچه ی

سروش"

توی اتاق نشسته بودم و دخترم رو خواب میکردم...بالاخره بعد از سیر شدن خوابید...روی تخت تک نفره ی دوران مجردیم گذاشتمش و دورش رو با بالش پوشوندم تا از امنیتش اطمینان داشته باشم...توی خواب بیشتر از هر رمان دیگه ای به هاوش شباهت داشت...! خم شدم و بینی کوچکش رو بوسیدم...مقابل آینه ایستادم...اصلا دلم نمیخواست از این اتاق بیرون برم و کسایی رو بینم که بیشتر از یک دشمن با من دشمنی کرده بودند...بهادر خان و خانواده اش بیرون از این اتاق نشسته بودند و فقط خدا میدونست دل من چقدر امتناع میکرد از دیدنشون...به صورت دست کشیدم...

_محیا؟؟؟

برگشتم...مارال بین در اتاق بود با نگاهی به وانیا آروم گفت

_نمیخواهی بیای بیرون...ده بار تا حالا گفتن چرا نیاید؟

_شانس گند من بین همه روزها همین امروز که من اومدم اینجا سقف آسمون سوراخ شده و بهادر خان و خانواده تشریف آوردن اینجا!!!

_زود بیا... حرفی هم نزن...هرچی بوده گذشته

و رفت... گذشته بود...برای همه گذشته بود جز من...منی که مجبور به ازدواجی شدم که باورش نداشتم...من فقط ۵۱ سالم بود...نمیدونستم تظاهر کردن رو...فقط میدونستم سروش که بود...خودش یا اسمش..رنگ میباختم..گوش تیز میکردم و ضربان قلبم زیاد میشد...برای جمع کردن حواش سمت خودم ناز میکردم...قهر میکردم...ولی نمیدونستم که نا اهل هست...که جار میزنند احساسات تازه جوونه زدم رو...که داد میزنند عاشق بودم رو..اونقدر که برای من هم عادی شد...اینکه مهم نیست همه بدونن...ولی نه ممنون بودم...از بهادر خان برای جار زدنش...از متلک های زندایی به مامان...از فشاری که به بابا تا جایی که ازدواج کردم...سمت وانیا برگشتم...آروم خوابیده بود _اگه اونا نبودن ...تورو نداشتم بوسیدمش و بیرون رفتم...لحظه ی آخر نگاه دیگه ای به دخترم انداختم و میونه در روباز گذاشتم تا وقت بیدار شدن صداش به گوشم برسه...دیدن خانواده ی بهادر خان خوشحالم نکرد...من فقط تنفر حس کردم...همین

سپیده دختردایی عزیزم...دلم نمیخواست حتی دستشون رو فشار بدم و خوش آمد بگم....ولی اجبار بود...دستش رو فشردم و جواب سلامش رو سرد دادم...مادرش هم همینطور...برای بوسیدن صورتم حتی جلو نفرتم ولی او از رو نرفت و بوسه ای متظاهرانه روی گونه ام کاشت...صدای دایی رو شنیدم _هاوش خان کجاست؟؟؟ دستش رو فشردم

_بیمارستان...سرش خیلی شلوغه

به دستی که مقابلم دراز شده بود نگاه کردم...از نگاه کثیفش حالم بهم میخورد...

_فکر نمیکنم هیچوقت باهات دست داده باشم...

به صورت سرخ سجاد و صادق نگاه کردم...مشخص بود دیدن دست دراز شده ی
سپنتا نمیگذاشت نخدن...برگشتم و بین مامان و مارال نشستم...

_البته تو فقط با افراد خاصی تو فامیل صمیمی بودی!

نگاه تحقیر آمیزم براش کافی بود...حتی در حد حرف زدن هم نمیدونستم این آدم

رو...رو به مامان پرسیدم _بابا کجارت؟؟؟

_عیادت آقای سمیعی...بنده خدا سخته

کرده دایی به سمت مامان برگشت

_همین چند وقت پیش که باز سخته کرده بود...

مامان ظرف پرشده ی میوه رو روی پام گذاشت و روبه دایی گفت

_بنده خدا یه پسر داره...بسکه حرص میخوره با این پسر...این شده حال و روز گارش...

تکه ای سیت به دهن بردم...نگاه زندایی روی من

سر خورد _امان از بچه های ناخلف...

زنی که ی پررو... من ناخلف بودم یا بچه های تو... نگاهم به مامن که گرفته بود
افتاد... بخاطر مامانم سکوت میکنم... بزار هرچی میگن بگن... صدای سجاد رو پشت
سرم آروم شنیدم _ به هاوش زنگ میزنم جواب نمیده...
برگشتم و به اونکه پشت سرم خم شده بود
گفتم _ شماره مطب تو دفترچه ی کنار تلفن
هست...

از نشیمن بیرون رفت... نگاه سنگین سپنتا رو تموم مدت روی خودم و بهتر بگم هیکلم
حس میکردم... نگاهش اونقدر بد بود که حس میکردم هیچ پوششی ندارم... صدای سجاد
چند دقیقه بعد سرم رو به اون سمت برد _ محیا هاوش باهات کارداره...
به سمت سجاد که با لبخند منتظر بود رفتم و گوشی رو از
دستش گرفتم _ ممنون...

سری تکون دادو به سمت نشیمن رفت... به اتاقم رفتم و گوشی رو به
گوشم چسبوندم _ سلام...

صداش خسته بنظر میرسید

_سلام...خوبی؟وانیا خوبه؟؟

دلم آروم گرفت...خوب بود که بعد از مدت ها حالم رو پرسیده بود...

_خویم...

نگاهی به وانیا که قفسه ی سینه اش آروم بالا و پایین میشد انداختم...

_کنارم خوابه...

مکثی کرد و بعد صدای کنجکاوش

_سجاد میگفت مهمان دارین؟

_آره دایی بهادر و خانواده...

نفس کش داری کشید و صدایی از اون طرف خط می اومد...مثل افتادن

چیزی..گوشم رو تیز کردم _صدای چی بود؟؟؟ با یه مکث کوتاه گفت

_هیچی پرونده از دستم افتاد...بین...

قلبم بیخودی ضربان گرفت

_اون پسره هیچی ندار که باهاشون نیست؟

آهااا... حالا گرفتم... هاوش خان کنجکاو بود

واقعا... لبخندی زدم _منظورت کیه؟؟؟

توی صداش چیزی بود که دوشش داشتم... مثل حرص...

_همون پسر دایی عزیزت رو میگم... سه پنج تا...

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم... داشت بیش از یک سال و نیم از ازدواجمون

میگذشت و شاید این طولانی ترین مکالمه ی تلفنی ما بود...

_اولا که سپنتا...دوما اونم هست دیگه..

سمت وانیا برگشتم و پتوی کنار آمده ی روی پاهاش رو دوباره روش کشیدم...هاوش

سرسری و با عجله جواب داد _من کار دارم...دیگه باید خداحافظی کنم...

نفس عمیقی کشیدم

_باشه...بای

خیلی زود صدای بوق توی گوشی پیچید...تلفن رو قطع کردم و در رو کاملاً باز گذاشتم

و به سمت نشیمن رفتم...مثل اینکه بهادر خان قصد رفتن نداشت...به محض دیدنم دایی

پرسید:

_محیا تو اصلاً این شوهرت رو میبینی؟؟

باز شروع شده بود...همیشه دنبال نیمه ی خالی لیوان بودو خدا رو شکر توی زندگی من هم که پر از نیمه های خالی...باید میمردم تا از حرف ها و سوالهای منظور دارشون راحت میشدم...به اجبار لبخندی زدم
_دیگه شغلش ایجاب میکنه ...

سر برگردوندم کنار گوش مانیا چیزی بگم که باز نگاهم با نگاه خیره ی سپنتا برخورد کرد...ازوقتی یاد دارم نگاهش همینقدر بیشترم و گستاخ بود...پشیمون شدم و ترجیح دادم در سکوت بشینم و به حرفهای بقیه گوش بدم..اونم تو حالتی که حس میکردم یکی پاش رو بیخ گلوم گذاشته و داره خفه ام میکنه...همش بخاطر نگاه های گاه و بی گاهی بود که شاید فقط من تعفنشون رو حس میکردم...صدای زنگ بلند شد و درست ثانیه ای بعد صدای گریه ی وانیا...! با عجله بلند شدم و همونطور رو به مارال گفتم _آیفن رو بردار هرکیه دیگه زنگ نزنه...

ولی چه فایده همون تک زنگ عروسک چشم عسلی من رو بیدار کرده بود...همینکه چشمش به من افتاد به هن هن افتادو آروم شد...بغلش کردم...
_امان از دختر کولی...

انگشتم رو سمت دهنش بردم و لباس رو از هم جدا کرد...مامان میگفت اینکار ابتدایی ترین کار برای فهمیدن گرسنگی بچه اس!! مشغول شیر خوردن شد و با چشمهای هوشیارش به من نگاه میکرد...حالا میفهمیدم این شباهت رو چقدر دوست داشتم...انگشتاش رو آروم بوسیدم و حس کردم بوی کاپیتان بلک میداد...به فکر خودم خندیدم که در روی پاشنه چرخید و پاهای جین پوش بین در و پیراهن پسته ای که به اون صورت برنزه و موهای مشکی میرسید

مشخص کرد که منشا بو همینجا بود...از دیدنش تعجب کردم و سعی داشتم پنهونش کنم...داخل اومد و دررو بست...

_تو کی اومدی؟؟؟

روی دوزانو مقابلم نشست و گونه ی وانیا رو بوسید...

_همین الان...کارم تموم شد گفتم پیام دنبالتون...شب خونه مامان دعوت داریم

سرش روی صورت وانیا خم بود...به موهایش نگاه کردم...دستم آزادم رو روی تخت فشردم...چقدر دلم میخواست اون حجم پرپشت روی هم افتاده رو با دستم لمس کنم...

_بسشه دیگه...

آروم وانیا رو از بغلم بیرون کشید و بلند شد...

_چطوری بابایی...

وانیا رو بالا برده بود و به صورت قرمز و خندونش نگاه میکرد...به سمت در رفت که به خودم اومدم...

_صبر کن باهم بریم بیرون...

مقابل آینه ایستادم و لباسم رو مرتب کردم و به سمت هاوش که منتظر نگاهم میکرد رفتم....

++++++

برخورد هاوش با خانواده ی بهادر خان به مراتب گرمتر از برخورد من بود... ولی لبخند های
تظاهریش رو من خوب تشخیص میدادم... کنارم نشسته بود و وانیا بین دستاش لم داده بود و با
کنجکاوی به همه نگاه میکرد... گاهی لب برمیچید و گاهی لبخند کجی میزد... از حرکاتش
خنده ام گرفته بود...

_ماشالله کوچولوت خوب تپلیه با اینکه نارسه...

نارس؟؟؟ بچه ی من کجاش نارس بود... صدای مانیا رو کنارم زمزمه وار شنیدم...

_چشت کف پاش...

چپ چپی به زندایی نگاه کردم... ولی هاوش بازهم بالبخند جوابش رو دادو حرص منو
درآورد... حیف کش لبث که واسه این عجزه کش بیاد!
مانیا دستش رو محکم به پهلوم فشار داد تکونی خوردم از

شدت درد _چته وحشی...

_پاشو بیا بریم توی آشپزخونه...

نگاهش کردم که با چشم و ابرو سپنتا رو نشونم داد

_یکم دیگه به این مدل نگاه کردنش ادامه بده هاوش فکشو پیاده میکنه...

دستم رو گرفت و بلندم کرد... همراهش به سمت آشپزخونه رفتم... داخل که شدیم

دستم رو کشیدم _خیر ندیده بین چیکارم کردی

و پیرهنم رو بالا دادم جایی که با دو انگشتش نیشگون گرفته بود سرخ
بود و میسوخت _اوه شیشه ی آخه هم...

حرفش رو خورد برگشتم و مسیر نگاهش رو دید زدم...هاوش داخل
آشپزخونه شد _یه لیوان آب بده مانیا لطفا...

مانیا به سمت یخچال رفت

_بده بالاتر پیرهنتم رو...خبرم نداری یه جفت چشم همه جا دنبالت...

جونم؟؟؟با منه دیگه!!! چرا هرروز مزخرف تر از روز قبل میشد! پیرهنم رو پایین
انداختم...لیوان آب رو از دست مانیا گرفت و با تشکر به سمت لبش برد مانیا پشت به هاوش
به سمت آشپزخونه رفت و دستش رو به حالت زیپ روی دهن کشید...این یعنی من فعلا باید
دهنم رو میبستم!!!

_آماده شو بریم...

_هاوش بزار بابام بیاد از ظهر گله میکرد که اینجا نمیای...

لیوان رو توی سینک ظرفشویی گذاشت...اولین بار بود که میفهمیدم چقدر بلند بودنش گردنم
رو درد میاره...

_بمونم این مرتیکه آشغال با نگاه لختت کنه؟

یک لحظه هنگ کردم...منظورش سپنتا بود...پس اونم فهمیده بود و حق با مانیا بود...مطمئنا هیچ چیزی از چشمهای مانیا دور نمیوند...

_خوب میخوای تو برو بالا استراحت کن تا

بابا پیاد به سمت در آشپزخونه رفت

_آره گوشت رو میدم دست گربه...حالا شوهر دای معلوم نی بیای خونه بابات چیکار کنه... بیرون رفت و ندید سست شدن من رو...از بعد از تولد وانیا هرگز اشاره ای به این موضوع نکرده

بود...هیچوقت...پس منتظر رفتنم بود...من چه خوش خیال بودم که فکر میکردم اون نمیتونه از من بگذره! دستم روی صندلی میز نهار خوری شش نفره امون پیچید و نفس عمیقی کشیدم...باید میرفتم...غیبتم باعث سوطن میشد...سر جای قبلیمون کنار هاوش نشستم...به وانیا توی دستهای سجاد نگاه کردم...تنها مردی بود غیر از هاوش که وانیا توی بغلش جیک نمیزد...

_هاتف خان خیلی خوش شانسه که بهترین های خانواده ی ما نصیبش شده...

چرخش گردن هاوش رو به سمت خودم دیدم و من هم به سمت سپنتا...کی گفته بود مثل قاشق نشسته پیره وسط مجلس؟؟؟خدایا قدرتی بهم بده این و یه روز از رو کره خاکی بردارم...

_همینطورم هس...بالاخره هرکسی لیاقت محیا رو نداره...

دستی که دور تنم حلقه شد و منو بیشتر به خودش فشرد باعث قوت قلبم شده بود... حرف هاوش حالم رو خوب کرد... خیلی خوب....

دایی : محیا خواستگار داشت الا ماشالله... اینو میگم فکر نکنی چون محمد سرسری شوهرش داد خواستگار خوب نداشت... خدا میدونه یکیش همین سپنتای خودم...

حس کردم نگاه دلخور مامانم و نگاه های رنجیده ی خواهرام رو... دایی اومده بود کرم های باغچه ی زندگی من رو با بیل زدن بالا بیاره!

_ولی خوب محیا اون موقع تو حال و هوای خودش بود و گیر احساسات بچه گونه اش اینه که...

حرفش رو با مکث قطه کرد... مرد هم اینقدر خاله زنک؟؟؟

_الانم عین خواهر برادرن... ولی خوب... یادی از گذشته اس دیگه...

و لبخندی زد... لعنت بهت بهادر خان... تو مردی؟؟؟ حیف اسم مرد... چی رو میخوای ثابت

کنی؟ شل شدن دستی که دورم حلقه بود رو میخواستی؟ باید بهت بگم بهش

رسیدی... نخواستن پسرت... انتقام گرفتن داشت؟؟؟ خوب نمیخواستمش... حتی اگه پای

سروش وسط نبود... حتی اگه تا آخر عمر تنها میموندم... هرگز دلم نمیخواست مردم یکی مثل

سپنتا باشه... صدای زن دایی تیر آخرشون بود... منقبض شدن تن چسبیده به تنم رو حس

کردم...

_بالاخره اون بنده خدایی هم که محیا انتخاب کرده بود تو خانواده امون بود... هر خانواده ای

نمیتونن این مسائل رو تحمل کنن... یکم سنگینه این چیزا...

از تن هاوش عقب کشیدم... به مامانم نگاه کردم... دلخور به برادرش خیره مونده بود... همه متوجه ی متلکی که به هاوش زد شده بودند... مگه هاوش جز احترام تا حالا نسبت بهشون چه کرده بود؟؟!! خوب بود که بابا نبود... دیگه تحمل کردن فایده نداشت... پوزخندی زدم
_دایی جون... من اگه تا آخر عمرم مجرد میموندم زن پسر تو نمیشدم...

نگاه سپنتا روی من موند... مثل تموم لحظات قبل...

_میدونی چرا؟؟؟

به همه نگاه کردم... سجاد دخترم رو توی بغل جابه جا کرد و بلند شدو به سمت در خروجی ساختمون رفت... شاید میدونست قرار بود چیا بشه!!!
_چون چیزی به اسم انسانیت و شرف و ذات نداره...

از جام بلند شدم...

_اینم که ارث بهش رسیده...

و به دایی و زن دایی خیره شدم... هردو سرخ شده بودند... سپیده زودتر از بقیه به خودش اومد _ مواظب حرف زدنت باش...

به سمتش برگشتم... دختره ی ترشیده ی عقده ای...

_تو یکی خفه شو...

با چشمهای در اومده به هاوش نگاه کرد... از شوهر من کمک نخواه ترشیده... خوب شد که
توی دلم بهش اینو گفتم... اگه نه میمردم! برگشتم سمت دایی... فکر میکرد هاوش از هیچ چی
خبر نداره و اینطوری میتونه تو زند گیم طوفان به پا کنه... هه... زهی خیال باطل...

_اگه سروش نبود... حتی اگه اونم نمیخواستم... عمرا عروس یکی مٹ تو میشدم... میدونی
چیه... خوبه که بابام نیست... اون خیلی باشرف تر از توه و مطمئنا بخاطر مامان نمیداشت
تو روت وایسم و شایدم تو دهنی بهم میزد... ولی نیس...

به سمت دری که چند لحظه پیش سجاد بسته بود رفتم... در رو باز کردم...

_برو بیرون... بهادر خان... به اندازه ی تموم جار زدنات... به اندازه ی تموم متلکات به بابام... از
این خونه دور شو... تو زندایی...

با نفرت بهش نگاه کردم... صدای هاوش بین حرفم رو برید... بلند شد و به سمتم اومد....

_بسه محیا... همین الان میریم...

روبه روم ایستاد... به چشمهای قرمزش نگاه کردم... بخاطر توهم که شده... بخاطر متلکی که
همه فهمیدن جهتش با توبود... باید می ایستادم... چطور جرات میکردن به تو انگ بی غیرتی
بزنن... اونم بخاطر ازدواج با منی که عاشق دوست و شوهر خواهرت بودم...

_من هیچ جا نیام هاوش... تو که میدونی چه بلایی سرم آوردن... اونقدر گفتم تا بابام ازم رو
گرفت... تا مامانم برای اولین و آخرین بار تو گوشم زد... سرم فریاد زد... تو که میدونی چقدر
بهم گفتم... چیا بهم گفتن...

صدای داد دایی تکونم داد

_ هرچی بوده از سر بی آبرویی خودت بوده... دختری که ۵۱ رو به سر نرسیده دنبال پسر خاله اش باشه خدا میدونه چی بشه دیگه...

سر هاوش جهت مخالف جمع چرخید... میدونستم چشماش رو اونقدر رو هم فشار میده تا زبونش به حرفی باز نشه... ممنونش بودم که سکوت کرد... اینکار کار خودم بود...

_ من بی ابروام؟؟؟ من؟؟؟ چیکار کردم بهادر خان؟ کی تو بغل یه مرد بیرونم کشیده بودی که بهم انگ بی ابرویی زدی؟؟؟ چندبا پسرت رو از راه به در کردم؟؟؟ کی کنار مردی غیر از شوهرم دیدیم؟؟؟ سپنتا از روی صندلیش کنده شد...

_ اگه سروش بهت رو میداد همه اینا رو هم میدیدیم...

صدای هین کشیدن مانیا با حرکت هاوش یکی شد... دست هاوش رو گرفتم ولی فایده نداشت... واین صادق بود که محکم جلوش ایستاد... روبه هاوش کردم... صورتش قرمز بود مثل خون...

_ دستت و به تن این کثافت زن...

بازوش رو محکم گرفتم و رو به سپنتا نگاه کردم...

_تو سپنتا...میدونم از چی اینطوری میسوزی...به اندازه ی موهای سرت اومدی در
خونه مارو زدی و نه شنیدی...خیال کردی کسی از کثافت کاریات با خبر نیس...که
من یه آشغال مث تو رو انتخاب میکنم...

به بهادر خان نگاه کردم...دیگه داشت کبود میشد

_تو بهادر خان...پسرت رو با شوهر من مقایسه نکن...پسرت در حد راننده اشم همیشه...فکر
کردی پدرو مادر من متوجه ی پولایی که راه براه خرج بیرون کشیدن پسرت از کثافت
میکردی نمیشدن...ولی جار نزدن...مثل تو...بار آخرت باشه پسرتو با شوهر من مقایسه
کنی...

سپنتا جلو اومد...پوزخند روی لبش به خنده وا میداشتم...صورتش به اندازه ی کافی به احمقا
شبيه بود...

_هرچی هستم...اونقدر بی غیرت نبودم که پس مونده ی سروش رو بگیرم...

برای یه لحظه بازوی هاوش از دستم بیرون اومد و صادق به عقب پرت شد...اونقدر شوکه
شدم که فقط وقتی سپنتای پرت شده روی زمین با اون صورت غرق خون رو دیدم متوجه
ی حرکت هاوش شدم...جلو رفتم عقب کشیدمش
_ولش کن هاوش...این آشغال ارزشش رو نداره...

دایی جلو اومد

_مرتیکه آشغال رو پسر من دست بلند

میکنی؟ صادق جلوش رو گرفت و آرومش

میکرد _اشالا دستت قلم شه به حق علی...

دلم ریخت...زندایی خیلی بی چشم و رو بود...هاوش پوزخندی زد با خنده رو به زندایی
گفتم..

_به دعای گربه سیاه بارون نییاد...

بهادر خان صادق رو هل داد

_آقای دکتر برو دو واحد درس زن داری پاس کن...کلاهم بنداز بالاتر...

آمپر چسبونده بود...هاوش رو به بهادر خان گفت

_اگه جوابتو ندادم به احترام موی سفیدت و چشم گریون مادر زنه...

بهادر خان سمت مامانم برگشت...روی صندلی نشسته بود و با صورتی گرفته

نگاهش میکرد _فکر میکنم مردی...هم خودت هم بچه هات...

صادق به زور به سمت در خروجی میبردش و باهاش حرف میزد و آرومش میکرد...سپیده

بی حرف دنبال پدرش رفت... سپنتا با کمک زندایی از اون حالت پخش و پلا نجات پیدا

کرد...بینی پر از خونش رو پاک کرد و به ما نگاه کرد...چشمش رو ی من که بین سینه ی

هاوش ایستاده بودم افتاد...وبعد سمت دستم که بند شده بود به موهای پشت سر هاوش...با
دستش روی صورتش کشید
_تاوانشو میدی دکتر جون...

هاوش پوزخندی زد و نگاهش کرد...اونم تا وقتی که بیرون رفتند...

چند دقیقه بعد از رفتنشون سجاد داخل اومد...وانیا بین دستاش خوابیده بود...با دیدن وانیا
یاد مامان افتادم...به سمتش رفتم...دستش رو فشردم...بغض چند ساله ام بالاخره داشت باز
میشد...اشکم روی صورتم نشست _دیگه نمیتونستم تحمل کنم مامان....به جون بابا به عمد
اون حرفا رو زدن...به عمد اومدن...

مامان جلو اومد و سرم رو بوسید...

_عیبی نداره مادر...قربونت برم...گریه نکن

سرم رو بین سینه اش فشردم...دوس داشتم با صدای بلند گریه کنم...دیگه از کسی خجالت
نمیکشیدم...همینکارم کردم...سرم رو روی سینه ی مامانم فشردم و با صدای بلند گریه
کردم...صدای گریه ی دخترم هم چند ثانیه بعد بلند شد...دست مامان روی سرم کشیده
میشد...پشیمون نبودم...ولی دلگیر بودم...دلگیر از دایی که دایی نبود...که به جای عزت و
احترام جلوی شوهرم خوردم کرده بود...اومده بود برای خورد کردن...کاری کرده بود که
احترام مهمان نگه ندارم...سر کج کردم و هاوش رو دیدم که وانیا رو از سجاد گرفت و به
سمت حیاط رفت...

"دانای کل"

از گوشه ی چشم بهش نگاه کرد...دستش روی دنده ی ماشین منقبض شده بود...به رگهای
برجسته ی دستش نگاه کرد...نگاهش رو روی صورت وانیا لغزوند...انگشت شستش رو
میمکید و به صورت محیا نگاه میکرد...اون هم سکوت کرده بود...موبایل هاوش برای دهمین
بار زنگ خورد...دستش رو پیش برد و بدون نگاه کردن به صفحه دکه ی Offرو فشرد و
صدای آلارم کوتاه و صفحه ی خاموش...محیا دلش حرف زدن میخواست و لی
میترسید...هاوشهیچوقت سکوتش اینقدر طولانی نشده بود...!
بالاخره روبه روی پدریش ایستاد...

—پیاده شو...

وانیا رو توی بغلش جابه جا کرد و روبه هاوش

پرسید _نمیای تو؟؟؟

—برو فعلا حوصله ندارم...

دستش رو بین دو ابروش فشرد و بدون نگاه به محیا منتظر موند...نگاه دلخور محیا رو متوجه
شد...به محض پیاده شدن محیا پاش رو روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد...باید فرار
میکرد از این چاهی که با دست خودش برای خودش کنده بود...از آینه به محیا نگاه
میکرد...اونقدر نگاهش کرد که تبدیل به یک نقطه شد و آخر هیچ...دستش رو به پیشونیش
فشرد...صدای بوق ماشینی رو شنید و خیلی زود خودش رو از تصادف احتمالی کنار

کشید...دلش فریاد میخواست...محکم روی فرمون کوبید..کوبید و کوبید داد کشید
_لعنت بهت...لعنت بهت محیا...

حس میکرد صدای خرده شیشه توی سرش میپیجه...ماشین رو کنار جاده کشید...سر به
پشتی صندلی فشرد "من هاوشم...هاوش کیان...پسر هاتف خان معروف...من هاوشم...از پدر
و مادری تحصیلکرده و خانواده ای بنام...من هاوشم...۱۱ ساله که ایستادم...بی تکون...بی
لرزش...۱۱ سال بود که از بالا به بقیه نگاه میکردم...۱۱ سال بود که هاوش بودم...اما
امروز...امروز برای بار دوم کم آورده بودم...امروز هاوش نبودم...مقابل جفت و جفت
چشمهایی که مهم بودن...خورد شده بودم...مطمئن بود که تو سرش شیشه خورد
میکردن...دستش رو روی فرمون کوبید...این دومین بار بود..دومین بار بعد از پا گذاشتن توی
زندگیش...اون روز رو خوب بیاد داشت...هرچه میکشید از اون روز بود...همون روزی که از
وجود وانیایی باخبر شد که علاقه ای به داشتنش نداشت...عصبانیتی که برای اولین بار با
رسیدن به آغوش یه زن آروم شد و شد "خوشحالم"...طوفان بعدش...صداها...امان از اون
روز...روزها بود که صدا بلندتر میشد..."یا من یا بچه؟"...محیا رفتنی بود...حالا یا هروقت
دیگه...نمیتونست بیرونش کنه...از زندگیش...از زندگی دخترش..از...از...نمیتونست....نم
یشد...نباید اجازه میداد این حرف از ذهنش به قلبش برسه...همون قلبی که نتونست از
وسوسه ی خواستن این دختر بگذره...که خوره شد و به جونش افتاد...اون دختر رو دیده بود
وقتی روی زمین افتاده بود و گریه میکرد...دیده بود سروش گفتن های خیس از گریه اش
رو...همه چیز رو دیده بود و موند...موند پای هستمی که در جواب پدرش گفت...هاتف خان
پرسیده بود هستی و اون گفته بود هستم...مونده بود پای خواستن محیا...پای کج رفتن
دلش...پای انتخابش...مونده بود و

میموند... ولی کم آورده بود... حالا از "هستمش" کوتاه اومده بود... نیست... نمیتونست... از همون لحظه ای که شنید "یا من یا بچه؟" نیومده بود برای نخواستن بچه... نیومده بود برای خواستنش... اومده بود که بدونه اوضاع محیا چطور بود... ولی حرفش... دادش... که "یا من یا بچه؟" شد وانیای امروز... وانیای رو میخواست... نه محیای سروش رو... نه زنی رو که فقط تنش رو بهش داده بود... فقط تا اون روز مونده بود پای دست گره شده توی دست هاتف خان... مونده بود پای هستمش... پای قولش... پای دختر مو مشکی محمد کریمی... مونده بود پای چشمهایی که سر جنگ داشت... پای آغوشی که حس عاریه ای بودنش دیوونه اش میکرد... و ای کاش محیا... میفهمید که "همون روز" با "یا من یا بچه" با اون اشک از چشمش افتاده بود... با اشکی که اولین اشک ۱۱ سال زندگیش شده بود... اولین اشک مردونگیش... کاش فهمیده بود محیا... که چه با خودش... با من... و با وانیای کرده بود... "سروش دستش رو دور شونه ی ظریف عسل حلقه کرد ابروهای درهم عسل رو دید زد _الان میگی ما مقصریم؟؟؟

محیا به سروش که رو به عسل سوال پرسیده بود نگاه کرد... عسل خودش

رو کنار کشید _سروش همیشه اینقدر کلید نکنی... تو چیکار با من داری؟

سروش سرش رو جلوتر برد و نگاهی به هاتف خان کرد که وانیای به دست از این سر

راهره به اون سر میرفت و تقریباً میشد گفت با نوه اش پیاده روی میکرد!!!

_خوب نمیتونم اخمتو تحمل کنم...

عسل رو گرداند... محیا با خنده سر تکون داد...

__به پسر خاله ی من چه ربطی داره که داداش تو نیومده ???خودش اومد سگرمه هاتو به
نمایش بزار...

سروش چشمکی به محیا زد و رو به عسل گفت

__بین بابات عین خیالش نی...اصن هاوش نباشه همه آرومن جز تو...

خندید...میدونست داره حرص عسل رو با حرفاش بالا میاره نگاه عسل روی محیا

موند...اون هم راضی نبود از نیومدنش...از دیر اومدنش...این رو از نگاه های گاه و بی

گاهش روی ساعت لم داده به دیوار میفهمید __یعنی من و بچه ام براش مهم نیستیم

دیگه؟؟

سروش پوفی کشید و از جا بلند شد...محیا باخنده سر تکون داد...هاتف خان وانیا روتکون

میداد و به قیافه ی درهم عسل نگاه میکرد

__خوب لابد نشده بیاد عزیز بابا...چرا نقش رو به محیا میزنی!

عسل بلند شد و با صدای بلند گفت

__عصمت خانوم شام رو بکش...

و آروم زمزمه کرد

__اصن میخوام نیاد...

و بغ کرده به سمت آشپزخونه رفت... محیا آب دهنش رو قورت داد... هاوش هیچوقت عسل رو ناراحت نمیکرد... کجا بود هاوش قدیم؟؟ چشمش روی ساعت موند وقتی همه دور میز نشستند... چشمش روی ساعت موند وقتی دور هم توی نشیمن گپ زدند... چشمش روی ساعت موند وقتی وانیا توی بغلش خوابید... وقتی هاتف خان با تاکید شب موندن محیا بالا رفت برای خواب... چشمش روی ساعت موند وقتی نیلو جون کنارش از بچه ی نیومده ی عسل میگفت... چشم از ساعت گرفت... فایده ای نداشت دیگه نمیومد دلش اتاقش رو میخواست خونه ی خودش رو... دلش خالی کردن بغضی رو میخواست که سنگین شده بود برای قورت دادن....

_سروش منو میرسونی خونه...

عسل سرش رو از شونه ی سروش بلند کرد و خوابش پرید

_جایی نمیری... باید بدونم چرا نیومد... بالاخره که میاد دنبالت...

براش گرون تموم شده بود این اولین بار برادرش... اولین بی اعتنائیش... خبر نداشت از محیا... که روزهاست غیر از ندیدنش از هاوش چیز دیگه ای انتظار نداشت...

_وانیا اذیت میکنه اینجا... خونه باشم بهتره... یکمم تب داره هاوش یه نگاهی بهش بندازه...

خاموش شد... نگاه گرفته ای به وانیا انداخت و

بلند شد _امشب اینجا میخوابم...

وبالا رفت... محیا با نگاه دنبالش کرد... سروش نمایشی دوبار توی سر خودش زد و نیلو جون و محیا رو به خنده انداخت... بنظر محیا زیادی بزرگش میکرد این عزیزدردونه ی

هاتف خان یا هم او به بی اهمیتی ها عادت کرده بودم...نمیدونست! سروش بلند شد و رو به نیلو جون باخنده گفت _بیا مادر زن جان اینم از دخترت...

محیا دخترش رو بین پتوش پیچید و بلند

شد _اونم از پسرت...

نیلو جون پشت چشمی براشون نازک کرد و به شوخی

جواب داد _برین بینم دختر خاله پسر خاله پشت سر بچه

هام حرف میزنن... هردو با خنده خداحافظی کردند...

+++

هوا سرد بود و شیشه ها بخار گرفته بود کف دست آزادش رو روی شیشه کشید و بیرون رو نگاه کرد...سروش در سکوت رانندگی میکرد و به جای دست های محیا روی شیشه نگاه گذرایی انداخت...فکرش درگیر دختری بود که حس میکرد زمین تا آسمون فرق کرده بود...محیای مغرور بی اعتنا حالا از همه چیز بیشتر فقط به موجود پیچیده بین پتو اهمیت میداد...

_محیا؟؟؟

از بیرون چشم گرفت...حضور سروش رو لحظه ای از یاد برده بود...چقدر دلش برای صحبت کردن با اون تنگ شده بود...برای سروش...ولی احساسش...

_جانم؟؟؟

دنده رو جا زد... باید میگفت مدت ها بود که میدید حال هاوش رو...

_هاوش چشمه؟؟؟؟ تو چته...

محیا بهش نگاه کرد... سوالش دوست داشتنی نبود... پشت این سوال تموم گله های محیا خوابیده بود...

_قراره چیزی باشه؟؟؟

سروش به سمتش برگشت... چطور میتونست پنهون کنه... اون از نگاه گرفته اش دردش رو میفهمید

_منو ببین محیا... هنوزم سروشم... همونکه باهاش از همه چی میگفتی... خیال نکن به چشات نگاه میکنم و نمیفهممت...

به چشمه اش نگاه میکرد... حالا؟... محیا رو گردوند... دلش نمیخواست زبون باز کنه و دل برنجونه... اونم دل سروش رو... ولی سخت بود... میفمیدش...

_منو میفهمی... منو؟

برگشت و به سروش نگاه کرد... عرق کرده بود... برای چی... شاید فهمیده بود که برای

فهمیدنش دیر بود... حالا میفهمیم...؟ اونروز من نبودم که قسم میخوردم برات که خطا

نرفتم... من نبودم... چشمهام نبود... چرا نفهمیدیم... بهم تهمت زدی... خوردم کردی...

وانیا نق زد... آرام بین دستاش تکونش داد... سروش فرمون رو چرخوند و گوشه ی

خیابون ایستاد... وقتش بود سروش... وقت غلط کردم...

_اونروزا چیزی جز صحنه هایی که دیدم تو مغزم نبود محیا...
 _تو فقط دیدی...حتی یه لحظه فکر نکردی که من اینکاره نیستم؟
 سروش نگاهش کرد...سختش بود...دلش به درد اومده بود که هنوز هم با بیاد آوردنش
 اشکی میشد...به چشمهای اشکی محیا نگاه کرد...شاید بعد از غسل و مادرش ...عزیزترین
 زن زندگیش بود...پیشی گرفته از دو
 خواهرش...اون محیا بود...لحظه لحظه ی زندگی این دختر رو بیاد داشت...براش فرق
 داشت...با همه ی دخترهای اطرافش...
 _اون روز پشت تلفن وقتی صدای جیغت رو شنیدم...قلبم ریخت...ازت دلخور بودم....دلم
 چرکی بود ولی نمیتونستم اذیت کردنت رو تحمل کنم...بهم گفתי کوتاه پیام جلوی
 هاوش...ولی نشد...نتونستم...وقتی دیدمش پریدم بهش ...آروم بود...ولی من داد
 زدم...بردمش بیرون خونه ی هاتف خان...گفتم چطوری تهدیدش کردی ...گفتم چی گفتی
 که زنگ زده قسمم داده به سکوت...آتیشی شد...افتاد به جونم...من زدم و اون زد...اولین
 بار بود محیا...اولین بار...بی دلیل...بی حرف...فقط زدیم...
 نگاهشون بهم بود...محیا به چشمهایی که همه عمر حسرتشون رو میخورد خیره بود...ولی
 امروز تلاشی نبود...تلاشی نبود برای به چشمش اومدن...برای نزدیکتر شدن بهش...قلبش
 آروم بود...مثل یه ساحل آروم...
 _اولین بار بود...دادزد...بهم نگاه میکرد ولی نه مثل همیشه...
 به پشتی صندلی تکیه داد...شاید محیا همه چیز رو نمیدونست...به روبه رو خیره شد...انگار
 همین یه ساعت پیش بود...

...بهم گفت پامو از زندگیش بکشم بیرون...گفت...گفت از اسمم هم متنفره...

محیا به سروش نگاه کرد...از صداش میشد فهمید این حرف براش گرون تموم شد...شاید بهتر بود سروش از قبلترها میگفت....

...من و هاوش یه نفر بودیم...از ۵۰ سالگیم...من سروش خجالتی بودم که تازه رفته بودم تو جامعه...تو دانشگاه زیاد دم پر کسی نبودم...همون ترم اول پزشکی رو ول کردم...آدمش نبودم...نمیشدم...ولی از همه نشدن ها و نبودن ها سهمم شد هاوش...اوایل بهش حسودیم میشد...راحت با همه گرم میگرفت...طرفدار داشت ووووووو....

به محیا نگاه کرد...گرم گوش دادن بود...خودش میدونست چطور تشنه ی شنیدن از هاوش بود یا نه؟؟؟سروش میدید تشنگیش رو...

...اونروز اوایل خرداد بود...یه ماشین جلوی دانشگاه زد زیرم...شدتی نداشت و بلند شدم...قبل از اینکه دورم شلوغ بشه روی سکو گوشه ی خیابون نشستم و با کلی دنگ و فنگ راننده رو فرستادم رفت...نشسته بودم که یه بطری پرت شد و خورد تو صورتم...نگاه کردم دیدم همون پسر شر دانشگاهاست...

خندید...محیا میدید رد گذشته رو روی چشمهاش....

...برگشتم و از دهنم پرید...هووووووش.... سرش برگشت...با یه ابروی بالا ازبین دوستاش نگاهم کرد...همه میگفتن دم پرش نرم سرش درد میکنه واسه دردسر...ولی نه...بهم که نگاه کرد منم زل زدم تو چشماش...دوستاش خواستن برن که گفت من حسابمو با این آقا صاف کنم میام...ترسیدم...بچه مایه دار بود و بی کله...از آوازه اش معلوم بود...اونا رفتن اون اومد کنارم...با مکث رو شونم زد و گفت نجاتم دادی...نمیدونستم چطوری

بیچونمشون...قرار دارم...بههم نگاه میکرد...از سکوتم خوشش نیومد...از اون دست آدما نبودم که باهاشون رفیق بود...ولی...یادم نمیاد چی شد و چیا گفتیم بعدش...فقط دستامون یادمه...بههم گره خورد و گره موند...دانشگاهم عوض شد ولی هاوش موند...با اینکه همیشه دورش شلوغ بود ولی برای من بود...منم براش موندم...کم کم گفت...از خانواده اش...من گفتم...از همه چی...رازهامون برملا شد...من گفتم واون گفت...۵سال شد ۱ سال...۱سال شد: سال...وهاوش موند...تو شیطنتاش شریک شدم...من حدم رو میدونستم یا میترسیدم از حدم بگذرم نمیدونم...ولی پا فراتر نمیذاشتم...ولی هاوش...همیشه دلش ریسک میخواست...گیر افتادنامون...کتک خوردنامون...زیر آبی رفتنامون...بزرگ شدننامون...هاوش همیشه بود...مث یه برادر...مث یه پدر...همیشه بود...

برگشت سمت محیا...دخترش روی دستهای خوابیده بود و خودش خیره به سروش...
_باز شدن پام به خونه اشون از همون اول احساسم رو به غسل بوجود آورد...هاوش به مرور فهمید...برام مثل برادر بود و موند...تا اونروز...بههم گفت که از زندگیش برم...که ازم متنفره...درکش کردم...برادرم بود...سختش بود...بردمش پاتوق...جایی که همیشه بودیم...تازه یادش اومد من کیم...خودش کیه...لیوان پشت لیوان خورد و مست کرد...برام نگفت ولی فهمیدم...هاوش خودش میدونه تو براش چیی...اون دوستت داره...هیچوقت بخاطر یه زن حتی فکر هم نمیکرد ولی هاوش اون روز بهم ریخته بود...کج فهم شده بود...بددل شده بود...دادمیزد...فحش میداد...بخاطر یه زن...بخاطر تو...
دل محیا ظربان گرفت...سروش دیوونه اش میکرد...امشب هوای هاوش خفه اش میکرد...

_محیا هاوش مرد ازدواج نبود...ولی شد...مرد موندن پای یه زن نبود...ولی شد...هاوش مرد پدرشدن نبود...ولی برای دختر تو شد...ولی تو...

محیا بهش نگاه کرد...کاش میگفت سروش...دلش سرزنش میخواست...

چشم سروش روی محیا افتاد...یادش اومد اون روز...باید میپرسید...جای شک نبود...تیرش رو رها کرد...ناگهانی...بی مقدمه...

_چرا میخواستی بچه رو بندازی؟؟؟

محیا تکونی خورد...تکونی از جنس پریدگی...مثل خاطره ی دست خیسش روی پریش و لرزشش...سروش میدونست...سروش گفته بود چرا؟؟؟سروش میدونست...از کی؟ از کجا...چرا اون فکر میکرد این یه راز بود..._تو...تو میدونستی...

سروش رو گردوند...باید میگفت...وانیا ارزشش رو داشت...به خیابون خیس از بارون نگاه کرد...حتی نفهمیده بودند کی بارون نم نم زمین رو اونقدر خیس کرده بود...هاوش کجا بود...حتی اگه میفهمید اون دوتا زیر سقف ماشین تنها بودن هم پیداش نمیشد؟!!...نگاه محیا رو حس میکرد...نفسهای تندش...باید میگفت...وانیا ارزشش رو داشت...

_من به هاوش خبر دادم....

"محیا"

فکر هرکسی رو کرده بودم جز سروش...ناراحت نبودم...دلگیر نبودم...فقط متعجب شده بودم مطمئن بودم که این موضوع بین منو ستاره و شیدا مونده بود...از اون روزی که هاوش بیخبر اومده بود از اطلاعی از همه چی...درست وقتی که ستاره گوشیش رو خاموش کرده

بود... اطمینان داشتم که کار ستاره اس... خاموش کردن گوشیش شاید بخاطر فرار از من بود... ولی سروش گفته بود... ولی از کجا فهمیده ???

برگشتم و بهش نگاه کردم... حالت متعجبم رو که دید ابرویی بالا انداخت و ماشین رو روشن کرد... باید میپرسیدم؟ خودش نمیفهمید باید میگفت؟ این ابروی کج شده یعنی چی؟ به ماشین های که در حرکت بودن نگاه کردم...

_تو از کجا فهمیدی؟؟؟ ستاره رو دیدی درسته؟

_چرا باید برات مهم باشه.. ناراضی هستی از داشتن وانیا؟

_فقط بهم بگو سروش...

شاید نمیدونست که این گفتنش... این فهمیدن هاوش به چه

چیزهایی ختم شد دنده رو عوض کرد... پوفی کشید

_ستاره نه... شیدا

امکان نداشت.. شیدا؟... توی تموم این مدت حتی کوچکترین اشاره ای نکرده بود از

اینکه کار اونه... شیدا نمیشد... شیدا نبود...

_اومد شرکت... وقتی دیدمش متعجب شدم... اولش ترسیدم که نکنه اتفاقی برای تو افتاد

باشه... دلیلی برای اومدن اون اونجا نبود... دختر خوبیه... بهم گفت که چیزیت نیست ولی اگه

دست به کار نشیم ممکنه کار دست خودت بدی... ازش دلیل خواستم ولی نگاهش حس ناامنی

داشت... میدیدم که دلش نمیخواه بهم بگه... شماره ی هاوش رو خواست... ترسم بیشتر شد و

پایپچش شدم...بالاخره قفل دهنش رو باز کرد و بهم گفت...خواست که تو نفهمی که اون گفته...تو رو خوب میشناختم پس بهش قول دادم ومطمئنش کردم...خوشحال نبودم چون میدونستم نه تنها

تو بچه رو نمیخوای بلکه این احساس هاوش هم هست...اون هیچوقت فکر بچه رو هم نمیکرد...ولی ترجیح دادم زودتر بهش بگم و تصمیم باشه باخودتون...بهش زنگ زدم...میدونستم به شنیدنش از دهن من واکنش خوبی نشون نمیده...همینطورم بود...شک داشت...به من به تو...ولی کشش نداد...گفت زود میاد...ازش پرسیدم میخواد چیکار کنه...فقط گفت الان مهم محیاست...ولی...نمیدونم چطوری شد که دوتاتون برخلاف انتظارات عمل کردین...

برگشت و نگاهم کرد...خندید...خوشحالی سروش...ولی من نیستم...حماقت من چوب بود روی تنم...حماقتم شکاف شد توی خونه ام...هاوش رو ازم گرفت...گفته بود مهم من؟؟؟من...من احمق...نیومده بود برای جنگ با من...ولی رفتارم رو که دید...حماقتم...تصمیمی که بدون اون گرفته بودم...اشک چشمم رو پر کرد...وانیا رو داشتم...بخاطر شیدا..بخاطر سروش...بخاطر هاوش...ولی...

به خیابون منتهی به خونه نگاه کردم...اشک ریختن درمان نبود محیا...باید تکون بخوری...باید کمک

بخوای...هیچکس سروش نمیشد...باید از سروش کمک بخوای...باید بدونه...به صورتش نگاه کردم...روبه روی خونه ترمز کرد و برگشت...چشمش به صورت اشکیم افتاد...روی وانیاى خوابیده چرخ خورد _چته؟؟؟

اشکم شدت گرفت... با تعجب نگاهم میکرد... چونه ی لرزونم رو بین دستش گرفت
_چته تو... محیا... واسه چی گریه میکنی؟؟؟ حرف بدی زدم...

سرم رو تکون دادم... حرف بدی نزده بود... هیچوقت... باید میگفتم... اون سروش
بود... سروشی که سالها کلید دلم بین دستش گرفتار بود... راستی... شده بود تموم این مدت
از خودم بیرسم کو محیا؟؟؟ پس اون لرزه و پس لرزه های خاص سروش کو... کی تموم
فکرت پرید... پرید و کنار غریبه ترین آشنات نشست...
_من میخوامش سروش...

نگاهش کش اومد... چشماش دودو میزد...

_من هاوش رو میخوام...

دستش از چونه ام پایین اومد... ولی نگاهش هنوز منو نگه داشته بود...

_بایدم بخوایش... درستش همینه... هاوش لیاقتش رو داره محیا... اونم تورو دوس داره...

سرم رو به دو طرف تکون دادم... هق هقم رو خفه کردم مبادا دخترکم بیدار میشد و
جرات اعترافم رو ازم میگرفت... سروش... دست کمکم بود...

_نداره... سروش تو نمیدونی... هیچی نمیدونی... ماه هاست... نمیبینه منو... بهم نگاه
نمیکنه... حتی دستم و نمیگیره... فقط تو خونه اش زندگی میکنم... منو نمیبینه
سروش... منو نمیخواد...

_اشتباه میکنی محیا...هاوش...

دستم رو روی بینیم گذاشتم...هراسون بود از حرفام...میدونستم دیده سردی های هاوش رو ولی نمیخواست باور کنه...حالا...حالا که من تایید میکردم دیده هاش رو... به انکار رسیده بود...میخواست انکار کنه...چیزی رو که میدونستم که میدونه...

_تو همه چی رو نمیدونی سروش...من...من....

جراتم نمیشد...نمیتونستم بگم...نمیخواستم از نظر اون یه احمق باشم...

_چیه...محیا...زندگی همه نوسان داره...تو باید دوباره هاوش رو هاوش کنی...اتفاقی نیوفتاده که...شاید بخاطر اومدن وانیاست.....بالاخره وظایفتمون...

حرفش رو گوش ندادم...من کجا بودم اون به چی فکر میکرد...

_سروش من و هاوش قراره از هم جدا شیم...

میون حرفش پریده بودم...صدای دادش زیر سقف ماشین نه تنها من بلکه وانیا رو هم بی تاب کرده بود...صدای دادی که نشون از نشنیدن داشت یا ناباوری...نمیدونم...فقط داد زده بود "چی؟" و من مونده بودم بین چی سروش...وانیا رو آروم میکردم...با صدای سروش تکنون محکمی خورده بود...شیشه ی شیر آماده اش رو از کیف بیرون آوردم...

_این مزخرفا چیه محیا؟کدوم قرار...؟

به صورت برافروخته اش نگاه کردم.... باید سامان میدادم این ناسامانی رو...

_هاوش که فهمید اجازه نداد برم و بچه رو سقط کنم...این برای این نبود که دلش بچه
میخواست لج کرده بود...اتفاقات قبل از رفتنش...بی محلیای من بهش و خیلی چیزای دیگه
سد شد و وانیا رو نگه داشت...ولی منم به احمقانه ترین روش تلافی کردم...تهدیدش کردم
که یا خودم یا...

به وانیا در حال شیر خوردن نگاه کردم...چشمهای هاوش نشونش بین صورتم
میچرخید...دلم نمیومد حرفم رو ادامه بدم...

_بهش گفتم یا خودم یا بچه رو از بین میبرم...تهدیدش کردم...دیوونه شد
سروش...نمیداشت از این مهمون ناخونده راحت بشم...اونموقع هاوش رو
نمیخواستم...ازش....ازش متنفر...

نمیشد گفت...شرمنده ی خودم شدم...شرمنده ی محیایی که حالا برای لحظه ای توجه ی
هاوش حاضر بود جون بده...

_باهاش شرط کردم...شرط کردم ...که...که حق طلاق بهم بده و بعد از تولد بچه جدا
شم...نمیخوام بهت بگم بهش چی گذشت چون میشناسیش و میدونی...ولی سروش بخدا اونم
زود قبول کرد...زود عقب کشید...نخواست منو...دیگه نمیخواست...بهم گفت باشه...بهش
گفتم بارداریم رو کسی نفهمه گفت باشه...حتی...حتی ...گفته بودم دیگه بهم دست نزنه...

به حق حق افتاده بودم...حالا حس اونروزم رو میفهمم...وقتی بهم گفت تمایلی بهم
نداره...اون حس فرو رفتن چیزی کنج دلم...چیزی که چشم روش بستم...حالا میفهمیدم که
گفته بودم تا داد بزنه و بگه نه...من میخواستم دست روی نقطه ضعفش بزارم...مطمئن بودم
که ...بارها گفته بود که براش یه هوس بودم...من اون حرف رو زده بودم چون فکر میکردم

این مورد رو قبول نمیکنه... من هاوش رو نشناخته بودم... وقتی گفت باشه... وقتی از منم گذشته بود... دلم سوخت... غرورم شکست... ولی چشم بستم...

_هاوش راحت ازم گذشت سروش... راحتتر از چیزی که فکرش رو بکنی...

دستش رو توی موهاش فرو برد... درست روی فرق سرش دستش رو نگه داشت و میفشرد... حتی برنگشت نگام کنه... میدونستم که اینهمه حماقت رو باور نمیکنه... صداش

گرفته بود _واااای... تو چه غلطی کردی محیا...

تمم لرزید... من کوه پشت میخواستم...

_با غرورش بازی کردی احمق... تو... آخه...

حرفش نمیومد... لبش حرکت میکرد ولی حرف... نه... در رو باز کرد و از ماشین بیرون رفت... از در ماشین فاصله گرفت... دستش رو از پشت به گردنش فشرد... کلافه بود... شیشه ی شیر وانیا رو توی کیف هل دادم و بغلش گرفتم... دستش پیش رفت و بینیم رو چنگ زد... حواسم پی قدمهای کلافه ی سروش بود... بیرون رفتم و در رو بستم... اگر حرف نزده بود یعنی نمیخواست حرف بزنه... به سمت خونه رفتم... حس میکردم سبکتر شدم... هنوز به در نرسیده بودم نور ماشینی روی تنم نشست... دست بند شده ی وانیا رو روی گونه ام عقب کشیدم و به سمت ماشین پشت سرم نگاه کردم... پس بیرون بود... بهش زل زدم... نگاهش اول روی من و بعد روی سروش پشت به من و تکیه زد به ماشین خیره شد... دوباره نگاهش روی من چرخید... دستم خودبه خود توی جیبم دنبال کلید میگشت... ولی چشم از نگاه قرمز هاوش برنمیداشتم... بالاخره نگاه گرفت و از ماشینش پیاده شد... صدای کوبیدن در ماشین که

میفهمیدم عادی نیست سر سروش رو به عقب برگردوند و هاوش رو دید... به سمت ما
اومد... خوب خودش رو جمع و جور کرد...

_چه عجب هاوش خان...

دستش توی دست هاوش گره شد...

_دیر اومدی محیا رو آوردم...

سروش به طور محسوسی به من نگاه نمیکرد...

_لطف کردی... ولی از این به بعد بهتره کنار زنت بمونی... اینم میتونست به من زنگ بزنه پیام
دنبالش...

_گفته بود این؟؟؟ به من؟؟؟ من محیا بودم... اسم

داشتم... میگفت این؟ کلید توی قفل هل داد و دست من

توی فضای جیبم شل شد

_برو تو...

دلخور بودم... ولی اونجا جای ایستادن نبود... فقط دوست داشتم سروش ببینه این هاوشی
بود که بخاطرش به صورتم نگاه نمیکرد... ولی هنوز هم پشیمون نبودم از گفتن حرفهام
...مطمئن بودم که سروش دست کمکم بود... نگاهش دلخور ولی گرم بود... از جلوی
هاوش گذشتم و صداش رو شنیدم _ممنون سروش... لطف کردی

این یعنی برم؟؟؟ جواب

هاوش رو نشنیدم...

صدای در ماشین رو شنیدم از پشت و

سروش _خواهرت از دستت شکاره یه

زنگ بهش بزن

_باشه... یازم ممنون که رسوندیشون...

از پله ها بالا رفتم و منتظر موندم... میدونستم کلید یه جایی بین جیبهای پالتوم بود ولی

ترجیح میدادم منتظر هاوش بمونم... از پله ها تند بالا اومد

_اگه من نمیومدم میخواستی با بچه بمونی منتظر کلید غیبی؟؟؟

نگاش کردم... دلم نمیخواست حرف بزنی و شیرینی دوس داشتنی که سروش ازش گفته بود

رو تلخ کنم... حداقل حالا میدونستم که نه امروز... ولی قبلترهای امروز... هیچوقت... براش

یه هوس نبودم... هیچوقت...

_مگه منو ندیدی تا حالا... برو تو دیگه...

داخل رفتمو مستقیم اتاق وانیا رو نشونه گرفتم... خیلی زود توی تختش گذاشتمش هنوز قد

راست نکرده بودم که صداش رو شنیدم...

_میتونستی زنگ بزنی به من... هرچند اومدن با سروش کجا و اومدن من کجا...

چشم روی هم فشردم...شکاک بود...شک مثل ویروس توی خورش رفته بود...بی حرف
پتو رو روی تن وانیا کشیدم...با یک حرکت پا پتو رو بازیگوشانه عقب هل داد...دوبار
روی تنش کشیدمش _لال شدی دیگه...مگه با تونیستم...
بازوم کشیده شد...صورتم از درد توی هم رفت...
_فکر کردم نمیخواهی بیای که تا اون ساعت نیومدی...
نگاهش مثل یخ بود...
_تو بیجا کردی...ایم زرا رو هم جایی بزن تو رو شناسن...نتونستی از وسوسه ی کنار ...
دیگه تحملم تموم شده بود...
_بسه هاوش...خجالت بکش...
ابروش بالا پرید...صدای گریه ی وانیا بلند شد...از هاوش فاصله گرفتم و پستونک بیرون
پریده از دهن وانیا رو توی دهنش گذاشتم ...نمیخواستم لرزش دستانم رو ببینم...
_من خجالت بکشم یا تو...عوضی تو یه بچه داری...منو که انگشت نمای کل دنیا
کردی...حداقل بزار خواهرم زندگیش رو بکنه...
همیشه خواهرش...همه جا خواهرش...پس من چی؟ من آدم نبودم...
_هاوش جون سروکله زدن باهات رو ندارم...دیگه با سروش تا جهنم
نمیرم...تموم شد؟ و از کنارش رد شدم...دوباره دستم رو کشید...

_صبر کن بینم...

محکم کشیدم عقب...دستم درد گرفته بود...از دستش کشیدم...صدای نق نق وانیا روی اعصابم بود...

_عسل بود که سروش تورو رسوند؟

چشماس پر از سوال بود...حالم از حرفاش بهم میخورد...منظورش چی بود از این حرف...یعنی ما پنهونی...چشمام میسوخت...گوشه ی شالم رو کشید
_با توام...

دندونام رو روی هم فشرم...شال کج شده توی سرم رو چنگ زدم و گوشه ای پرت کردم...باهام مٹ یه آشغال برخورد میکرد...توی سینه اش کوبیدم...به درک که خوش بودم از حرفهای خوش سروش...به درک که این هاوش بود مقابلم...به درک که وانیا داشت نق میزد...

_شعور داشته باش هاوش...شاید من به بیشعوری تو باشم ولی سروش رو مٹ خودت ندون...اون اونقدر پاک هست که به زنش خیانت نکنه محکم به سینه اش کوبیدم...
_فکرای آشغالتم بنداز دور...

مچ دستم رو گرفت و محکم فشار میداد...

_از تو هیچی بعید نیس...وقتی من هفت رنگ رو رنگ کردی.سروش که اونقدر خر هست که بشه زیر پاش نشست...

چشمام داشت از حدقه در میومد...این همه توهین بخاطر اینکه سروش منو رسونده بود...دستم از اختیارم خارج شد و روی گونه اش نشست...صدای گریه ی وانیا تموم اتاق رو گرفته بود...انگار نه من میشنیدم نه هاوش...دستش توی موهام چنگ شد...سرم داغ شد...با مو بالا کشیدم _چه گوهی خوردی تو؟ چه غلطی کردی...

پوست سرم میسوخت...ولی مهم نبود...

_تو غلط کردی...من هرزه نیستم...من مَث تو نیستم...

انگشتاش توی فکم فرو رفت...از درد چشمم پر از آب شد...

_از صبح تا حالا خیلی شنیدم محیا...همشم بخاطر تویه آشغال بود...توی کثافت که لجن کشیدی به زندگیم...

به نفس نفس افتاده بودم...پشیمون نبودم از کشیده ای که زدم...من هرزه نبودم...من زیر پای سروش نمینشستم...من احمق اشک ریخته بودم برای نخواستن اون...من هرزه نبودم...مادر بچه اش بودم...

_زندگیت لجن بود...

پرتم کرد عقب...محکم به دیوار خوردم...ستون فقراتم تیر میکشید...به سمتم اومد...وانیا رو دیدم که دست و پا میزد و حنجره اش در حال پاره شدن بود...به هاوش نگاه کردم...به چشمای به خون نشسته اش که بهم نزدیک میشد...

چشمام رو بستم و با اشکی که از گوشه ی چشمم پایین میوند نالیدم

_وانیا...

پلکم رو بهم فشردم برای ضربه ی احتمالی... قلبم تند تند میزد... کاش سروش بود و
 هاوشش رو میدید... انتظارم پایانی نداشت پس چشم رو باز کردم... روبه روم ایستاده
 بود... صدای وانیا انگار تازه به گوش هردومون رسیده بود... دستم رو گرفت و به سمت در
 هلم داد...

_گمشو بیرون... خودم میتونم بچه ام و ساکت کنم

در اتاق وانیا رو مقابل صورت گریونم بست... باورم نمیشد... این هاوش رو نمیخواستم... من
 عاشقش نبودم... من نمیخواستمش... دستم به در تکیه شد و روی زانو افتادم... دیگه برام مهم
 نبود... مث یه نفر سوم به حال و روزم فکر کردم... به مردی که توی صورت زنش داد میزد
 هرزه... به زنی که التماس میکرد برای خوندن حرفهای توی نگاهش... به مردی که میگفت زیر
 پای کسی دیگه نشسته بود... به زنی که تاب اون نگاه یخی رو نداشت... مثل یه نفر سوم به زنی
 که روی زمین نشست و موهاش رو چنگ زد نگاه میکرد... به صدایی که توی سرش تکرار
 میشد... آشغال... به دستی که مثل یک تکه آشغال از اتاق پرتش کرد... به کلمه ی بچه ام... مثل
 یه نفر سوم کنار زن زانو زد... به زنی که خم شده بود روی زمین... که مهم نبود اگر بترکه این
 بغض باد کرده ی گلوو به طرف دیگه ی اتاق نفوذ میکنه... به زنی که میسوخت فقراتش از
 کلمه ی آشغال... به دستهایی که چنگ شد میون اون موج مشکی و کشیدشون... به صدای
 شکستن بغضی که به خودش آوردش... به خودم... به منی که زانو زده روبه روی اتاقی بودم که
 باهام مث یه آشغال برخورد کردو ترکید بغض چند ماهه ام... که فارق شدم از بغض چند ماهه
 ... که صدای شکستنش میدونستم به گوش مرد توی اتاق هم رسید... ولی مهم نبود... دلم گریه
 میخواست... کاش میشد نبود... میشد فرار کرد از خودی که نمیخواستی...

_موندن حق توئه نمیتونه این حق رو ازت بگیره...

_اون نخواست بگیره...خودم گرفتم...

_مهم الانه...مهم تویی...مهم خود احمقشه که هنوزم نمیتونه نخواست...

سروش چی میگفت...شاید باید میگفتم تا همین یک ساعت پیش حتی میترسیدم از اتاقم بیرون پیام و پوشک دخترم رو عوض کنم...کاش سروش میفهمید بی اعتمادی یعنی چه...

_ازش وقت بخر...نه طوری که بفهمه...بهش بگو حداقل تا وقتی که وانیا شیر میخوره به تو نیاز داره...یه جوری این وقتو بگیر...زمان همه چی رو درست میکنه محیا

_سخته سروش...دیشب...دیشب میگفت به عمد با تو اومدم...زیر پات میشینم...

صدای پوف بلندش رو از اون سمت خط شنیدم

_حرفای هاوش رو برام دیکته نکن محیا...من از نگاه دیشبش تا تهشو خوندم...

دستم رو روی شکم وانیا کشیدم تب نداشت...از برکات بودن هاوش کنارش بود...!

_تو از دایره ی اعتمادش بیرون رفتی محیا...تو روش ایستادی و بارها از مرد دیگه دفاع

کردی...از مرد دیگهگفتی...الان همیشه گردن کج کنی و بگی غلط کردم...فایده

نداره...نمیشه...غلط کردم...اشکت...هیچکوم از بین نمیره خاطراتش رو...حرفای شنیده

شده اش رو...از بین نمیره فلش بک های توی ذهنش رو...زمان بخر...بهش نشون بده

محیای قدیم نیستی...منم کمکت میکنم...

بغض کردم...گوش شو سروش بشنو منو...

_بهم میگه هرزه...

سکوت اون سمت خط شاید چشمهای روی هم فشرد ی عشق دیروز و دوست امروزم
 بود...مردی که مانی بودنش رو حس میکردم...کاش از اول مانی بود...کوه بود...کوهی که
 دیشب نگاه نمیکرد به صورتم و امروز حال میپرسید...راه حل میداد...امید میداد...
 _بگذر محیا...باور کن تو جای بدی رو زدی...تو غرورش رو هدف گرفتی...هاوش نیاز به
 زمان داره...خانواده اش شو...یادش بیار که کی هستی...زنش باش نه همخونه اش...
 _میتراسم...اگه نخواد...

بین حرفم پرید

_میخواد...میخواد...من بهت میگم که میخواد...

بینیم رو بالا کشیدم...صدای خسته اش به گوشم

رسید _نکش بالا چشات رنگ چشمای هاوش و

دخترش میشه...

چینی به صورتم دادم

_سرووووش

_باشه بابا...از کارم انداختیم...یادت نره فردا شب دعوت دارین خونه ما...محیا هاوش
 نمیتونه از اومدن در بره...از فردا شروع کن...

همونطور که سروش گفته بود هاوش با مهمونی اونا نتونست مخالفت کنه و ۱ ساعت زودتر و
 درست سر ساعت ۷ اومد خونه...از دیروز باهاش روبه رو نشده بودم ولی سروش گفته بود

بگذرم... میگذشتم... حق رو دو دستی میدم به هاوش... از امروز باید شروع میکردم... لباس های وایا رو تنش کردم و توی تختش گذاشتم... خیلی سریع تاب خورد و روی شکم غلطید... لبم کش اومد... باهوش بود و روز به روز بزرگتر میشد میدیدم تلاشش رو برای روی دست و پا حرکت کردن... تا وقتی از اتاق بیرون رفتم نگاهم به بازیگوشی هاش بود... نفسم رو رها کردم و صدای سروش توی گوشم پیچید "میخواه... من میدونم که میخواه"... دستگیره ی در رو پایین کشیدم و بدون در زدن داخل اتاق شدم... تخت پر از لباس بود و در کمد لباس ها باز... صدای آب از حمام اتاقش خبر از بودنش اونجا رو میداد... نگاه دیگه ام به سرووضع اتاق شاید در حالت عادی جیغم رو در میورد ولی حالا... نه! "باید زنش باشی نه همخونه اش"... لباس ها رو یکی یکی به چوب رختی کشیدم و سر جاشون گذاشتم... به پوشه های رنگارنگ روی تخت نگاه کردم... خم شدم و تک تک برشون داشتم روی هم چیدم و روی عسلی گذاشتم چشمم به ساعتش روی زمین پایین تخت افتاد... امان از شلختگی این مرد... بلندش کردم و کنار پوشه ها گذاشتم عینک مطالعه اش روی بالش بود... انقدر سرگرم تمیز کردن اتاق شدم که یادم رفت حمام رفتنش همیشه طولانی بود... بالاخره در حمام باز شد و سرم به سمتش برگشت حوله رو روی موهاش میکشید و بخار از در باز حمام بیرون اومد... ضربان قلبم بالا رفت... سرش رو بلند کرد و منو مقابل کمد لباس ها دید... ابروهاش تو هم رفت... چشمم روی بالا تنه اش افتاد... خودم رو یادم اومد وقتی مقابل خودستاییش ایستاده بودم... صداش توی گوشم پیچید "میدونی محیا تو باید خدا رو شکر کنی که شوهر مٹ من نصیبت شد... خوشتیپ... جذاب... خوش هیکل..." و من که چشم کج کرده بودم براش "تو به این هیکل گلدونی میگی خوش هیکل"... اتفاق های بعدش... هاوش قدیم رو میخواستم همونکه توی تخت پتو پیچم کرده بود تا نتونم حرکت کنم و بدون اینکه بتونم

دست و پام رو حرکت بدم گرفتار خنده های خیشش شده بودم..همونکه با پر بالش به جونم میفتاد و من از دست و پا زدن توی پتو خسته میشدم و به عطسه کردنم ادامه میدادم...هاوش قدیم رو میخواستم که بغلش رو حتی بعد از بحث و دعوا ازم دریغ نمیکرد...همون هاوشی که محیای همیشه طلبکار رو میبوسید و بجای هردومون عذر خواهی میکرد...میخواستمش...

_تا کی قراره اینجا بایستی و نگاه کنی؟؟؟

به خودم اومدم...لباسی که توی دستم بود رو به سمتش گرفتم...

_این...

میترسیدم بگم و حرفی خلاف میلم بشنوم...

لباس رو از دستم کشید...

_آماده شدن من ۱ دقیقه طول میکشه مال تو ۱ ساعت...برو سراغ کار خودت...

دندونهام رو روی هم فشردم...نمیشد مقابلش جبهه نگرفت...نمیزاشت...رو ازش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم...اگه من محیا بودم میدونستم چطور باهات تا کنم...وانیا روی شکم خوابیده بود و تلاش میکرد سر عروسکش رو توی دهنش هل بده...با خنده جلو رفتم و عروسک رو عقب کشیدم بغلش کردم _دخترم گرسنه؟؟؟

بوسیدمش...هنوز هم برگ برنده ام بودی...تو بهترین رشته ی اتصالم به هاوشی...برگ برنده ام...تنها امیدم...++++

فقط وقتی کنار عسل بود میشد هاوش قدیم رو دید...دستم رو روی سرم کشیدم از وقتی سوار ماشین شده بودم سر درد و حالت تهوع امونم رو بریده بود...صدای بحث عسل و هاوش

به گوشم میرسید ولی حتی نمیتونستم رو کلماتشون تمرکز کنم...سروش از آشپزخونه با سینی چای بیرون اومد...هاوش نگاهش کرد و رو به هاتف خان گفت

_دامادت هم که مٹ خودت زن زلیله بابا...

هاتف خان سرش رو از ظرف میوه بالا آورد و با خنده بهش نگاه کرد سروش سینی چای رو مقابل عسل گرفت _هنوز یادم نرفته وقتی محیا حامله بود ۱۹ کیلو از وزنت کم شده بود...

سرم رو بلند کردم و با خنده به سروش نگاه کردم...سینی چای مقابلم اومد یکی برداشتم چای خور نبودم ولی شاید این سردرد لعنتی رو آروم میکرد...چشمام میسوخت...نیلو جون از اتاق بیرون اومد و وانیا رو روبه جمع گرفت

_بینین واسه دخترم لاک زدم چه خوشگل شده...

خوش بحال نیلو جون ک با ۱۵ سال سن اینقدر سرزنده بود...صدای اعتراض هاوش قبل از ذوق عسل بلند شد _مامان وانیا انگشتاشو میخوره چرا لاک زدی...

_خوب بخوره...والا...عسلم همینطور بود همیشه هم لاک داشت...

به هاوش نگاه کردم...پیرهنی که دستش داده بودم تنش بود...چقدر وقتی از اتاقم بیرون اومده بودم و پیرهن رو توی تنش دیده بودم ذوق کردم...با ابرو به نشونه ی ادامه ندادن بهش فهموندم که نگه...ولی...سرتق!

_مواد شیمیایی مامان...اصلا من بدم میاد از این چیزای آشغالی...

_بدت میاد؟؟؟

در جواب مامانش فقط نگاه کرد

_نمیخواستم جلو محیا بگم ها...ولی نمیزاری...کتی جونو یادم نرفته که هم دکتر بود هم میدونست مواد شیمیاییه ولی هر ناخنش دو متر بود لاک قرمز میزد...ماشالا از هم سوا هم نمیشدین که...

صدای خنده ی سروش و هاتف خان بلند شد...دستم روی شقیقه ام بود و با وجود درد بازم خندیدم...به حرکات نیلو جون و اخمهای درهم هاوش نمیشد نخندید...

_کتی به من چه؟؟؟مهم زنمه که نمیزنه...نمیتونه بزنه...

چیزی ته قلبم تکون خورد...معلوم بود که نمیزنم...نه تا وقتی که تو نخوای...

نیلو جون وانیا رو روی پاش جابه جا کرد و رو به من گفت

_از فردا هرروز یه رنگ میزنی بینم این آقا میخواد چیکار کنه...باشه..؟

دهن باز کردم برای جواب ولی دلم بالا اومد و تو کسری از ثانیه بلند شدم و همونطور که عق میزدم به سمت دسشویی خونه ی سروش دویدم...در رو باز کردم و سرم رو توی روشویی

فرو بردم ...صدای هاوش رو پشت سرم شنیدم

_محیا...چت شد...

_هاوش مادر کمرش رو ماساژ بده...

دست هاوش روی کمرم اومده و نیومده عق زدم و هرچی بود و نبود بالا آوردم...پاهام
گزگز میکرد ولی گرمای دستی که کمرم رو گرفته بود حس میکردم...سرم گیج
میرفت...آب به صورتم پاشیدم و دستم رو روی دست هاوش روی شکمم فشار دادم...
_برگرد بینمت...

برگشتم...صورتش رو پایین آورد و بهم نگاه کرد...

_چی خورده بودی مگه...؟

سرم رو تکون دادم...همشون روبه روی دسشویی ایستاده بودن بعد از هاوش نیلو جون و
عسل بودن و عقبتر هاتف خان و سروش...خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم...هاوش
انگار فهمید که رو بهشون گفت _حواسم هست...خوبه دیگه شما برین...

سروش زودتر و هاتف خان با یه نگاه دیگه به صورتم به سمت

نشیمن رفتن _عسل ایستادی اینجا چیکار یه حوله بده ...با لباسم

صورتشو خشک کنه؟ عسل اخمی رو به هاوش گرفته گفت و

رفت...نیلو جون دستم رو گرفت

_چت شد آخه مادر...از اولش بهم ریخته بودی...

از هاوش کنده شدم و با نیلو جون سمت اتاق خواب عسل اینا میرفتم...روی تخت که دراز
کشیدم تازه از سرگیجه رها شدم...دستم رو روی سرم فشردم که هاوش با حوله داخل

اومد... حوله رو کنارم انداخت و با عث شد چشمام روی صورتش بیفته... عسل با وانیا داخل اود
و هنوز صدا از بین لبهای باز شده اش بیرون نیومده بود که هاوش بهش توپید

_وانیا رو آوردی اینجا چیکار... اصن مگه تو حامله نیستی اینو چرا بغل کردی...

چشمام رو روی هم فشردم... چش شده باز که عسل و نیلو جون و من براش فرقی
نداریم... عسل تقریبا رو به نیلو جون که کنار من نشسته بود جیغ زد

_بینش مامان...

وبا حرص ار اتاق بیرون رفت... هاوش با اخم به بیرون رفتنش نگاه میکرد و نیلو جون دست
روی پیشونیم کشید...

_چقدر رنگت پریده عزیزم... جایتم درد میکنه؟؟؟

هاوش کنارک روی تخت نشست و دستم رو از مچ بین دو انگشتش گرفت و نبض زیر
دستش میزد...

_سرم گیج میره... سردرد دارم...

نیلو جون رو به هاوش گفت

_هاوش مادر نکنه...

_نه مامان...

_دهه مگه تو میدونی من میخوام چی بگم که میگی نه...

هاوش دستم رو ول کرد و پتو رو از روم کنار زد و پیرهنم رو بالا داد...دستش روی شکمم
فشرده شد...نیلو جون رو به من گفت

_محیا مادر کی عادت شدی؟؟؟

با سوالش تکونی خوردم...تازه معنی نگاه هاشون رو فهمیده بودم...معنی نه محکم هاوش
رو...وانیا هنوز بچه بود و گذشته از این هاوش و من...هرچند اونها که نمیدونستن...

_نه ...

چشمم به چشمهای هاوش افتاد...چشمش قرمز بود و پر از عصبانیت...صدا توی گلو خفه
شد...صداس محکم بود _مامان بیخودی امیدوار نشو...وامیا تازه ۷ماهشه من هم اینقدر خر
نیستم...همین یکی کفایت میکنه برا هفتاد پشتم...بد غذایی کرده مسموم شده...همین

نیلو جون از این سمت تخت دست کشید و محکم به بازوی

هاوش کوبید _بالا سر مریض اینقدر به این و اون نپر و از

جاش بلند شد

_محیا عزیزم خودش بالا سرت باشه بهتره... کار داشتی صدام کن
و حوله ی روی شونه ام رو به سمت هاوش پرت کرد... خندیدم و به هاوش بی حوصله نگاه
کردم...

_اینم از اینجا اومدنمون... تو هیچ طوری کوتاه نمیای محیا...
متعجب نگاش کردم
_مگه دست خودمه... از وقتی نشستیم تو ماشین همینطوری بودم...

از جاش بلند شد و از بین دندوناش غرید
_از وقتی تو ماشین بودیم یا از وقتی که پاتو گذاشتی اینجا...
باز شروع کرده بود ...

_هاوش ...
_ساکت...هیچی نگو محیا... داری کفرم رو در
میاری بهم نگاه کرد

_پاشو... تموم کن این مسخره بازی رو...
بهش نگاه کردم... چرا اینقدر بد بود... اونقدر سرم درد میکرد که نای جواب دادن هم
نداشتم... اونم جواب اینهمه بی اعتمادی رو...
_محیا...

چشمام سنگین بود و نمیتونستم مقابل بسته نشدنشون مقاومت کنم... شاید باید من رو جز بدشانس ترین آدمای دنیا دسته بندی کنن... چرا باید همین امروز اینجا این بلا سرم می اومد... سرم رو روی بالش فشردم و به دستی که توی موهام فرو رفت توجه ای نکردم... دستش از بین موهام رو پیشونیم قرار گرفت... دوباره حرکتش بین موهام بیشتر خواب رو به چشمم میاورد... دلم خواب میخواست... از همونا که با بوی سیگار و کاپیتان بلک قاطی میشد... اونقدر حس خوبی بود که حتی لحظه ای بیاد نداشتم که بارها به این خونه اومدم و یکبار هم نخواستم این اتاق رو ببینم... بارها اومدم و برای هیچ چیز توی این خونه خوشحال نبودم و ذوق نکردم... دست فرو رفته بین موهام حس خوبی داشت... اونقدر خوب که برام مهم نبود این تخت سروش و عسل بود... تختی که ماه ها قبل از فکر وجودش هم بغض میکردم... برام مهم نبود کجام... کیم... چرا... فقط مهم حضوری بود که فکر میکرد خوابم و نوازشم میکرد... که خواب بودم و دستش رسوب میشد بین پوست سرم... بوی تنش همون چیزی بود که میخواستم با خوابم عجین باشه... حس خوبی بود... اون خواب...!

اولین بار بود که بخاطر آرامش زیادم دل از خواب گرفتم... چشمام رو که باز کردم اتاق تاریک بود چند لحظه طول کشید تا خودم رو توی اتاق خواب عسل و سروش پیدا کردم... پوست سرم گز گز میکرد شاید یادم می آورد دستی که حس خوبش پرم کرده بود بین موهایی که شاید اولین بار مو بودنشون رو حس کردم...!!! باریکه ی نور از بین در نفوذ کرد و پاهای بلند لی پوش میون در... و صداش _بیدار شدی؟؟؟

فهمیده بودم که نیومده بود که میون در دیده بشه... که بفهمم همین اطراف به احوالم سرک میکشه... شاید نیومده بود که با چشم باز و نشسته توی تخت سرکش رو بین درز باریک در ببینم...

_اومدم بیدارت کنم برای شام...اگه میتونی بخوری بیا.

در رو باز کرد و رفت...نور اتاق رو پر کرد موهام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم...همه کنار هم نشسته بودن شرمنده و خجل سلام دادم که سرها به سمتم چرخید اولین نفر هاتف خان بود که احوالم رو پرسید...

_حالت خوبه بابا؟؟؟

_خوبم...بیخشید نگرانتون کردم

_وانیا رو تو اتاق آخر خوابوندم...خمار خواب بود

نگاهم رو تشکر آمیز به نیلو جون انداختم...رو به

عسل گفت _نمیخوای شام رو بکشی؟؟؟

نگاهم چرخید روی هاوش...اومده بود برای شام بیدارم کنه...ولی تازه تصمیم به شام خوردن گرفته شد...نگاهش روی حجم بزرگ LED کوییده شده بود نگاه من روی مردی که مچش رو امروز دوبار گرفته بودم...یکی وقت سرک کشیدنش به حالم...و وقتی مست خواب بودم و نوازشش رو حس میکردم...هنوز هم متعلق به من بود و نمیخواست...نمیداشت!

از اون شب به بعد بیشتر حواسم به هاوش بود برام مهم نبود که فکر کنه دارم خودم رو تحمیل میکنم...برام مهم نبود نخواستنهای ظاهریش...روزها از کنار هم میگذشتن و برام باید تکراری میبودن و نبودن...کنار هاوش با همون چند کلمه حرفاش...گاهی با اخماش...با "نه" گفتن های قاطعش به بعضی حرفام به بعضی کارهام...با دخالتاش توی بزرگ کردن روز به روز وانیا و گاهی حتی با بحث هایی بخاطر وانیا...خوب بود...میخواستمش...زندگیمون حتی با

همین بحث ها مثل قدیم نبود یخ نبود هواش سرد نبود... حالا کنارش میشد بشینم و از وانیا بگم... از اینکه امروز اولین کلمه ای که گفت بابا نبود... مامان بود... کنارش مینشستم و با ذوق ثابت میکردم که مهم تر بودم اگر دخترم اسمم رو اول گفته بود... پیشش مینشستم و میگفتم که چهار دست و پا راه رفته که تاتی تاتی کرده که امروز چندبار زمین خورد و دوباره ایستاد کنارش مینشستم و از همه چی براش میگفتم... میشنید و همراهی من

میکرد... حس میکردم جای پام محکم شده... حس میکردم حالا حداقل مادر دخترش میدید منو... روزها که میگذشت من هم حس بهتری داشتم... کمک سروش رو نخواستم چون از هاوش میترسیدم... اینکه فقط لازم بود یکبار متوجه ی چیزی بشه... نمیخواستم شک کنه... بددل بشه... سروش رو مثل یه دوست گوشه ی قلبم داشتم... مث یه برادر... اما نمیخواستم روبه رو شدن باهاش حتی برای کمک... هاوش رو ازم دور کنه... حتی برای یه لحظه... من پافشاری میکردم برای پیدا کردن هاوش قدیم... خوب میدونستم که همه میبینن پوست انداختن های محیای همیشگی رو... محیایی که داشت تجربه میکرد... حالا کنار خانواده ام خوشحال تر بودم... اولین بار حس کردم منتظر هاوش موندن ها رو برای خوردن یک وعده ی غذایی کنار خانواده ام... اولین بارها رو حس کردم که گوشم به اسمش حساس شده باشه... که نگاهش رو همه جا دنبال کنم مبادا روی چیزی بمونه که من دوشش نداشته باشم... حس میکردم خاص بودن کسی رو که بخوای برای داشتنش بجنگی... که یه زنم میتونه پافشاری کنه تا یه دیوار فاصله بین عشقش رو برداره... که حس خوبی بود داشتن وانیا... که از هاوش بود... داشتم تجربه میکردم که از دیواری که دورم کشیدم چه خوب میشد رها شدن... بودنم توی جمع... خوشحالیم وقتی کسی حالش رو از من میپرسید... شادی از داشتنش... شادی از اینکه من خانوم کیان بودم... که با یه بچه... با ۱- سال زندگی کنارش حالا میفهمیدم آهنگ خانوم کیان

گفتن های آشناها رو... که تنم میلرزید از حس نداشتنش... که من محیا بودم
میخواستمش... میخواستمش ولی کور نشده بودم... خوب بودم و خوب بود... حتی با دنیا دنیای
فاصله که میجنگیدم برای برداشتنش ولی هنوز میدیدم... میدیدم نگاهش رو... چیزی که
حسش میکردم و

نمیفهمیدمش... میدیدمش وقتی کنار تخت وانیای تب کرده خوابم برده بود ولی حس
کردم لبهایی رو که روی پیشونیم نشست... میدیدم حس نگاهش رو وقتی بخاطر مریض
شدن وانیای نگران منم میشد... که زیبا میپرسید
"خوبی؟؟؟" که کنارم میموند و نیمه شب بین خواب و بیداری کنار تخت وانیای زانومیزد و
نگاهمون

میکرد... نگاهش رو میدیدم وقتی دیر می اومد و میدید که روی میز نهارخوری منتظر و چشم
به در بودم... نگاهش رو میدیدم روی غذاهایی که با بغض توی کیسه ی زباله پرت
میکردم... میدیدم نگاهش و و میفهمیدم که چیزی هست که نمیدونم... میفهمیدم که هاوش
نگاه قدیم رو نداره... میدیدم که خیره نمیموند به نگاهم... که رو میگرفت از نزدیکی بیش از
خد من به خودش... که فاصله میگرفت... میرفت... پسم میزد... میدیدم که حتی به بهونه های
مختلف هم کنارم روی یک تخت دراز نمیکشید... می ایستادم و به خودم میگفتم تو محیایی
... میگفتم

میتونی... ولی نمیشد... وقتی برای داشتنش همه کار کنی و نخواد... که پس بزنه... وقتی غرورت
رو نادیده بگیری و برای آغوشش پیش قدم بشی... وقتی همون نگاهی که نادون بودم توی
فهمش رو بهم مینداخت... وقتی نمیدونستم اون نگاه پشیمونی بود یا نخواستن... که انزجار بود
یا ترس از آینده... هرچی که بود نخاعم رو یخ میزد... کمرم تیر میکشید و پای رفتنم سست

میشد... پای عشوهای زنونه ای که قرار بود جذبش کنه ولی قبلترهاش پس زده شدن... نگاهش هرچه بود و نبود... تازه بود... و بوی نخواستن میداد و بوی اجبار... بوی هر چیزی جر دوست داشتنم... جز جا داشتنهایی که برای خودم قائل بودم... روزها که میگذشت میفهمیدم و میگذشتم... که میدونستم همه میدونن که چقدر میپرستیدمش و خودش دیده و ندیده چشم میبست... که بارها اشک ریخته بودم رو به تنها همدردم... روبه شیدا پرسیده بودم... "تاوان تا کی" که گفته بودم "مگه چه کرده بودم؟"

میخواستم بدونم... که یعنی نمیدید پشیمونیم رو... که نمیدید تنها کسی شده که دارم... که نبودش نابودم میکنه... نمیدید برای داشتنش میجنگم... هنوز باید بیاد میاورد که همونم که عاشق کسی دیگه بود... ولی با این همه... با تموم روزهایی که میگذشت... کم کم... ذره ذره... نادونیم رو قد بریدم... یه چیزی ناجور جور در می اومد... نگاهش... همون نگاهی که نادونه فهمیدنش بودم بهم میگفت... داستان دیگه من و سروش نیستیم... هاوش عوض شده بود... نه اینکه نمیخواست... این رو از نوازش ها و سرک کشیدن های نیمه شبش میفهمیدم... ن اینکه نمیخواست... نمیشد که بخواد... هاوش نمیتونست که بخواد... ولی... چه کرده بود با خودش که نمیشد... که میبوسیدم... که بو میکرد موهام رو وقتی مطمئن بود هفت پادشاه رو توی خواب دارم و بازم تو بیداری نمیتونست منو بخواد... نمیدونستم اشتباه از من بود... یا جای کار یه کنج دیگه... کمی میلنگید!!!

هیچوقت پیش بینی نکرده بودم که تولد یک سالگی دخترم شروع خیلی چیزها باشه... هیچوقت...

دستم رو روی گلوم فشار دادم... واقعا حس میکردم دیگه نمیکشم... آخرین بازدمم رو توی بادکنک رها کردم و ۵۱ همین بادکنک رو گره زدم و کنار مابقی انداختم... گلوم درد گرفته

بود و میترسیدم درست و سط این بلبشو با ترکیدن یکیشون وانیا از خواب بیدار بشه و من رو از همه کارم بندازه... صدای آیفن لبخند روی لبم آورد... نیروی کمکی رسیده بود! به مانیتور نگاه کردم و دکمه رو فشردم... به سمت در رفتم و روی پله ها به در حیات نگاه کردم... بوی نرگسهای باغچه بینیم رو قلقلک داد... مانیا و مارال با دست پر از پله ها بالا اومدن _ کو شوهراتون؟؟؟

مانیا بالای پله ها کیسه ی وسایل تزئینی رو پایین گذاشت و نفس نفس میزد... _ میان ... رفتن تا جایی...

هن هن کنان وسیله ها رو رها کرد و داخل

رفت _ مانیا بیا ببر من نمیتونم...

_ کمرت بریده؟؟؟ بیار این یه قدم رو دیگه...

مارال کیسه رو برداشت و با گوشه بازو

هلم داد _ برو میارم...

نگاهم به صورتش افتاد مَث تموم این روزا رنگ پریده بود

_ رنگ به صورت نداری تو... نرفتی دکتر...

داخل رفت و پشت سرش رفتم و در روبستم...

_نه...مال کم خونی...دارو میخورم خوب...

صدای قربون صدقه رفتن مانیا برق از سرم پروند تقریبا به سمت اتاق دوییدم...بالای سر وانیا ایستاده بود سروصدا درست کرده بود بازویش رو گرفتم

_بیا برو سر جدت اگه بیدار شد دوتاتون رو شوت میکنم بیرون

_بیدارش کن دلم براش تنگ شد...

و روش خم شده و نشده به زور عقب کشیدمش

_ولش کن تا بیدار نشد پدر همه مونو در میاره بد عنقه داره دندون در میاره یه سر نق میزنه...

کشیدمش بیرون و نشوندمش مقابل

بادکنک ها _باد کن تا پسرا بیان...

_چه پروتیه ها...

و با بادکنک ها مشغول شد و من هم برای کمک به مارال توی آشپزخونه رفتم...

یه ساعت بعد با فاصله ی نیم ساعت صادق و سجاد و بعد غسل رسیدن...غسل پنج ماهه بود به نسبت بارداری من شکمش بر آمدگی بیشتری داشتو دقیقا برعکس من بچه پسر بود...سروش حسابی کنف شده بود و غر میزد که دختر میخواست و دلش برای وانیا ضعف میرفت...

_هاوش نمیاد...؟

از روی این آشپزخونه نگاهش کردم که تکیه زده بود به ستون و کاغذ رنگی ها رو با

سجاد میچسبونند _ بهش گفتم زود بیاد...عسل بهت گفتم تو نکن...خطرناکه تکه ای

چسب به سمت سجاد گرفت و روبه من غر زد

_نگو دیگه...واسه عروسمه خوب...!

سرتکون دادم و سبد میوه رو با خنده جابه جا کردم...چیزی روی گونه ام خورد...برگشتم

و به مانیا که مشغول درست کردن سالاد الویه بود نگاه کردم...

_مریضی...؟

و تکه خیارشور رو از روی لباسم برداشتم

_میگم محیا رابطه ات با عسل خیلی بهتر شده آره؟؟؟

سر تکون دادم و ترجیح دادم سکوت کنم...خودم خوب میدونستم که بد بودن رابطه ام با

عسل فقط به بد بودن خودم ربط داشت و احساسات بچه گونه ام...اگر نه عسل رفتارش بهتر

از یه خواهر بود... صدای باز شدن در دستم رو از چیدن میوه ها کشید و به سمت در ورودی

رفتم...خودش بود...به ساعت نگاه کردم ۷ بود...بالبخند جلو رفتم و سلام کردم...کیفش رو

روی زمین گذاشت و جوابم رو داد...کتش رو در آورد و آویز کرد _ممنون که زود اومدی...

خم شد کیفش رو برداشت و از کنارم گذشت...

_تولد دخترمه ها...

خوشحال به سمت آشپزخانه رفتم و صداش رو میشنیدم که مشغول خوش و بش بود و حس میکردم خونه الان خونه تر شده!!!

نفس راحتی کشیدم و به ظرفهای سالاد چیده شده روی میز نگاه کردم... سر چرخوندم و همه چی رو دوباره و دوباره چک کردم... حالا میتونستم تا اومدن مامان اینا و هاتف خان و نیلو جون یکم بشینم... اولین بار بود که دوست داشتم همه چی عالی باشه... تازه پا توی نشیمن گذاشتم که صدای جیغ وانیا بلند شد... چشمهام رو روی هم فشردم... این دوساعت و نیم خوابیدنش تقریباً معجزه بود! هاوش زودتر از من سمت اتاقش رفت و من از خدا خواسته روی مبل کنار مارال نشستم... هاوش وانیا بغل برگشت... چشماش بخاطر خواب زیاد پف کرده بود و صورت تپش رو بامزه میکرد همینکه چشمش به سجاد افتاد سرش رو توی گردن هاوش قایم کرد و صدای خنده ی همه رو بلند کرد هاوش وسط بادکنک ها نشوندش و رو به سجاد تهدید کرد _طرفش اومدی نیومدی ها...

نگاهم و به دخترم انداختم... انگار این یه سال بزرگ شدنش برام مٹ یه ساعت گذشته بود... بچه ی آرومی بود و غیر از مواقعی که مریض میشد اذیتی نداشت... مامان میگفت خودم آروم نبودم... و نیلو جون از شیطنتهای زیاد هاوش میگفت.... به کی رفته بود نمیدونستم... بین بادکنک ها دست و پا میزد و غیر از هاوش که تموم حواسش پی حرکاتش بود بقیه مشغول کارشون بودن... عسل هرچند لحظه یه بار با اون شکم پا تند میکرد و وانیا رو یک دور میچلوند و میبوسید و دوباره سمت کارش میرفت... حواسم پی وراجیهای همیشگی مانیا بود که صدای ترکیدن بادکنک از جا پروندم... برگشتم و به وانیا نگاه کردم... تکه ای از یه بادکنک قرمز بین انگشتهای سفیدش بود و بهش زل زده بود... چشماش بیشتر از حد عادی بزرگ شده بود و سکوت بقیه باعث شده بود به وخامت موضوع پی نبره و از اون صدای بلند به گریه نیفته...

...بچه ام ترسید...

با صدای من سرش رو بالا گرفت و تکه ی بادکنک رو به سمت هاوش بالا برد
وانداخت... خیز برداشت و به سمت بادکنک ها میرفت و بهشون چنگ مینداخت صدای
خنده ی سجاد همه رو به خنده انداخت... دستش رو روی بادکنک ها فشار میداد و منتظر
بود دوباره اون صدا بلند بشه...

...بیا من بیشتر از این نیم وجبی ترسیدم...

سجاد بعد از گفتن این حرف وانیا رو جلوی هاوش قاپید و صدای هاوش رودر آورد... با اومدن
هاتف خان و بابا اینا جشن شروع کردیم تقریباً سرسام گرفتم از جیغ و دادهای مانیا و
سجاد... سروش وانیا رو روی گردنش گذاشته بود و اون رو به بادکنک های دیوار نزدیک
میکرد و مشغولش کرده بود... چشمم روی در ورودی مونده بود تا هاوش بیاد داخل... ۱ دقیقه
ای بود که سیگار به لب و گوشی به دست بالای پله ها رژه میرفت و مشغول بود... بالاخره دل
کند و داخل اومد و دندونهای من از فشرده شدن روی هم قبل از خورد شده راحت شدن!
مارال کنارم نشست... نگاهم به صورت خیس آبش افتاد... خم شد دستمال برداره _ چته تو
امروز؟؟؟

دستمال رو به صورتش کشید

_اصن دلم نمیخواست شام بخورم حالا هم که خوردم بهم نساخته هم رو پس دادم...

_میخواهی یکم آبلیمو بخور شاید چرب بوده...

_باشه حالا میخورم...

__پاشو...پاشو بریم بهت بدم...پاشو...

دستش رو گرفتم و بلندش کردم دستش مثل یخ بود...از میز که گذشتم دستش رو هنوز کامل رها نکرده بودم که شل شد و قبل از افتادنش صادق که کنارش نشسته بود محکم نگهش داشت و تقریباً همه از جاشون پریدن...دستش رو فشردم و صداش میکردم ولی کاملاً از حال رفته بود و تنها کاری که کردم این بود که تختم رو براش آماده کنم و بسپرمش به هاوش...

++++

(دانای کل)

گوشی رو از روی سینه اش پایین آورد و پیرهنش رو کمی بالا داد...دستش رو روی معداش فشرد و به صورت گرفته ی مارال نگاه کرد

__چند وقته تو اینطوری میشی...

__ هفته ای هست...

در باز شد محیا داخل خزید...هاوش نگاهش کرد

و گفت _قرص رو بده بخوره...

محیا قرص ضد تهوع رو به دهن مارال انداخت و دستش رو زیر سرش گذاشت آب رو به
 سمت دهنش برد...صادق تنها کسی بود غیر از اون سه تا که نگران کنار تخت ایستاده
 بود...برای بار دهم رو به هاوش پرسید _اوضاش خوبه؟؟؟
 هاوش نگاهش کرد...استرس از نگاهش
 میبارید _خودش هم اندازه تو نترسیده..چته
 مرد حسابی...
 شک داشت از گفتن حرفش...
 _من فقط یه معاینه ساده انجام دادم و اون میگه خوبه خوبه...
 محیا نفس عمیقی کشید و صادق دوباره
 پرسید _خوب یعنی چرا اینطوری
 شد...سابقه نداشت...
 مارال آروم نگاهش رو سمت صادق سرداد...
 _هفته ی پیشم اینطوری شدم ولی...فکر نمیکردم مهم باشه...

صادق باشنیدن حرفش تقریبا از جا

پرید _ چرا هیچی نگفتی پس؟؟؟ الان

میگی؟

_صادق اگه میشه تو بیرون باش...میشه؟

صادق از کوره در رفته بود...مارال نارحت نمیشد...خوب میدونست که نگران بود اگه نه صادق

هیچوقت صداش رو بلند نمیکرد آروم از اتاق بیرون رفت و هاوش موقعیت رو مناسب دید...

_مارال بین بنظر من مشکل گوارشی نبوده...من یه

خواهشی دارم محیا سریع میون حرفش اومد

_واا پس چی بود...آورد بالا که...

_محیا تو بیبی چک داری؟؟؟

همین حرف کافی بود تا رنگ مارال پیره و لب محیا بین دندوناش گرفتار بشه لب بگزه و به

هاوش اخم کنه...

_چیه...داری یانه؟؟؟

چشم و ابرو اومد طوری که مارال بغ کرده نبینه و هاوش خوب فهمیده بود میخواد به نازایی

مارال و صادق اشاره کنه...

...بین مارال بهم بگو بینم چند وقته عادت

نشدی؟ مارال آروم سرپایین انداخت

...: ماهی هست و لی عادیه همیشه اینطورم...بعدشم

میدونیکه هاوش دستش رو بالا آورد

...میدونم...

سمت محیا برگشت

...برو اگه داری بیار اگه نه هم...

...دارم ولی...

...گفتم برو بیار...

محیا با چشم غره به سمت در رفت...صدای مارال

نگاهش داشت ...محیا چیزی نگو...نمیخوام صادق...

و سکوت کرد...دلش نمیخواست صادق مثل تموم سالهای گذشته غمی رو حس کنه از این
 ناامیدی های هرروزه ای که اینبار هم هاوش قرار بود بهشون گوشزد کنه...هاوش کنار مارال
 نشست و دستش رو فشرد

...اینقد ضعیف نباش...خیلی وقته تو اینطوری شدی...اینم نباشه...خبری نباشه..خوب که

چی...مگه تموم اینایی که بچه دارن خوشبختن؟؟؟

مارال به صورت شوهر خواهرش نگاه کرد...

_مهم اینه صادق دوستت داره...همین کافیه با بچه یا بی بچه تو رو

میخواد...اینجوری نیست؟؟؟ مارال سر تکون داد...

_شما سه تا خواهر مهره ی مار دارین میدونستی؟

مارال خندید و به خنده ی هاوش نگاه کرد...یعنی اونا خوشبخت نبودن؟؟؟محیا با بودن هاوش

حتما خوشبخت بود ...بیشتر از هرکسی...!

با اومدن محیا هاوش از جا بلند شد و رو به محیا گفت

_کمکش کن...تایمش که رسید صدام کن...

محیا از کنارش گذشت...هاوش دستش رو گرفت و به عقب و مقابل

خودش کشید _منو خبر کنی...خودت فضولی نکن...

و تکه ای از موهای توی صورت محیا رو پشت گوشش هل داد و محیای مسخ شده رو به

سمت مارال هل دادو از اتاق بیرون رفت...

اجازه نداد کسی البته بجز مانیا که کل عالم حریفش نمیشدن به اتاق بره...بالاخره محیا
صداش کرد و دیدش که به سمت آشپزخونه رفت...
_آوردیش...

محیا با چشمهایی متعجب روبه روی هاوش گرفتش...
_خطها رو ببین...

لبخند روی لب هاوش سر خورد...

_حدس میزد...

_یعنی...یعنی...

هاوش سر بلند کرد و با لبخند گفت...

_مبارک باشه...

محیا جیغ کشید و از گرد هاوش آویزون شد و محکم گونه اش رو بوسید...به سمت نشیمن
دوید و پشت سر هم جیغ میکشید که مارال بارداره و هرکسی با شنیدن این حرف تا چند
ثانیه شوکه بود تا وقتی که هاوش بیرون اومده از آشپزخونه با لبخند تایید کرده بود و صدای
گریه مریم و رفتنش سمت اتاق...هاوش پشت شونه ی صادق زد
_معجزه اتون مبارک مرد...

سجاد صادق رو بغل کرد

_ نیگا انگار برق بهش وصل کردن... برو پیش زنت الاغ... محیا پرده گوشاش رو
پاره کرده تا حالا...

هیچکس باورش نمیشد... بعد از این همه سال... شاید یک معجزه بود... شاید نه... قطعاً بود!

+++

کنار هاوش نشستم و دوباره گفتم

_ عسل راست میگه دیگه محیا رو میسپریم به نیلو جون... پاشو بریم دیگه...

_ مگه بچه شدین ساعت ۵۵ برین شهر بازی...

عسل معترض گفت

_ پاشو بریم دیگه هاوش... مٹ پیرمردها میمونی...

بالاخره نتونست مقابل اصرارهای محیا و عسل دووم بیاره

کم آورد محیا برای دهمین بار رو به نیلو جون گفت

_ شیرش رو گذاشتم ردیف سومه در یخچال...

نیلو به عروسش نگاه کرد...

_اون سه تا الان کله اتو میکنن پنج دقیقه اس داری میگی... عزیز من دوتا بچه
بزرگ کردم ها...

محیا جلو اومد و صورتش رو بوسید

_ببخشید... چیکار کنم خوب بار

اولمه...

هاتف خان حوله روی صورتش کشید و داخل نشیمن شد....

_۵ساعته همش بابا... برو تا صدای هاوش در نیومده...

_پشیمون میشه ها...

محیا دست تکون داد و با دو از خونه بیرون رفت اول از همه هاوش

اعتراض کرد _میزاشتی وقت برداشت میومدی...

محیا به سروش که عقب کنار عسل نشسته بود

نگاه کرد _جلو مینشستی خوب...

سروش به عسل نگاه کرد و گفت

_کنار خانومم راحت ترم تا شوهر نق نقو جناب عالی...

محیا نشست و هاوش حرکت کرد...مدام غر میزد که چرا با این سن و سال بخاطر هوس پستنی باید تا شهر بازی بزرگ شهر می اومدن اونم از ترس اینکه هوس زن حامله کار دستشون نده!

سروش تموم طول راه نق نق های هاوش رو میشمرد و سربه سرش می گذاشت...بالاخره بعد

از ۱۹ دقیقه رسیدن _بفرما عسل خانوم بار بعد هوس یه چیز همون دورو ورا کن...

عسل در رو باز کرد و رو به برادرش گفت

_بسکه نق زدی از سرم پرید...

محیا خندید و منتظر هاوش موند تا ماشین رو پارک کنه...

سروش دست عسل رو گرفت و رو به

هاوش گفت _بزارش پارکینگ اینجا امنیت

نداره ها...

_واسه یه ساعت بزارمش تو اون بلبشو...

ریموت رو فشرد و راه افتاد...خزش چیزی رو دور دستش حس کرد و محیا رو کنارش

دید...محیا خودش رو به تن هاوش چسبوند

_امروز خیلی روز خوبی بود...عالی...

هاوش یقه ی لباسش رو با یه دست مرتب کرد

چرا چون داری خاله میشی؟؟؟

اونم هست... ولی در کل... حس خوبی دارم... الانم که تو هستی...

هاوش بهش نگاه کرد... چشمهای سیاهش با اون سایه ی تیره بیشتر توی چشم
میخورد... نگاهش به سروش و عسل افتاد که آروم قدم میزدن... به دست حلقه شده ی
سروش دور کمر خواهرش... شاید محیا نمیخواست از سروش عقب بماند...

محیا خیلی خوشحاله بخاطر مارال...

سروش سر تکون داد

منم خوشحالم... صادق و مارال لیاقتش رو دارن...

اوهوم... خوبه که به آرزوشون رسیدم.... من از فکر اینکه مادر نمیشدم هم بغض
میگیره... دلم میخواد این ۴ ماه هم زود تموم شه...

سروش پیشونیش رو بوسید

قربونت برم... یکم دیگه تحمل کنی تموم میشه... پسر مون بهمون اضافه میشه...

عسل با لبخند سر تکون داد و به عقب نگاه کرد... به براد خوش قدو بالاش و دختر ریزه میزه
خوشگل چسبیده بهش.... همیشه فکر میکرد از زنی که هاوش رو ازش بگیره متنفره ولی
محیا... اون معصومیت چشمهاش... همیشه دوستش داشت ولی هیچوقت کنار هاوش تصورش
نمیکرد... محیا رو زیاد توی جمع هایی که بود نمیدید ولی وقتی هم بود هاوش توجه ی خاصی
بهش نشون میداد... ولی اون روز رو یادشه... وقتی ناباور حرفهای هاوش رو شنید... وقتی روبه

روی هاتف خان ایستاد و خواست تا بر اش آستین بالا بزنه... دست روی دست فروش گذاشت _ روی نیمکت بشینیم خسته شدم...

نشست و فروش دست توی جیب کنارش لم داد... نگاهش به مسیر سمت چپش خیره شد... به برادرش و محیا... برخلاف اونا توی سکوت کنار هم قدم میزدن... هیچوقت نمیذونست که اونا اینقدر بهم میام... اونقدر نگاهشون کرد تا کنارشون رسیدن و محیا خودش رو روی چمن های مقابل نیمکت رها کرد... فروش بلند شد _ کی با ذرت مکزیکی داغ موافقه؟؟؟

محیا و عسل دست بالا بردن... هاوش به نشونه ی منفی سر تکون داد...

_ اگه جای داره... برام بیار...

فروش رفت و محیا روی چمن ها دراز کشید... هاوش آرام خم شد و دست روی چمن ها کشید و از خشک بودنش مطمئن شد و اجازه داد محیا همونطور روشن دراز بکشه... عسل به حرکت برادرش نگاه کرد و لبخند زد... نگاهش روی محیا افتاد که با سرخوشی روی چمن ها غلط میزد... صداش هیجان زده بود _ وای عسل از دستت در رفت... چه خوووووبه...

عسل با خنده دست روی شکمش کشید

_ من سرعت گیر دارم نمیتونم اینکارو بکنم...

محیا به حرفش و برجستگی شکمش خندید... نگاه هاوش به دو جوانی که از دور به حرکات محیا نگاه میکردن افتاد... ابروهاش بهم گره خورد...

_محیا بسه...پاشو بشین...

عسل نگاه برادرش رو تا پسرها پی گرفت ولی محیا غرلند

کنان گفت _چیکارم داری خوب...خوبه.

_گفتم پاشو بشین....

محیا با شنیدن صدای نیمه بلند هاوش با اخم سر جاش نشست و بغ کرده به هاوش نگاه کرد...عسل با خنده به اونا نگاه میکرد و یادش می اومد روزی که به هاوش گفته بود همیشه من باید زن اول زندگیت باشم...نق میزد که من نخوام هیچکس تو زندگیت نباید باشه...همیشه حساب و کتاب دخترهایی که توی زندگی هاوش میومدن رو داشت...امان از وقتیکه از کسی خوشش نمیومد...امکان نداشت حتی هزاره هاوش اسمش رو بیاره...هاوش همیشه متعلق به خودش بود...تا وقتیکه محیا رو خواسته بود...محیا رو خواسته بود و عسل آروم بود...میخواست این خواستن رو...میخواست برادری رو که به هاتف خان قول داده بود فقط محیا باشد و غیر از اون

هیچکس...میخواست برادری رو که خط تلفن قدیمش رو بین زباله ها انداخت...برادری رو که کنار گذاشت شیطنت هاش رو...که فقط محیا رو میخواست تا نباشن محیاای دیگه ای توی زندگیش....هاوش محیا رو داشت...و عسل حس میکرد این براش کافیه...

محیا قاشق به دهن نگاهش روی دو پسر گوشه ی پارک افتاد...تموم مدت پشت سر مرد میانسال کیف به دستی حرکت میکردن...انگار که مواظبش بوده باشن...شونه بالا انداخت و رو به عسل که از خنده قرمز شده بود کرد...نفهمیده بود به چی میخندن ولی صورت خندون سروش ولبهای کش اومده ی هاوش یعنی چیز جالبی بود...

_ کی میاد بریم سوار یکی از بازیها بشیم...

عسل سریع دست روی شکش کشید

_من غایب!

_منکه پیش زنم میشینم...

محیا به هاوش نگاه کرد هاوش لیوان چای رو توی سطل زباله انداخت...

_اومدین بستنی بخورین و برگردین...نشستین

دیگه...پاشین محیا نق زد

_هاوووووششش!

هاوش اخم کرد و مقابلش دست دراز کرد...

_پاشو ببینم...انگار نه انگار یه بچه تو خونه داری ها...

محیا ناچار دست هاوش رو گرفت و بلند شد...

_کی بستنی میخواد...

حرف هاوش بهترین وسیله برای بلند کردن عسل بود...حدسش درست بود چون بی

اعتراض بلند شد و با صدای بلند داد زد

_من!

و بازوی برادرش رو گرفت...محیا با صورتی بغ کرده کنار سروش قدم میزد و

رو به عسل گفت _ حالا چرا رفتی تو محدوده ی من

عسل دستش رو دور دست هاوش که آروم قدم میزد بیشتر گره کرد و

با خنده گفت _ حسووووود!

هاوش و عسل به سمت دکه ی بستنی فروشی رفتن...سروش تکیه زده به ماشین رو به محیا

که یک پایی کنارش ایستاده بود و رجه وورجه میکرد گفت

_اوضاع خوبه؟؟؟

و نگاهش روی محیا افتاد که سعی میکرد تعادلش رو روی یک پا حفظ کنه...با دست به

محیا ضربه ای زد و تعادلش رو بهم زد _بچه شدی؟ با توام...

محیا سر تکون داد و به در پارک خیره

شد _ خیلی بهتر از قبله...فقط...

_فقط؟؟؟

محیا به صورت سروش نگاه کرد و بعد به کمی بالاتر و مرد بلند قدی که تو همون راستا

مقابل دکه ی قدیمی بستنی فروشی ایستاده بود و زنی که با شکم برجسته بهش تکیه زده

بود...

_حس میکنم به عمد ازم دوری میکنه...و...

به سروش نگاه کرد... چیزی که توی دلش بود رو گفت... چیزی که بهش ایمان داشت
_ فکر نمیکنم بازم بخاطر تو باشه... میشه همه ببینن که میپرستمش و خودش نبینه... خودش
نفهمه...

سروش با اخم به روبه رو نگاه میکرد...

_یه مدته... عوض شده...

محیا به سروش نگاه کرد... پس غیر از اون بقیه هم فهمیده بودن... نگاهش روی همون
آدمهای توی پارک افتاد... مرد کیف به دست توی خیابون... آروم قدم میزد... دو پسر روی
موتور... دستش به سمت سروش رفت و تگونش داد... هنوز از دهنش خارج نشده بود
"اونجا رو" که موتور با کندی کنار مرد قرار گرفت و در کسری از ثانیه کیف رو از دستش
قاییدن... محیا جیغ زد _دزد... کیف اونو زدن...

موتوری به سمتشون میومد... سروش به سرعت جلو رفت و مقابل مسیر موتور قرار
گرفت... چشم هاوش با صدای داد محیا به اون سمت کشیده شد و بستنی به دست به سمتشون
دوید... سروش دستش رو به سمت کیف کشید و دستش روی دست پسر قرار گرفت... محیا
لرزان به سرعت کم شده ی موتور و سروش که با اونا میدوید نگاه میکرد... پسر راننده داد زد
_عماد بزنش...

سوزش مچ دست سروش چشمهاش رو بست و تقریباً به عقب هلش دادن... روی زمین افتاد و
هاوش بهشون رسید دو پسر به عقب برگشتن و بیشتر گاز دادن... هاوش جا موند... سروش

دستش رو فشرد و محیا بالای سر سروش افتاده روی زمین زانو زد...پسرک موتور سوار به عقب نگاه کرد و تازه صدای داد مرد عماد نام رو شنید _دختره رو پیا سعید...

چشمهای محیا به صحنه ی روبه رو خیره شد...نخاعش دوباره یخ زد...نفسش به شماره افتاد...سروش دست زخمیش رو روی زمین تکیه گاه قرار داد و تلاش میکرد تا با پای ضربه دیده سرپا شود...مرد میون جاده و بستنی هایی که روی زمین افتاده بودن...ثانیه ها کش می اومدن...شاید همه جز ۵۹ ثانیه طول نکشید...موتوری که روی زمین هنوز چرخش میچرخید...پسری که لبه ی جدول افتاده بود...مرد عماد نامی که روی صورت افتاده بود بی حرکت...نگاه هایی که به حجم برجسته ای که کمی عقبتر از موتور افتاده بود میخکوب شده بودن...مردی که بستنی های میون دستش حالا روی زمین افتاده بود و به سمت حجم برجسته میرفت...مردی که بادیستی که جراحتش تموم لباسش رو خونی کرده بود و پایی که دنبال خود میکشید سمت زنی میرفت که باور نداشت عشقش باشه...دختری که روی زمین زانو زده بود و مردش رو کنار اون حجم برجسته میدید...دختری که موهاش بین خون و سفیدی بستنی پخش شده بود...چشمهایی که بی یک قطره اشک با دست خون های بین موهای خواهرش رو لمس میکرد...زانوهای خم شده کنار مرد و خواهرش...صدای فریاد مردی که چشمهای بسته ی زنش به جنون میرسوندش...فریاد عجزش برای کمک...چه کسی به او کمک میکرد...حالا...همین حالا که تموم زندگیش بین لخته های خون و سفیدی بستنی چشم بسته بود...سفیدی بستنی ویارونه اش...

_نکن بچه...مگه آزار داری...

نیلوفر خم شد و موهای دخترش رو از بین انگشتهای پسرک تخصصش

بیرون کشید _ بسه دیگه دیوونه ام کردین!

دلش نمیخواست چنگش رو باز کنه و عسل قصر در بره... مادرش مشتش رو فشرد و داد

میکشید... نگاهش رو به صورت خواهر کوچیکترش انداخت...

_ بگو غلط کردم...

_ ای خدا... ول کن دستت مونده بین موهای بچه... هاوششش!

صدای بریده ی عسل به گوشش خورد

_ باشه باشه... غلط کردم!

نگاهش به چشمهای جمع شده و اشکی عسل افتاد... بنظرش خوب بود... راضی شده

بود... بالاخره گفته بود غلط کردم... مشتش رو شل کرد و نیلوفر دستش رو عقب هل

داد... بچه ها رو از هم دور کرد و پشت عسل زد _ برو دم پر این نشو... برو دیگه

عسل نگاهی به برادرش کرد... سمت اتاقش دوید

و داد زد _ خودت غلط کردی

هاوش زبون کوچیک خواهرش رو دید که به نشونه ی تمسخر بیرون آورده بود... به

سمتش دوید و از زیر دست نیلوفر در رفت... عسل توی اتاق پرید و قفسه ی سینه ی

کوچکیش از هیجان رسیدن هاوش بالا و پایین میشد... صدای افتادن چیزی گوشش رو تیز کرد... آروم خندید _ ماما کتکش زده...

ریز میخندید و گوشش رو به در چسبوند... ۱ سال از برادرش کوچیکتر بود ولی این همیشه هاوش بود که کوتاه میومد و مجبور میشد کوتاه بیاد! صدای مادرش رو شنید و قلبش لرزید _ یا خدا... هاوش چی شدی؟؟

دست کوچکش روی دستگیره ماند... چه شده بود... مغزش فعال شد... قد کوتاه ۱ سالش تا سوراخ قفل نمیرسید... پا بلندی کردن تا سوراخ قفل فایده ای نداشت! با خودش فکر کرد _ شاید داره نقش بازی میکنه منو بگیره...

صدای مادرش دوباره بلند شد... داشت با کسی غیر از هاوش حرف میزد

_ سلام... هاتف به دادم برس هاوش خورده زمین از سرش خون میاد... تو رو خدا زود بیا

ضربان قلبش بالا رفت... صدای گریه ی مادرش تموم حدسیات ۱ ساله اش رو بهم ریخت در رو باز کرد و در چشم به همزدنی چشمش به برادرش افتاد که روی سرامیک های سفید سرخورده بود و مادرش بغلش میکرد... لبش به لرزه افتاد... هاوش رو میخواست... دلش میخواست هنوز چنگ بین موهاش میکشید و پوست سرش رو میکند! جلو رفت و مادرش رو ناله وار صدا کرد... نیلو به چشمهای گریون دختر کوچکش نگاه کرد... دست روی صورت بیهوش هاوش کشید و بغلش کرد... برای او بلند کردن پسر ۵۹ ساله اش سنگین بود... هاوش درشت تر از سنش بود...

_ نترس مادر فقط سرش شکسته فدات شم نترس...

تکون سختی خورد... حرکت دستی روی شونه اش از گذشته بیرونش کشید... چشمش به سیاهی بین سفیدی خون آلود چشمهای محیا افتاد... دستش رو روی شونه اش حس میکرد... روی صندلی نشسته بود و چند لحظه یکبار به واژه های نفرت انگیز مقابلش درست روی در سمت چپش نگاه میکرد... اتاق عمل _ ورود ممنوع _ هاوش... پاشو دستات رو بشور... نگاه هردوشون رو ی دستاش افتاد... دستش رو مشت کرد تا قرمزی خون رو قایم کنه...
_ پاشو عزیزم... مامانت اینا دارن میان... اینطوری میترسن!

مشت دستش فشرده تر شد... مادرش میومد...؟ جوابش چی میشد؟؟؟ باید میگفت اومدن ثواب کنن کباب شدن؟ باید میگفت خواهرش رو بخاطر فریاد زنش رها کرد مبادا صدای جیغش از درد باشه یا ترس... میگفت صدای داد محیا رو که شنید عسل رو از خاطر برد؟ باید به مادرش میگفت قرمزی کف دستش از چیه... یا که چسبندگی بین انگشتاش از بستنی بین موهای خواهرش بود؟... باید به مادر تو راهش چی میگفت...

صدای قدمهای تندى سرش رو بالا آورد... نگاهش به همکاراش افتاد... دکتر کرمی بی حرف به سرعت رو پوشش رو مرتب میکرد و داخل دویید... کلمات توی ذهنش می افتادن... "فوق تخصص مغز"... سیاوش دوست قدیمی و هم دانشگاهیش رو از دور دید... دست سیاوش روی شونه ی سروشه نشسته روی صندلی قرار گرفت... چیزی رو بهش میگفت و هاوش سرتکون دادن مکرر سروش رو میدید... سیاوش به سمت هاوش نگاه کرد... به سمتش رفت و جلوتر از او هاوش بلند شد...

_ چه خبره اینجا؟ عسل چی شده؟؟؟

دلش میخواست اینجا نباشه... دلش میخواست تنها میبود و نیازی نبود این غده ی درد آور
کنار سیبل گلویش رو باز هم با درد قورت بده... بازوی سیاوش رو گرفت و به سمت اتاق برد
_نمیزارن من برم تو... برو یه کاری کن... سیاوش عسل حمله اس... برو یه کاری کن... خبرت
کردم چون میدونستم به متخصص زنان نیاز هست... تو باشی بهتره... برو یه کاری کن...
نگاه سیاوش به محیای گریون روی صندلی افتاد... دست رفیقش رو فشرد
_د مرد... زنت داره خفه میشه از گریه... همه چی خوب میشه... خودم خبر خوش رو بهت
میدم... تو فقط سروش رو آروم کن ... به زنت برس...

روی بازوی هاوش زد

_برو...

و خودش در مات مقابلش رو هل داد و بغضش رو خورد...

اومدن هاتف خان و نیلو برای هاوش زجر آورتر از ساعات قبل بود... صدای گریه ی
مادرش... دستهای لرزون محیا روی شونه های تکیده ی پدرش... آغوش سروش و دستهایی
که سر نیلو جون رو بین سینه اش میفشرد و قول میداد که عسل خوبه... فقط او بود که کنار در
بی حرف ایستاده بود و نگاهشون میکرد... پرستار به سمت اتاق عمل میومد... هاوش مقابلش
ایستاد _من میخوام پیام تو... همین الان!

دختر چشمهایش رو روی هم فشرد این دهمین بار بود که باید به
دکتر نه میگفت _دکتر صابر اجازه ندادن دکتر...دست من نیست

...نمیشه!

_من باید برم تو...داره چه غلطی میکنه اون تو...

هاتف خان بلند شد ولی قبل از رسیدنش به هاوش...پسرش پشت در مات اتاق ناپدید شد...

کرمی به سمت هاوش رفت...هاوش رو دید که روپوش سبز رنگش

رو تن میکرد _صدای صابر رو در نیار...گفت که نیای تو...

_تا کی بشینم...بعد تو دوتا متخصص مغز دیگه اومد اینجا...داره چه غلطی میکنه؟

کرمی دست لرزون هاوش رو گرفت...دستش رو پس زد و با وجود لرزش دستاش دستکش
و ماسکش رو زد...

_برو کنار...

_صبر کن هاوش...صبر کن لعنتی...

روبه روی همه ایستاد...سیاوش اولین کسی بود که دیدش...دست خونیش رو به پشت به

پشونیش کوبید...نگاهش به چشمهای ناباور هاوش افتاد...به سمتش اومد _کی گفته تو بیای

اینجا...بریم بیرون...

دستکشش رو بیرون آورد و بازوی هاوش رو گرفت...انگار سرب به پاهای هاوش ریخته بودند...نگاهش روی تشنه پر از خونی افتاد که حجم کوچکی رو با خودش داشت...بچه...چرا اینقدر براش همه چی عجیب و ناباور بود...اینجا چرا بلبشویی بود که تجربه کرده بود و حس نکرده بود...سمت عسل نگاه کرد...به سر بدون مویی که فقط گوشه ایش رو میدید...صدای سیاوش و کرمی بین سلول های مغزش میپیچید...

...ببرش بیرون...

...تکون نمیخوره از جاش...

...شوکه شده...

چشمش روی چشمهای دکتر صابر موند...نگاه سرد پیرمرد روی در خروجی اتاق عمل...و افتادن پلکاش آرام روی هم...این یعنی باید میرفت...دستش کشیده شد...حس میکرد از حفره های تاریک و بدون اکسیژن بیرونش کشیدن...صداها نزدیکتر شد...حرف ها سیلی شد...دردش اومد...

...اوضاع اونقدر بد هست که نیازی به لجبازی تو نباشه...

ارنجی که روی سینه اش فشرده شد و چشمهای خشمگین صابر...بی حرف دیگه به اون داخل اتاق شد و صداش رو خطاب به سیاوش شنید

...دیگه تو نیاد...

_دیوونه ای تو هاوش...نمیشناسی اینو...

صدای دورگه شده اش به گوش سیاوش

رسید _گفت اوضاع بده...همین غلط و

کرد دیگه؟

سیاوش عصبی دستکش هاش رو در آورد و داخل زباله انداخت...هاوش هیچوقت به صابر
توهین نمیکرد...خوب میدونست که صابر جز یک استاد برای هاوش یک اسطوره بود...این
یعنی هاوش ... سخت میگذروند...

_بچه...

سیاوش دستکش های هاوش رو در آورد و نگاهش به دستهای خونیش زیر دستکش ها
افتاد...سری از تاسف تگون دادو روپوشش رو در آورد...به سمت بیرون کشیدش...همه با
خروج اونا برگشتن...سروش به سمتشون دوید...

_چی شد هاوش؟؟؟

چشمهای عسلی رنگش رو سمت صورت سروش برد...چه شده بود؟؟؟جز اینکه بچه ای
دیگه در کار نبود و خواهرش زیر دست ۴ متخصص مغز تکه تکه میشد...سروش اینها
رو میفهمید؟؟؟ سیاوش دست سروش رو فشرد...صورت های اطرافش هیچکدوم خوش
بین نبود...

_اجازه نده بیا تو سروش...لطفا!

به سمت در رفت که هاوش دستش رو گرفت...

...بچه...

نمیشد نگفت...خودش دیده بود...نگاهی به صورت های اطرافش انداخت...هاوش دکتر بود و باید میدونست این کار چقدر سخته...

...نشد...انشالا فرصت هست بازم...مهم خود عسله...

و نمود تا صدای هق هق نیلو جون و اشکهای بی صدای محیا رو ببینه...نمودند تا چشمنهای روی هم فشرده ی سروش و لب گزیده ی هاتف خان رو ببینه...فقط نگاهش به عسلی نگاه هاوش لحظه ای گره خورد و نا امیدی که حس میکرد بهتر بود داشتنش...!!!

۵ساعت بعد...سیاوش دستش رو روی دستگیره ی آهنی در گذاشت...دکتر صابر...دکتر کرمی...دکتر زرباف...و خلیپهای دیگه از اتاق بیرون اومده بودن و بهش نگاه میکردن...نگاهش به صابر افتاد...دستکشش رو به شدت توی سطل انداخت...موهای سپیدش بخاطر عرق زیاد به هم چسبیده بود...دستگیره ی آهنی رو بین دستش فشرد...در رو باز کرد...نگاهش روی جمعی بود که به نسبت دو ساعت پیش خیلی بیشتر شده بودند...هاوش رو دید که به سمتش دوید...هاتف خان و سروش...صدای هاوش به خودش آوردش...چی شد...؟؟؟خوبه؟

نمیخواست جون بکنه و بگه...نمیخواست آزار بده و آزار ببینه...باید میگفت...نیم ساعتی بود که تمرین گفتم میکرد...دستش سمت شونه های هاوش رفت...شاید صدای پر از بغضش به رفیق قدیمیش میگفت...ولی زبونش چرخید...

_نشد...تسلیت...

ستون بدن هاوش زیر تنش لرزید...دستش رو فشرد و صورت کبود هاوش رو به سمت خودش کشید...صدای جیغ نیلو جون...دستهای سال خورده ی هاتف خان که به موقع بین دستهای دکتر صابر قرار گرفت...تن هاوش رو فشرد و نگاهش به مردی افتاد که ناباور روی دیوار سر میخورد...به پاهای جمع شده اش توی شکم و شونه های لرزونش...هاوش بی تکون بین آغوشش بود و شاید اولین بار بود که میدید این قسمت بخش شلوغترین روزش رو داشت...تموم پرسنل رو دید که مقابل در...مقابل هاوش...ایستاده بودند...برای دلداری مردی که نه گریه های مادرش...نه به خاک افتادن رفیق و شوهر خواهرش...نه اشکهای مردونه ایه پدرش...و نه حق هق گریه ی همسرش در آغوش خانواده اش...هیچکدوم و هیچکدوم نتونست نم اشک به چشمش بیاره...بین بازوهای سیاوش سفت و سخت ایستاده بود و به اتاق تاریکی نگاه میکرد که دو ساعت پیش عزیزترین زن زندگیش رو برای آخرین بار اونجا دیده بود...و شاید فقط سیاوش خوب میدونست که این نگاه یعنی چه...خوب میدونست منتظر بود تا کسی که میخواست از اتاق بیرون بیاد...تا شاید کابوس اشک مادرش...کابوش شونه ی خمیده ی هاتف خان...کابوس مرد شکسته ی روی زمین...کابوس همکاران نم به چشم اطرافش...تموم بشه...

ظرف حلو رو روی میز گذاشت و به خواهرش نگاه کرد...صدای قرآن توی تموم عمارت هاتف خان میپیچید...توی پس زمینه ی ناله های زنی که حتی برای یک لحظه آرام نمیشد...روی صندلی رو به روی خواهرش نشست _مارال بسه دیگه...اینقدر گریه برات خوب

نیست...

بینیش رو بالا کشید و اشکش پاک نشده دوباره روی گونه اش جاری شد

_چطوری ممکنه مانیا... با اون بچه توی شکمش... آخه نه هیچکس دیگه... فقط عسل؟... دارم دیوونه میشم... کاش میزاشتین پیام بیمارستان که باورم بشه...

هق هق گریه اش مریم رو به آشپزخونه کشوند... چادرش رو روی سرش بیشتر کشید چشمهای غمگین و صورت تکیده اش گواه حال بدش برای نو عروس خواهرش بود... برای دل زجر کشیده ی خواهر زاده و نفس بریده ی دامادش...

_مارال مادر بسه... از وقتی اومدی همین وضعته... بسه دیگه... این از تو اون از خواهرت که تا حالا دوبار نیمه جونم کرده...

مانیا از جا بلند شد دست روی شونه ی مادر گریونش کشید

_تو خودت خوب نیستی ماما... محیا دوستش کنارشه بیا بشین اینجا...

آشپزخونه پر رفت و آمد بود... ولی برای مریم دل نازک بهتر از نشستن مقابل خواهرش بود... با صورت

زخمی... نشستن مقابل نیلوفری که ۵ روز گذشته از رفتن دخترش انگار نیلوفر قدیم نبود... روی صندلی نشست و با گوشه ی چادر صورتش رو پاک کرد

_مادر جون به دست و پاش نمونده بسکه آورده بالا... دوبار تا حالا تو دستم از حال رفت... برو پیشش باش... دوست جای خود مادر... برو خواهرته... گناه داره...

مارال دوباره به هق هق افتاد و مانیا عصبی نگاهش کرد و پوفی کشید و از آشپزخونه بیرون رفت... بعد از عمری خدا بچه داده بود و مارال قدر نمیدونست... استرس حال و روز محیا کم

بود دل نازک مارال هم شده بود قوزبالاقوز...! هرچند او هم دلش از سنگ نبود ولی آدم گریه توی جمع هم نبود...هیچوقت!

محیا رو دید سربر شونه ی شیدا گذاشته بود و شونه هاش مٹ تموم چند ساعت میلرزید...لبه‌اش رو میدید که تکون میخورن و چیزی به شیدا میگفت...صدای نیلو جون سرش رو به اون سمت کشوند...با دست اشاره کرد که پیشش بره...با عجله کنار مبل خم شد و گوشش رو برای شنیدن صدای گرفته ی نیلوفر نزدیک برد...دلش از صدای بریده ی این زن گرفت...

_تورو خدا محیا رو ببر از اینجا...داره خودشو میکشه که...شماره ی دکتر توی دفترچه ی قرمز کنار تلفن هست...بین چش شده مدام دل و روده اش بهم میخورده...

دست نیلو جون رو گرفت...مادر فقط اونی نبود که بچه رو بدنیا می آورد...مادر این زن بود که دخترش توی سردخونه ی بیمارستان بود و هنوز حواسش پی بچه ی زن دیگری بود که بیتابی نکند...که دل بهم خوردگیش دلیل دارد...که بیش از حدش گریه نکند...

_حواسم هست نیلو جون...مال استرسه...

_میتراسم مادر چندوقت پیشم همینطور شده بود...خواست پی خواهرت باشه...دختر هستن تو آشپزخونه...اونجا رو ول کن...

شونه اش رو فشرد...راست میگفتن که میشه یک روزه پیر شد...این زن همون نیلوفر روزهای قبل نیست...هون نیلوفری که همیشه برای همه مثالش میزد...که ناخن های بلند و لاک خورده اش رو توی سر محیا میکوبید و میگفت "یاد بگیر...مادر شوهرت از خودت جوون تره"...نیلوفری که چروک لباس برایش ندیده بود...این همون نیلوفری نبود که

کلمات وقت تلفظ و صداش زیبا تر میشدن... سمت محیا رفت و شیدا رو دید که خواهرانه دست روی سرش میکشد... روی دو زانو مقابل خواهرش نشست... سرش رو بلند کرد و دو طرف سرش رو گرفت... چشمهایش از شدت گریه پف کرده و نیمه باز بود...

چته...؟ تو گریه کنی چی درست میشه ها...

محیا هق میزد و سر تگون میداد...

چیزی که شده... تو الان باید این اوضاع باشه... از دیروز خبری از شوهرت داری... میدونی کجاست... مگه زنش نیستی تو...

چشمات رو بهم فشرد... مانیا چه میدونست درد اون رو... برای عسل گریه میکرد یا سروش تنها... برای خودی گریه میکرد که نصف بودن های عسل رو با کینه جواب داده بود و حالا خواهرانه باید داغ میدید... یا برای مردی که از دیروز هیچکس ندیده بود از اتاقش بیرون بیاد... از عسلی که منتظر بیرون اومدن برادرش بود تا برای همیشه به خاک سپرده بشه...

سروش تنهایی چیکار کنه مانیا... سروش هیچکس و غیر از عسل نداشت...

مانیا چونه ی لرزیده ی خواهرش رو بالا گرفت...

برای اون بعدا فکر میکنیم...

سر محیا پایین رفت و هق هقش بلند شد...

محیا... منو ببین... وانیا خودشو از گرسنگی کشت... گناه داره... مارال بهش فقط تا حالا فرنی داده... پاشو برو پیش بچه ات... بچه ترسیده... پاشو خواهری....

_کجاست؟ از مارال بگیر بیارش...

_تو پاشو...پیش هاوشه... ۱ ساعتی هست فرستاد دنبالش...بردمش بالا...اتاق غسل...پاشو برو پیششون...

شیدا دست محیا رو فشرد

_برو بچه ات مهمتره...پاشو

محیا با گرفتن دست مانیا بلند شد و سمت پله ها رفت...نفس عمیق کشید و بغض بین راه نفسش رو قورت داد...صورتش رو پاک کرد...باید دست هاوش رو میگرفت نه اینکه غم بهش انتقال میداد...محال بود هیچ چیزی باعث بشه هاوشش رو تنها بزاره...دستگیره ی در رو بدون در زدن پایین کشید...بوی غسل به بینیش خورد...صورت خندونش با اون شکم برآمده اش جلوی چشمش ظاهر شد...چشم فشرد تا اشکی پایین نچکه...توی تاریکی تخت یاسی رنگ غسل رو دید...مرد کشیده ای که روش به کمر دراز کشیده بود...در رو به سرعت بست تا صدای پایین رو نشنوه...آروم جلو رفت...لبه ی تخت نشست و بهشون نگاه کرد...چشمش باز بود و به سقف نگاه میکرد...روی کمر دراز کشیده بود و وانیای به شکم روی سینه اش به خواب رفته بود...دستش دور تن وانیا گره شده بود...به وانیای غبطه خورد که هیچ نمیفهمد و باز هم سینه ای هست که روش سر بزاره...به وانیای خیره موند...به چشمهای باز هاوش که هیچ جا جز همون سقف رو نمیدید...دست پیش برد و روی بازوش گذاشت _هاوش...

بازوش رو فشرد و صداش توی لایه لایه ی مغز هاوش پیچید...نگاه سرخش روی صورت
محیا نشست...

_نمیخواهی بیای بیرون...؟ هاتف خان تنهاست...

به محیا خیره موند...به چشمهایی که به محض گفتن هاتف خان پر شدن از زلالی
اشک...دستش روی دست محیا سر خورد...تکون روی سینه اش و صدای وانیا...از اون حالت
بیرونش آورد...وانیا سر بلند کرد و به محیا نگاه کرد...
سرش رو روی سینه ی هاوش جابه جا کرد
_بابا...

دست هاوش بین موهاش فرو رفت...بغلش کرد و خودش رو بالا کشید...وانیا رو به سمت
محیا گرفت...

_گرسنه اشه...

محیا از شنیدن صدای هاوش یکه خورد...وانیا رو از دستش گرفت و به صورت هاوش خیره
موند...چیکار با خودش کرده بود...صدایی که از گلویش بیرون اومد صدای هاوش نبود...انگار
بار اولی بود که صدا رو شنیده بود...
_با خودت چیکار کردی هاوش...

به تاج تخت تکیه داد و به وانیا نگاه کرد که برای سیر شدن تقلا میکرد...چقدر منتظر بود تا
عسل رو وقت شیر دادن به پسرش ببینه..چقدر دوست داشت مادر شدن خواهری روبینه
که براش مادری هم کرده بود...حتی با اینکه از اون کوچیکتر بود ولی از بچگی مادری کردن

رو بلد بود...مادری برای برادری که هر وقت تنها بود اشتباه میکرد...برای برادری که همیشه از چاله در آمدنش همانا و توی چاه افتادنش همانا بود...برای برادری که بجای پدری کردن...بجای برادر بودن دعا کرده بود که یا خودش یا خواهرش از این بازی کنار برن...کاش میتونست اشک بریزه...راحت و بی دغدغه...مثل سروشی که ساعت ها از پنجره دیده بود چطور گریه میکنه برای زنی که همه چیزش بود...گریه کنه از جنس لرزیدن شونه های پدرش...گریه ای مثل محیای مقابلش...ولی نمیشد...نمیتونست...نه گریه برای کسیکه نمرده بود...که میدونست نمرده...

_هاوش یه ساعت دیگه وقتشه...باید بری بیرون...بابات تنهاست...

یک ساعت دیگه وقت چی بود...شاید زیادی شلوغش میکردن...عسل همیشه نقش بازی میکرد...عادتش شده بود این شوخی های مسخره...

_میرم...

محیا دستش رو گرفت و انگشتهای مشت شده اش

رو بوسید _الهی من فدات شم...گریه کن

عزیزم...صدات ...

صدای هاوش میون حرفش اومد

_میرم...ولی...ولی داره نقش بازی میکنه...

دست محیا رو فشرد و از جاش بلند شد... محیا و انیا رو روی تخت نشوند و روبه روی هاوش
ایستاد... هنوز لباس مشکی تنش نبود...

_هاوش... صبر کن...

روبه روش ایستاد و دکمه های لباسش رو باز کرد...

_بهتره بپوشیش...

نگاهش روی لباس مشکی بود که از دیشب بارها صادق و سجاد برای پوشوندنش به هاوش
سراغش اومده بودن... ولی نپوشیده بود... دستش رو روی دست محیا گذاشت... نگاه محیا روی
چشمه‌هاش موند... لبش تگون خورد و دوباره همون صدای غریبه...

_نیازی به این لباس نیست...

دست محیا روی سینه اش موند... دستش رو عقب کشید و دوباره دکمه های مونده رو

باز کرد و زمزمه کرد _بخاطر من بپوش... بخاطر هاتف خان...

دو طرف پیراهنش رو گرفت و عقب کشید... هاوش مخالفتی دیگه نکرد و پیرهن مشکی رو
تن کرد... دستاش رو پایین انداخت و منتظر به محیا نگاه کرد... محیا آروم دکمه هاش رو
می‌بست و نیمه ی نگاهش رو به و انیا روی تخت انداخت... یقه ی پیرهنش رو صاف کرد که
حرف هاوش دستش رو خشک کرد _عسل میاد مگه نه؟

محیا به چشمش خیره شد... ناچار به نشونه ی تایید سر

تگون داد _برو پایین... بابات منتظره...

اشک از چشمش چکید... سخت بود ناباوری مردی که در کمال آرامش همیشه مثل کوه مونده بود... شاید نمیتونست کوه بودن همیشگی رو رها کنه... شاید برای کوه سخت بود شکستن... ولی محیا میخواست کوتاه بیاد این کوه... کوه او حتی شکسته هم کوه بود... گرمی روی پیشونیش تکونش داد... چشمش درست مقابل سیبل درشت شده ی گلوش بود... لبهای فشرده شده ی هاوش روی پیشونیش بهش آرامش داد... و صداش _گریه نکن... گریه نکن...

محیا سریع اشکش رو پاک کرد... هاوش دست پایین آورد و به سمت در رفت... صدای بسته شدن در دست محیا رو روی دهنش فشرده و از دور شدن هاوش که مطمئن شد... اجازه داد بغضی که نفسش رو بند آورده بود آزاد بشه... سرش رو روی تخت عسل گذاشت و اینبار فقط بخاطر مردی گریه کرد که به کوه بودن عادت داشت... به تحمل کردن... که نمیشد مجبورش کرد به قبول کردن... گریه کرد و حتی دست بازیگوشانه ی دخترش روی سرش هم آرومش نکرد...!

"گوشه ای ایستاده بود و به جمعیت نگاه میکرد... چشمش به محیا افتاد... گوشه ای زیر درخت توی آغوش مانیا گریه میکرد... نگاهش روی نیلوفر افتاد... گریه میکرد و او خوب میدونست که آروم نمیشه دلی که داغدار فرزند باشه... جمعیت رو دید از دور... ولی قبل از اون نگاهش روی مرد سیاه پوش افتاد... رنگ کبودش نشونی از هاوش قدیم نبود... نه حتی چشمهای ناباورش روی تابوتی که دورتر از او روی دستان پدرش و سروش و دیگران حرکت میکرد... گشتاخی چشمهایش نبود... شاید داشت تاوان میداد هاوش... تاوان نابود کردن او را... ایستاد و با صورت منزجر هاوش نگاه کرد... به صورتی که جمع شده بود به تابوتی نگاه میکرد که لحظه به لحظه بهش نزدیکتر میشد... داشت تاوان میداد هاوش

کیان...همینکه تاوان میداد برایش کافی بود...شاید خوشحالت‌تر میشد که دخترش رو از دست میداد...میوه ی عشقش رو....ثمره ی محیاش رو...شاید خوشحالت‌تر میشد اگر وانیای هاوش رو نابود میدید...مثل او که فرزندش نابود شده بود...چشم در مقابل چشم...دورتر ایستاد...عینکش رو روی چشمش جابه جا کرد...به عقب برگشت...زیر لب زمزمه کرد
_تاوانت تموم نشده...من هنوز اینجام..."

تابوت روی زمین قرار گرفت و چشمها روی مرد شکسته ای بود که زنش رو صدا میکرد...مرد خمیده ی روی تابوت...مردی که چنگ میزد روی پارچه ی ترمه نشان روی حجم بین چهاردیواریه آهنی مقابلش...به مردی که نمیخواست با اون دست ها عقب رونده بشه...که عقب کشیده شده بود و تن عشقش رو بین اون حفره ی تنگ جا داده بودن...محیا کمی دورتر اما...حتی سروش رو ندیده بود...نه صدای مادرش رو شنیده بود که خواهر زاده اش رو نوازش میکرد و به صبوری دعوتش میکرد...نه زجه های نیلوفری رو میشنید که دیروز با خنده از راه رفتن دست به کمر دخترش عکس میگرفت...فقط چشمش روی مرد خم شه کنار نرده ها رو میدید...که جمعیت پشت بهش کرده بودن و شاید کسی نمیدید هاوش خم شده روی زمین رو...کوه شکسته ی اون رو کسی نمیدید...دست مانیا رو عقب هل داد و به سمتش دوید...حتی صدای مانیا رو نشنید...به سمتش دوید و روی زانو مقابلش نشست...شکستن کوهش سهم نگاه هیچکس نبود...نمیخواست ببینه کسی... که این هاوش بود که اینطور کبود باور میکرد
تموم ناباوری این ساعاتش رو...

_هاوش...هاوش...

سرش رو بلند کرد... رنگش کبود بود و رگهای صورتش بیرون زده بود... مثل کسی بود که گلویش رو فشرده باشن... انگار داشت خفگی رو تجربه میکرد

_بین... اون عسله... عسل... مرده هاوش... بینش... گریه کن... داری خفه میشی...

شونه های هاوش رو فشرده...

_تو رو خدا هاوش... هاوش... اینطوری نکن...

زار میزد تا از خفه شدن مردش فرار کنه... داشت خفه میشد...

_تورو جون من هاوش... جون وانیا...

هق زد...

_تو رو خدا...

به چشماش نگاه کرد... پرشده بود و دل محیا رو خالی کرد... سر هاوش رو به سینه فشرد و صدای شکستنش رو شنید... سرش رو بین بازوهاش قایم کرد و باهاش همراه شد... باید برای عسل... برای پسر پنج ماهه ی دنیا ندیده اش... برای ثمره ی عشق سروشش... برای خود سروش... برای هاتف خان و نیلو جون... برای حفره ی خالی پس از این... برای حفره ی خالی جای عسل گریه میکرد... کمرش چنگ شد... دستهای هاوش رو پشتش با درد حس کرد... ولی خم به ابرو نیاورد... مردش شکسته بود... نباید کسی جز او میدید... کاش میشد دو جا بود... کاش میشد سروش هم قایم کرد... کاش میشد نمیگذاشت گریه ی سروش رو کسی ببینه... نمیخواست سروشش مقابل همه اشک بریزه... دستش رو بین موهای هاوش فشرد و به شونه های لرزونش نگاه کرد... لبش رو روی سرش فشرد...

...من کنارتم...نمیزارم بشکنی نفسم...من اینجام...

پهلوهاش از فشار دستهای هاوش میسوخت...و به این فکر میکرد که عسل نیست...عسل نبود کنار سروش...اگر نه سروش این همه تنها نبود...اگر نه آغوش آرامشش آغوش مریم نبود...آغوش هاتف خان نبود...اگر بود سروشه محیا اینقدر شکسته نبود...او بود ولی عسل سروش نبود...اگر بود...پس نباید یادگار عسل...هاوش عسل رو تنها می گذاشت...اینجا پر از غم بود...و شاید هیچکس باور نمیکرد اینجا...بین این همه آدم...همه تنها میشدن و نمیشدن...فقط یک نفر ت ن ه ا بود...یک تنهایی عجیب...شده بود تنهای تنها...از این به بعد فقط یک نفر تنها بود...""تنهایی مطلق""...سروش!

یک عمیقی به سیگارش زد...بین انگشتاش تقه ای به تنه ی باریک سیگارزد وچشمش تا خاکستر نشسته روی کفشش کش اومد...دوباره پاش رو حرکت داد و تاب حرکت آرومی داشت...سروش رو به پشتی نرم روی تاب تکیه داد و به آسمون خیره شد...بوی شب بوهای نیلوفر بین حفره های مغزش بجای لذت عذاب رو همراه داشت...عذاب خاطراتی که همین حوالی ساخته بود...عذاب نداشتنش...خسته بود...اونقدر که حس میکرد حتی خودش هم مهم نیست...بد بود اگر به جایی بررسی که خودت رو هم نخواست...که مهم نباشه وجودت...که نه تنها خودت هیچکس دیگه ای هم برات مهم نباشه...ماه گذشته بود اینجا قرار هرشبش بود...قرار بی قراریش...اینجا که بود میدید عسل نشسته کنارش رو...سر روی شونه اش گذاشته بود و از آینده میگفت...خودش رو میدید...۵۷ سالگیش رو...که از روز اولی که پا توی این خونه گذاشت بدون قلبش بیرون رفت...هربار درست کنار این تاب برمیگشت و به پنجره ی اتاقی نگاه میکرد که عشقش رو بین چهار دیواریش داشت...زمان که میگذشت...رفاقتش با هاوش که بیشتر میشد...شرمنگیش هم بیشتر میشد...محال بود به عسلی چشمهای هاوش نگاه کنه

مغزش توی شیرینی اون عسل بمونه... که دختر مو طلایه عمارت هاتف خان توی مغزش زنده نشه... دختر موطلائی که خجالتی بود و مهربون... که دلباخته اش بود از روز اول... خجالت میکشید از خودش... از خودی که میترسید کسی بدونه توی ۵۷ سالگی عاشق شد... عاشق یه دختر بچه ی ۵۱ ساله!!! براش محال بود هضم این موضوع... خودش خوب میدونست که این احساس توی ۵۷ سالگی عشق نبود... فقط احترام بود... احترامی با چاشنی خاص بودن زیادی... کم کم... بزرگتر که میشد... کمر به کمر هاوش که میرفت... رفاقت که میکرد... همراهی که میکرد... عده های سنش که بیشتر میشد... میدید هنوز هم توی عسلی چشم هاوش دنبال کسی دیگه بود... توی صورت هر دختری دنبال رد کسی دیگه بود... همین بود که دلش نمیخواست به دخترهایی نگاه کنه که "او" نبودن... قد کشیدن عسل رو میدید... خوب بودنش رو... هنوز خجالتی بودنش رو... کوچیکتر که بود... برای او سروش بود... ولی قد که کشید... خانوم که شد... او هم شده بود آقا سروش... و چقدر این فاصله آزارش میداد... این آقا بودن خوره ی جونش بود...

سیگار از بین دستش کشیده شد... سر بلند کرد و از دنیای هر شبش بیرون اومد... دنیایی که باید تکراری میشد توی این ماه ها و نشده بود... محیا کنارش نشست و سیگارش رو توی باغچه انداخت...

_یادمه عروسی که کردی ترک کرده بودی... تازه برای کشیدن هاوش هم تاسف میخوردی... لبخند زد... کجای دنیای او مانده بود محیا... سروش اینجا دیگه سروش هاوش نبود... سروش عسل بود... حالا بیشتر از همیشه سروش عسل بود...

...با خودت اینطوری نکن سروش...داری منو میکشی...

به صورت درهم محیا نگاه کرد...میدید که مدت هاست اطرافش میپلکید و نگاهش روی

هاوش پای اومدنش رو سست میکرد...میدونست ترسش رو...میفهمید ترسش

رو...میخواست ترسش رو...خوب بود که بخاطر هاوش تلاش میکرد...

...نه حرف میزنی...نه سرکار میری...نه سراغ خاله اینا...

محیا به صورت شکسته ی سروش خیره

شد ...سروش...

دستش رو پیش برد و روی دست سروش گذاشت

...امروز باز خواهر این پسره امد...گفته بود که تو گفتی همه چی با خانواده ی عسل

باشه...از سهم خودت گذشتی...ها سروش؟

به سر پایین رفته ی سروش نگاه کرد...و سروش توی این فکر بود که شاید فقط تویی محیا

که خبر نداری تا کجاها تصمیم ها گرفته بود...

...هاوش از خونه پرتش کرد بیرون...برای بار هزارم پرتش کرد بیرون...نباید اینکارو

میکردی...هاوش رضایت نمیده...نباید همه چی رو میسپردی به اون...

سروش نگاهش نمیکرد...دست پیش برد و چونه اش رو گرفت...

...با توام...واسه چی حرف نمیزنی...چته تو...سروش دیوونه ام کردی...

دستاش رو جلو برد...نگاه سروش به دستهای کشیده ولی لرزونش افتاد

_منو میبینی سروش؟ فقط ۱۱ سالمه... دستامو ببین... داره میلرزه... تا کی از پشت اون پنجره بشینم نگاهت کنم؟ تا کی از ترس هاوش از گوشه ی چشم بشقاب دست نخورده ات رو ببینم... تا کی بسته های سیگار رو قایم کنم... دیگه نمیتونم... این قایمکی ها داره دیوونه ام میکنه... همه زندگیم شده استرس... چرا همه زندگیت رو سپردی به هاوش؟ چرا کارت رو رها کردی؟ نمیتونم نینمت میفهمی... نمیتونم و میترسم از دیدن هاوش از اینکه از دستش بدم... از اینکه نمیفهمه حسم به تو نه عاشقونه که خواهرانه اس... منو میفهمی سروش... چرا همه چیت رو ول کردی به امان خدا...

سروش دست بین موهای بلند و پریشون خودش فرو برد... صدای گریه ی محیا

دیوونه اش میکرد _ کجا میخوای بری سروش؟؟؟

پس فهمیده بود... اینطور بهتر بود... خیلی بهتر

_داری فرار میکنی... از زندگی؟؟؟ از خاطرات... از نبودن عسل؟

چه میدونست محیا نبودن نیمه ای از خودت... چه میدونست نبودنش و هرشب کنار یه تیکه سنگ سرد خوابیدن... چه میدونست خواستن عطر تنی که نبود... چه میدونست حسرت لحظه هایی که نداشت... اون هیچی نداشت... بریده بود از همه... براش فقط یه سالنامه مونده بود با عکسهایی که بین برگه هاش پنهون کرده بود... عکس هایی که لحظه های بی خوابیش رو با اشک همراهی میکرد... چه میدونست وقتی یه مرد میتونه با هر آهنگ شادی هم گریه کنه یعنی چه... باید میدونست... اون حق دونستن اشت...

__ باید برم محیا...دیگه نمیتونم...

هق هق محیا کمتر شد...اون فقط منتظر حرفهایش بود...نیومده بود برای بازجویی...

__نمیتونستم از این پسره بگذرم...وقتی به اون یکیشون فکر میکنم...به اونطوری درجا مردنش...به اینکه حتی زودتر از عسل من هم مرده...نمیدونم چرا...چه مرگم شده که شاد نمیشم...وقتی میدونم که مرده...که جزش رو کشیده خوشحال نمیشم...این پسره هم...عماد...نمیتونم ازش بگذرم...نمیتونم بشینم منتظر تا اون آدم از این بیهوشی سه ماهه بیرون بیاد و بگم بازم تقاص...من مرد این کار نیستم محیا...سپر دم به هاتف خان...به هاوش...هاوش نمیگذره...دروغ نمیگم...میدونستم که نمیگذره...هاوش مرد کم آوردن نیست...اونم در مقابل خون عسل...اینطوری مژده آدم ضعیف همه چی رو میندازم گردن هاوش...هاوش تقاص میخواد...اونم وقتی که من نیستم...باید برم محیا...نمیتونم بمونم و به هاتف خان نگاه کنم و عسل چسبیده به تنش رو ببینم...نمیتونم نیلو رو ببینم و عسل سر گذاشته به شون اش رو ببینم...نمیتونم به چشمهای هاوش نگاه کنم و نیمه جون نشم...یا به شیرین کاریای دخترت نگاه کنم و یاد ذوقهای عسل نیفتم...من نمیتونم مادرمو ببینم و عسل پروانه وار گشته دورش رو ببینم...نمیشه این باغ و اون خونه رو...این عمارت رو ببینم و اونو ببینم...نمیتونم بمونم...نمیخوام ببینم نگاه های دیگران رو...متنفرم از نگاه هاشون...دستش رو توی موهایش چنگ زد...دست محیا به سرعت روی دستش قرار گرفت...

__برو...هرجا که میشی سروش قدیم برو...از اینجا برو...

دستش رو روی دست سروش میفشرد تا مشت سروش از موهای پرپشتش شل بشه...

__هرجا میری برو...فقط سروش قبل شو...همین...

با انگشتش گوشه ی پرده رو کنار زد... محیا رو دید که دست سروش رو بین دستش گرفته و حرف میزنه... ماه بود که با سروش حرفی نزده بود... نمیدونست این حفره دلیلش چیه... حفره ی نبود عسل بود یا هرچه... دلش حرف زدن هم نمیخواست... فقط دلش آرامش سروش رو میخواست... دلیل پا پس کشیدنش از چیزهایی که با تموم تلاشش ساخته بود... تمام زجرهایی که تنهایی برای سرپا ماندن کارخونه کشیده بود... سهمش از اون کارخونه... از زندگیش رو بخشیده بود... برای سروش نگران بود... لب پرده رو که کنار زد میدونست محیا رو اونجا میبینه... همین رو میخواست... دیدن محیا اونجا براش سخت بود... ولی خودش خوب میدونست آرامش سروش براش مهمتر از هرچیزیه... و این رو خوب میدونست هیچکس مثل محیا نمیتونه یه آدم دیوونه رو آرام کنه پرده رو رها کرد و به دخترش خیره شد... مقابل هاتف خان ایستاده بود و بین او و نیلوفر در رفت و آمد بود... شاید میرفت و می آمد تا توجه ی اونا رو جلب کنه... اونایی که : ماه بود پدر بزرگ و مادر بزرگ قدیم نبودند... و شاید هرگز نمیشدن...

++++

شماره ی پرواز رو برای بار دوم اعلام کردن... محیا به خاله ی گریونش نگاه کرد... به سروشی که به همه گفته بود میره که بمونه... که برای باقی عمرش جایی جز این هوا باشه... مقابل محیا که رسید... وجود هاوش رو نادیده گرفت... دست پیش برد و دو طرف سرش رو گرفت و پیشونیش رو بوسید... هاوش رو گردوند و به وانای در حال دو اطرافش نگاه کرد... صدای زمزمه ی سروش روشنید

_ مواظب خودت...هاوش... وانیا باش...میخوام خبر نی نی های بعدیت رو اول من بفهمم...مث
وانیا...

دست محیای گریون رو فشرد...

_ بجای من ...هر پنجشنبه برای عسل رز قرمز ببر...بهم قول بده...؟

محیا نگاهش کرد و با گریه سر تگون داد...دستش رو از دست سروش کشید و با گریه عقب
رفت...بهتر بود به بهانه ی وانیا بیشتر از این اونجا نمیوند...رفت و سروش رو مقابل هاوش
گذاشت...سروش به زاویه زاویه ی صورت مرد مقابلش نگاه کرد...به چشمهای عسلی سردی
که بهش خیره شده بودن...به ابروهای در هم گره خورده ای که با سردی نگاهش
نمیخوندن...به لب و دهن محکم و صامتش روی هم...به نگاه لغزانش روی محیای وانیا
بغل...دستاش رو باز کرد و تن مرد مقابلش رو به آغوش کشید...سرش رو به گوشش نزدیک
کرد...

_ خداحافظی ازت سخت ترین قسمت این سفره...میخوام بدونی...تنها

همراهم...برادرم...پدرم..بهتری ن دوستم بودی...امانت دار خوبی باش...خواهرم رو بهت
میسپارم هاوش...خودت خوب میدونی چقدر میخوادت...محکم میخوادت...بی حرف بی
منطق...تو هم بی منطق باش...کنارش باش هاوش...بی هیچ محاسبه ای...هرکاری کردی رو
بزار کنار...هرراهی راه حلی داره...میسپارمتون بهم...میدونم که منو مقصر مرگ خواهرت
میدونی...اگه من نبودم اگه نمیرفتم سراغشون هیچوقت اینطوری نمیشد...ولی...بازم ببخش...

از تنش جدا شد... به صورت گرفته ی هاوش نگاه کرد... نگاه دیگه ای به همه انداخت... به
هاتف خان و نیلوفر گریون... به خاله اش و مادرش... به مانیا و مارال... به سجاد... نگاهش رو
ی صورت برگشته و گریون محیا افتاد... به دختر یک سالو نیمه ی میون دستش... قبل از
اینکه رو بگیره صدای گرم بهترین دوستش رو شنید...

_هیچوقت تو مرگ غسل خودت رو مقصر ندون...

نگاهش به عسلی چشمهایش افتاد... عسلی آشنای اون قاب پر شلوغ... چمدونش رو توی دست
محکم کرد و رو به اونا عقب عقب رفت... خودش خوب میدونست این رفتن همیشگی
بود... دیگه هرگز انگیزه ای برای موندن توی این هوا نداشت... رفته بود که رفته باشه... برای
همیشه...!

کش موی وانیا رو باز کرد و دست بین موهای پر و مشکیش کشید... از گوشه ی چشم به
هاوش نگاه کرد... از وقتی از فرودگاه بیرون اومده بودن ساکت بود... وانیا خودش رو جلو
کشید و به هاوش نگاه کرد... یک سال و نیمه شده بود فوق العاده باهوش...

_بابا... بوق... بابا...

محیا خم شد و کنار گوشش رو بوسید... هاوش حتی صدای وانیا رو هم نشنید و وانیا مدام
کلمه ی بوق رو تکرار میکرد و خودش رو به سمت هاوش میکشید... نگاه محیا روی صورت
گرفته ی هاوش بود... این روزا بیشتر از همیشه گرفته میدیدش... دست پیش برد و بازوش
رو گرفت _هاوش...

تکون هاوش بهش فهموند که هر جا بود... اینجا زیر این سقف کنار او و دخترش نبود...

_وانیا داره صدات میکنه...

نگاه هاوش روی وانیا افتاد که به سمت فرمون هجوم میاورد

و نق میزد _جانم بابایی...

یه نگاهش به خیابون بود و با دستش موهای دخترش رو توی صورتش کنار میزد...

_بدش بهم...

محیا آروم وانیا رو روی پای هاوش گذاشت نشستنش هما نا و فشردن بوق همانا...هاوش به شیطنت های وانیا میخندید...محیا فکر میکرد که چه خوب بود داشتن وانیا...داشتن وانیا یی که میتونست هاوش رو بخندونه...از پنجره به آسمون نگاه کرد و یاد هواپیمایی افتاد که حالا کیلومترها ازش دورتر اون بالاهاست...دلش پر بود از غم ولی باید قبول میکرد که وجود سروش اینجا کنار حفره ی نبود عسل یعنی مرگ تدریجی...سروش کسی نبود که از مادر و خواهرش...از هاوش...از هاتف خان که حکم پدرش رو داشت و از خانواده اش راحت بگذره...ولی گذشته بود...این یعنی ناچار بود بگذره...صدای خنده ی عسل سرش رو به سمتشون برگردوند...خم میشد تا به بوق برسه و هاوش حین رانندگی با شیطنت هربار عقب میکشیدش...صدای قهقهه ی خنده ی کودکانه ی دخترش...خوب بودن های هاوش...چال عمیق روی گونه اش...که مدت ها بود ندیده بود...حس خوبی بهش میداد خیلی خوب!

مقابل خونه که ایستادن هاوش پیاده

شد _ در رو باز میکنم تو ماشین رو

بیار تو...

محیا سری تگون داد و از همونجا پشت رل پرید و منتظر هاوش موند که وانیا رو روی گردنش گذاشته بود و در رو باز میکرد... صدای زنگ مبایل هاوش سرش رو به سمت گوشی کج کرد... یه شماره ی ناشناس بود... دست پیش برد ولی قبل از اون تقه ای به کاپوت ماشین خورد و سرش رو بلند کرد... هاوش رو دید که علامت میداد داخل برود... نگاه از گوشی برداشت و به سرعت شیشه ها رو بالا داد تا صدای زنگ گوشی به گوش هاوش نرسد... حرکت کرد و از مقابل هاوش و وانیا گذشت... نگاهی به عقب کرد و دید وانیا کنار هاوش ایستاده و هاوش مشغول بستن در بود... گوشی هنوز زنگ میخورد... بلندش کرد و دکمه ی اتصال رو فشرد...

_بفرمایید؟؟؟

منتظر پاسخ موند و از آینه هاوش رو دید میزد... این شماره رو بارها وقت تماس روی صفحه ی هاوش دیده بود... شماره ای که هیچوقت اسمی نداشت... صدای دورگه ای بین خطوط گوشی پیچید... صدای دورگه ای که تنش رو لرزوند... صدای یه زن... زنی که صداش رو قبلا جایی شنیده بود ولی یادش نمی اومد...

_دکتر کیان هستن؟؟؟

از آینه هاوش رو دید که دست وانیا رو گرفته بود و به سمت ماشین میومدن... محکم جواب داد...

_ شما؟؟؟

مکت و باز هم همون تن دورگه ی آشنا...

_ همکارشون هستم... ممنون میشم اگه هستن...

صداش رو نشنید چون در طرفش رو هاوش باز کرد و زل زده بود به صورتش...

_ کیه؟؟؟

به چشمهای هاوش نگاه کرد... در کمال تاسف چیزی بین دلش پایین و بالا میشد... همکارش بود... ساعت

۵۱ شب!!! همکارش بود و بارها دیده بود این شماره رو وقت زنگ زدن... کیفش رو

برداشت و گوشی رو به سمت هاوش گرفت به سختی از ماشین شاسی بلندش پایین

اومد... گوشی رو روی سینهش فشرد _ میگه همکارته... حتما کار مهمی داره که این موقع

زنگ زده...

نگاهش رو از چشمهای هاوش نگرفت... خودش خوب میدونست علاوه بر چشمهایش تموم صورتش از خشم سرخ شده... دست وانیا رو گرفت و به سمت پله ها رفت... صدای هاوش رو هنوز نشنیده بود... خم شد و وانیا رو بغل کرد از پله ها به سرعت بالا رفت... باخودش زمزمه میکرد _ همکارشم... اگه همکارشی ساعت ۵۱ زنگ میزنی...!

باورش نمیشد ولی دلش جیغ زدن میخواست... ماه ها بود وقت دیدن همیشه این شماره... همیشه یک شماره... همین شماره ی تکراری... دلش چرکین میشد... ولی هربار وقتی هاوش رو میدید... نگاهش رو به خودش میدید... توجه های پنهونیش رو میدید... روی تموم افکارش پا میذاشت و محکم می ایستاد و به شیطان درونش نه میگفت... ولی حالا... ساعت ۵۱ شب... این شماره ی تکراری... همون همیشگی... حالش رو بد کرده بود... وانیا رو روی تختش گذاشت و شالش رو بیرون کشید... دکمه های مانتوی صورتی رنگش رو با لچ باز میکرد... مانتو رو بیرون آورد و گوشه ای انداخت... وانیا از تخت آویزون شده بود و پاش که به زمین رسید به سمت در اتاقش دوید محیا بین راه بازوش رو گرفت و غر زد

_کجا... بگیر بخواب بینم...

وانیا دست و پا میزد و محیا جدی توی بغلش محکمش کرد

_هیشششش... گریه کردی نکردی ها...

وانیا نق میزد محکم روی گونه ی محیا کوبید... محیا عصبی روی پاش خوابوندش و مجبورش کرد شیر بخوره...

_دختر مامان بخوابه دیگه... نکن...

دست وانیا رو نرسیده به دسته ای از موهای بیرون اومده از کلیپسش گرفت... میخواست موهاش رو

بکشه... بالاخره با خوروندن شیر به نیم وجب بچه آرومش کرد و تموم مغزش پرت شد سمت هاوش... ده دقیقه ای بود که صدای باز شدن در ورودی رو نشنیده بود... همکارش بود

۵۹ دقیقه طول کشیده بود...! وانیا رو روی تختش گذاشت و پتو رو روی تنش کشید...صدای باز شدن در توی گوشش پیچید...کنار وانیا نشست چون فکر میکرد هاوش برای دیدنش به اتاق میاد...ولی باشنیدن صدای در اتاقش عصبانی از جا بلند شد... "فکر کرده با خر طرفه...هرچند اونقدر بی ملاحظه هس که تو صورتم دادبزنه که دوس دخترشه...ولی اونوقت...خودمو از پنجره پایین میندازم" از فکرش حتی خنده اشم نگرفت به اتاق هاوش که رسید بدون در زدن داخل رفت...دود سیگار توی اتاق پیچیده بود...به محض ورودش به سرفه افتاد هاوش روبه روی پنجره برگشت و به محیا نگاه کرد...ابرویی بالا انداخت و محیا نگاهش رو از بالا به پایین خودش دید به سمتش رفت و مقابلش ایستاد هاوش تو سکوت نگاهش میکرد و منتظر بود تا دلیل این ابروهای گره خورده بهم رو بفهمه...سیگار رو از دست هاوش قاپید و دنبال زیر سیگاری دور تا دور اتاق رو نگاه کرد...وبالاخره کنار تخت روی عسلی پیداش کرد...سیگار رو توش پرت کرد و به سمت هاوش برگشت...زیادی شجاع شده بود

_ده دقیقه کجا بودی؟؟؟

هاوش رو نگاه کرد...پیرهن مشکی رنگش به تنش چسبیده بود و بازوهای درشتش تقریباً داشت پیرهن رو پاره میکرد...تازه یادش اومد چقدر از این لباس پوشیدنش متنفره...

_آویزونه ساعت شده بودی؟؟؟

به سمت محیا اومد و نگاهش به چشمهای شاکیش افتاد...میدونست که طعنه اش رو گرفت و همین فک گردش رو اینطوری برجسته کرده...تقریباً نزدیک محیا رسیده بود ولی اون همونطور محکم و عصبی روی جاش ایستاده بود...روبه روش ایستاد...دوباره صدای لرزانش رو شنید _اون زنه کی بود؟؟؟

چشمهایش رو به عسلی پررنگ چشمهای هاوش گره زد... پلک هم نمیزد... لحظه ای از جلو اومدن ناگهانی دست هاوش قدمی عقب برد... ولی دست هاوش روی سیگار بین جاسیگاری قرار گرفت و روی کف شیشه ای طرف فشردش و خفه اش کرد... از این بی محلی هاوش دیوونه میشد _ بهت میگم زنه کی بود... چرا ساعت ۵۱ بهت زنگ زد...؟؟؟

نگاه هاوش روی جسه ی ظریفش افتاد... توی اون تاپ بندی سفید و شلوار لی سفید رنگ معرکه شده

بود... چشمهایش رو روی هم فشرد تا چشمش به موهای پریشون روی گردنش نیفته... محیا بادیدن چشم بسته ی هاوش تقریبا به جنون رسید... این یعنی حوصله ی اون رو نداشت... ولی یا سوالش رو جواب میداد با از اینجا تکنون نمیخورد...

_ واسه چی همیشه بهت زنگ میزنه...

مقابل هاوش ایستاد...

_ نگو که به من خیانت کردی...

چیزی توی گلوش بالا و پایین میشد... آگزا اینکار رو کرده بود مطمئنا خودش رو میکشت... حتی تصور اینکه دست زن دیگه روی دستش بیاد براش حکم مرگ رو داشت چه برسه چیز دیگه... اشکش در اومده بود... روبه روی هاوش ایستاده بود و براش مهم نبود که گریه کنه... به درک که غرورش خورد میشد... غرور لعنتیش به چه دردش میخورد وقتی شبهاست با فکر لحظه ای حضورش کنار کسی دیگه دیوونه میشد...

_ هاوش... من... من... میکشمت...

چشمهای هاوش روی صورت خیسش افتاد... به چشمهایش نگاه کرد که شاید از تهدیدی که همین حالا کرده بود اینطور از حدقه در او آمده بودن... نمیدونست چرا اینقد حس خوبی داشت دیدن محیای روبه روش... محیایی که تازه یه ساعت هم نبود فکر خیانت شوهرش خره شده بود و به جونش افتاده بود... شاید حالا میفهمید تموم این مدت... تموم این این سه سال چه بر او گذشته بود...

_اگه اینکارو کرده باشی هاوش... اگه...

_همکارمه...

وقتی گفته بود "اگه"... هاوش حس میکرد برای ادامه ی حرفش انگار توی جهنم بود... وقتی گفته بود "اگه" امیدی به بعدش نداشت... وقتی گفته بود "اگه" حق هق پشتش داشت سربلند میکرد... جسه ی کوچیکش رو بین دستاش حس کرد...

_فقط همکار؟؟؟؟

به چشمهای هاوش نگاه کرد... و نگاه هاوش رویه بند باریک لباس زیره افتاده روی بازوش بود...

_اگه همکارته... واسه چی همیشه زنگ میزنه... همش شماره اش رو میبینم... ساعت ۵۱ چیکارت داره... هان؟ تو ۵۹ دقیقه بیرون داشتی با اون حرف میزدی دیگه...
نمیزدی؟؟؟ همکارته فقط؟؟؟

نگاه هاوش دودو میزد...نباید میگفت...نفهمیده بود کی از زبونش بیرون پریده بود...چقدر ضعیف بود که بخاطر اشک یه زن کم آورده بود...حالش از خودش بهم میخورد...دستی پشت گردش گره خورد...

_بگو که فقط همکارته...هاوش من میکشمت اگه غیر از این باشه...بجون خودم...راست میگم...

دستش روی کمر محیا قرار گرفت و با نفس بلندی از خودش جداش کرد...

_بسه دیگه...گفتم که...همکاره...

محیا دوباره خودش رو بالا کشید

_چرا همش زنگ میزنه...؟

هاوش کلافه بود...چطوری یه دختر ۱۱ساله داشت بازیش میداد...تقریباً داد زد

_حالا گیریم اون زنگ زده چون منو میخواد...منکه نمیخوام...برو عقب دیگه...

محیا نفس راحتی کشید...تقریباً از گردن هاوش جدا شد و با لبخند نگاهش کرد...راست

میگفت...مهم این بود که هاوش با تموم این چیزا بازم اونو میخواد...نه هیچکس

دیگه...دستاش رو به هم فشرد و به سمت در رفت...برگشت و با لبخند به هاوش نگاه

کرد...هاوش رو گرفت و پوفی کشید...هنوز نفسش خالی نشده بود که مث آهنربا به صورتش

چسبید...به صورت چسبیده به صورتش نگاه کرد و به چشمهای بسته ی محیا...دستش دور

کمر محیا گره خورد...محیا رو از خودش جدا کرد...صدای نفسهای محیا رو میشنید موهای

شلخته اش رو... خنده اش گرفت از صورت سرخش از خجالت و هیجان ولی اخمهاش رو توی هم برد...

—چیزی زدی؟؟؟

محیا خندید... دست سمت دکمه ی پیراهن هاوش برد...

—نمیزارم هیچکس عشقمو ازم بدزده...

++++

درد ناگهانی سرش از جا پروندش... با صورتی درهم بیدارشد و پیشونیش رو فشرد... درکمال
عجب بجای هاوش کنارش وانیا رو دید که لاک به دست نگاهش میکرد... تازه فهمیده بود
درد سرش بخاطر چه بود... دست پیش برد و موهای وانیا رو بهم ریخت _مامان و میزنی دختر
بد...

دستش رو روی سر وانیا کشید

—هنوز خوابم میاد... نمیشه تو هم بیای بخوابی...؟

و ملتمسانه به عسلی چشمهای وانیا نگاه کرد... با یاد هاوش سر بلند کرد و به اطرافش نگاه
کرد... به آینه به عسلی به در کمد... ولی نه... پوفی کشید و یادش اومد هاوش قدیم همیشه
همچین مواقعی براش یادداشت
میگذاشت... دوباره گوشه ی سرش تیر کشید عصبی برگشت و دست وانیا رو نزدیک به
سرش لاک به دست دید...

—بیشعور سرمو خورد کردی با این شیشه در به در...

شیشه ی لاک رو از دستش گرفت و پایین تخت پرت کرد... دخترش رو به سمت خودش کشید و نق زد

_بیدارم که نکرده هیچ... یادداشتتم نذاشته... تازه اینم با شیشه لاک گذاشته جفتم... داغونم کرد...

پتو رو روی تنش کشید و کمی بالا اومد... پشت وانیا رو گرفت و مای بینیش رو چک کرد... از دیدن مای بیبی تمیزش لبخندی زد... هاوش عوضش کرده بود... وانیا رو روی تنش کشید و محکم بوسید...

+++

نگاهش به محیا افتاد... نه خوشش اومده بود... حتی ریسک هم نمیکرد... برای لحظه ای دخترش رو توی ماشینش تنها نمیزاشت... پس دلت میخواد به علاوه ی بچه ات خودت هم آسیب ببینی... برای او که فرقی نمیکرد... آب از سرش میگذشت چه یک وجب چه صد وجب... باورش نمیشد بخاطر هاوش دست به چنین کاری بزنه... دخترش رو بغل کرد و از خیابون رد شده بود... سمت مغازه ای رفت و چند دقیقه به بعد با یک لیوان شیرموز برگشته بود... نی رو توی دهن دخترش گذاشته بود و کنار خیابون ایستاد... همونطور که نگاهشون میکرد ماشین رو روشن کرد و منتظر موند... باید منتظر میموند تا وسط خیابون برسند... یاد حرف های هاوش آتش خشمش رو شعله ورتر میکرد... صدای هاوش توی سرش میچرخید...

"فقط آگه بشنوم اطراف محیا میپلکی... روز گارتو سیاه میکنم... فقط بشنوم جایی از سه کیلومتریش رد شدی... فهمیدی آشغال... منو تهدید نکن... آگه یه تارمو از سرشون کم بشه... زنده زنده میسوزونمت... کاریه که خودت کردی... آگه نه زندگیت خوب بود..."

پاش رو روی پدال گاز فشرد... به محیای خندون کنار خیابون نگاه کرد... تموم دیشب از فرودگاه دنبالشون کرده بود و وقتی مطمئن بود محیا تنها توی ماشینه زنگ زده بود... تیری در تاریکی... و درست... بنگ... زده بود به هدف... صدای طعنه دار دیشب محیا رو خوب شنید... وقتی گوشی رو به هاوش سپرده بود... مطمئن بود آتشی که درست کرده بود شک توی دل محیا... فوران ترش میکنه... نگاهش روی عقربه ی سرعت گیر افتاد... سرعتش رو کم کم زیاد کرد... محیا دوباره کنار خیابون نی رو به سمت دهن دخترش برد... ولی وانیا سر برگردوند... محیا رو دید که نگاهی به اطراف انداخت و با اطمینان از نبود کسی لیوان رو توی جوی آب انداخت و با خنده دخترش رو محکم گرفت تا از خیابون رد بشه... سرعتش رو زیاد کرد... آرام زیر لب زمزمه کرد _ داغشونو به دلت میزارم دکتر کیان...

++++

هاوش عینکش رو روی بینیش جابه جا کرد و با لبخند به نوزاد مقابلش نگاه کرد... چیزی روی برگه نوشت و روبه زن گفت

_ فقر آهنه... تغدیه ی بارداریتون چطور بود؟؟؟

_ خوب بود دکتر...البته خودم کم خون بودم و این مشکلات تو دوران بارداری با دارو حل میشد...

هاوش گوشه ی بینیش رو خاروند

_الان تنها مشکل اینه که وزنش کمه...برای یه بچه ی :ماهه خیلی کمه...باید درمان بشه...رژیم غذایی خودتون رو زیر نظر پزشک تغذیه ببرین...بچه هم که من براش دارو مینویسم ولی اکتفا نکنین...کنار شیر خودتون بهش آهن خوراکی هم بدین...

زن سری تکون داد و به حرکت دست دکتر روی برگه نگاه کرد

_دکتر پس دکتر ایزدی چی میگفت...؟گفته بود اختلال مغزی میگیره و...

هاوش دفترچه رو به سمتش گرفت

_دکتر ایزدی بیخود گفته...این بچه هوشیاریش عادیه...رفتی از طرف من بگو دکتر کیان گفته قبل از اینکه نگاه به جسه کنی و نظر بدی آزمایشات رو نگاه کن بین درستن و به سن این بچه میخوره یا نه...آزمایشا مال این بچه نبود خانوم عزیز!

زن با خوشحالی تشکر کرد و بیرون رفت...نگاه هاوش روی قاب عکس مقابلش افتاد...عکسی از محیا و وانیا بود...عکس مربوط به یک ماه قبل از مرگ عسل بود...خودش ازشون انداخته بود...پوفی کشید و دوباره دست سمت گوشی برد...دلش میخواست زنگ بزنه و حال محیا رو بپرسه...تقه ای به در خورد و زنی میانسال با پسری ۴-۱ ساله داخل اومدن...جواب سلامشون رو دادو به محیای خندون توی قاب نگاه شرمنده ای انداخت...

پا روی پدال گاز فشر د و نفس بلندی کشید...دستاش شروع به لرزیدن کردن...اینکارش جنون بود...اما اون رو هم به جنون رسونده بودن...

دخترک فال فروش نگاهش به کیف پول روی پیشخون افتاد...بینیش رو بالا کشید...یاد خانومی افتاد که دختر بچه اش رو بغل گرفته بود و سفارش لیوان بزرگی داد...کیف پول رو برداشت و یادش اومد که زن بادیدن اون برایش به جای یک لیوان آبی که همیشه مجانی از اینجا میخورد بستنی خریده بود...کیف پول توی دستش بود و به سرعت بیرون دوید...با خودش فکر کرد اگه رفته باشه...بازم میزارم تا بیاد ببره...وقتی بیرون رفت نگاهش به همون خانوم افتاد...لیوان رو پرت کرده بود توی جوی آب و به سمت خیابون میرفت بستنیش رو محکم گرفت مبادا بیفته و داد زد

_خانوم...خانوم...

محیا برگشت و با دیدن دختره کوچک فال فروش دلش لرزید...وانیا رو توی دست جابه جا کرد و به سمتش برگشت...نگاه دخترک روی ماشینی بود که با سرعت حرکت میکرد...دوید و دست محیا رو گرفت و عقب کشید...محیا نگاهش کرد...گذر سریع ماشین باعث شد وانیا رو محکم به سینه اش فشار بده...روسریش بخاطر سرعت زیاد ماشین پایین افتاد...

_خیر نبینی الهی رفته بودم صافم کرده بود...

و خیره به گرد و خاک مونده به جا نگاه کرد و

داد زد _ زلیل مرده...

برگشت و به دختر نگاه کرد... هنوز دخترک نفس نفس میزد...

_ چت شده... منو صدا زدی؟؟؟ برگشتم سمت تویه شیطون نزدیک بود ماشین زیرم کنه

و لپ دختر رو کشید... دخترک دست پیش برد و کیف محیا رو به سمتش گرفت... محیا تازه

نگاهش به دست دختر افتاد و متوجه ی کیف شد... از فکرش گذشت "یعنی کیفش رو زده

بودن؟ یا زده بود و پشیمون آورده بود؟" صدای دختر شرمنده اش کرد...

_ توی مغازه روسریتون افتاد اینو گذاشتین روی پیشخون و سرتون کردین... جا گذاشتین...

لب محیا کش اومد خم شد و وانیا رو کنارش گذاشت و

دستش رو گرفت _ مرسی دختر خوب... ممنون که آوردی

با لبخند کیف رو گرفت و بخاطر احترام به دخترک ترجیح داد داخلش رو چک نکنه... وانیا

جلو رفت و لباس دختر رو کشید... محیا با لبخند دختر تخصصش رو عقب کشید _ اذیت نکن

بچه ی بد...

دست روی سر دخترک کشید

_برای جایزه من فال‌ات رو بخرم... اجازه میدی؟؟؟

دختر کمی فکر کرد... اگر فال‌هاش رو می‌خرید میتونست تموم وقت توی مغازه ی بستنی فروشی زیر کولر بشینه... صاحب مغازه همیشه بهش این اجازه رو میداد... به نشانه ی تایید سر تکون داد...

_۹: تان... دونه ای ۱۹۹ میشه... میشه حساب کنین برام...

وانیا دوباره به سمت دختر رفت و دامن لباس بلندش رو میکشید... محیا ترجیح داد دخترش رو عقب

نکشه... دخترک ممکن بود فک کنه محیا بدش میاد از اینکه دخترش بهش نزدیک بشه... فکر کرد اگه خودش بود همچین فکری میکرد... یک تراول پنجاهی از کیفش در آورد

_این مال تو... چون کیفمو آوردی... باقیشم میشه جایزه ات... بریم پیش صاحب مغازه برات خورد کنه باقی پول باشه برای خودت...

دست وانیا رو توی یه دست و دست دختر رو توی دست دیگه اش گرفت... پول رو که برای دختر جدا کرد و بهش داد بوسه ای به گونه اش نشوند... حتی خبر نداشت دخترک جونش رو نجات داده...

از ماشین پیاده شد و در رو محکم بهم کوبید...

_لعنتی یه بچه گدا تموم نقشه امو بهم ریخت... ولی نه... نمیزارم امروزم به روزای خوشبختیت اضافه بشه هاوش خان... تموم شد... تموم این ۵-۱ سال سکوت... امروز روز انتقام بود... کیفش

رو روی دوشش انداخت عینک دودیش رو توی کیف انداخت و با دستمال رژ قرمزش رو
کمرنگ کرد... به سمت مغازه ی بستنی فروشی رفت... به در که رسید لبخندی زد و وارد شد...
محیا دخترش رو بغل کرد و با نوازش گونه ی دخترک به سمت در رفت... کسی محکم بهش
تنه زد... وانیا رو عقب کشید و داد زد _ مگه کوری...؟؟؟

از دیدن کسی که روبه روش ایستاده بود تقریبا خشک شد... باورش نمیشد بعد از این همه
مدت دیده باشش... وانیا بخاطر برخورد اون نق میزد ولی محیا در کمال تعجب از خدا ممنون
بود که کیفش رو جا گذاشت تا دوباره اون روبینه... تقریبا داد زد

_ ستاره... تو اینجا؟؟؟؟

_ کجا بودی این همه مدت دیوونه...

در رو باز کرد و تعارفش داد داخل بره... ستاره قدم تو خونه گذاشت... نوک انگشتهای پاش
تیر کشید... نگاهش به همون عکس قدیمی افتاد... عکس عروسیشون... با این تفاوت که حالا
شیشه ی روش شکسته بود... لبخندی از اعماق قلبش بالا اومد...

_ هنوزم فکر میکنی من اینجا بد افتادم...

محیا وانیا رو توی اتاقش گذاشته بود و برگشت... ستاره به سمتش برگشت و لبخند کجی
زد... لبخندی که محیا پوزخند بودنش رو حس نکرد...

_ بیا بشین بینم... دوساعته از من پرسیدی از شیدا... از مامان مارال مانیا هاوش... کی میخوای

از خودت بگی...؟ هول بود روی پاش کوبید و گفت

...بزار یه چیز بیارم بخوری...کلی باهات حرف دارم

ستاره به رفتنش نگاه کرد...صدای اس ام اس گوشیش بلند شد...اس ام اس رو باز کرد"
بلیط گرفتم...برای فردا ۱ صبح...تو فرودگاه منتظرتم" پوزخندی زد...شاید فکر میکرد که
کار نیمه تموم تموم شده!...ولی نشد...اوامده بود تمومش کنه...

محیا لیوان های شربت رو روی میز گذاشت

...نمیدونی وقتی وانیا رو بدنیا آوردم چقدر جات کنارم خالی بود...شیدا مدام بود
ولی دلم تو رو هم میخواست...کجا رفتی یه هویی...

لیوان رو برداشت و جرعه ای پایین داد...

...مجبور بودم برم...همه چی بهم گره خورده بود...

...چرا؟؟؟شیدا اوایل به خونه اتون زنگ میزد انگار...منه احمق که فکر میکردم تو به هاوش
گفتی قضیه بارداریم رو که جوابمو نمیدی...نگو شیدا بعد بهم گفت تلفنتون عوض شد...

ستاره نگاهش کرد...اون ابدانمیخواست هاوش بفهمه محیا باردار بود...اینطوری وانیا
لعنتی درکار نبود و میتونست نفس راحت بکشه...اونوقت بود که خودش جلو میرفت و
به گوش هاوش میرسوند جنایت محیا رو...کشتن بچه رو...و به بهترین نحو کارش انجام
میشد...هاوش محیا رو از زندگیش بیرون مینداخت...ولی نشد...شیدای لعنتی اجازه
نداد...

...باید به شیدا زنگ بزنم...مطمئنم اونم دوس داره ببینت...

بلند شد ولی قبل از حرکت دستش کشیده شد... به ستاره

نگاه کرد _ نه... میخوام تنها باشیم... باهات حرف دارم...

محیا با خوشحالی سر تکون داد

_ تو جون بخواه رفیق...

کنارش نشست و دستش رو گرفت...

_ زندگی خوبه...؟ گفتی ازدواج

کردی؟؟؟ ستاره به محیا نگاه کرد...

_ هاوش هنوزم دیر میاد؟؟؟

محیا موهایش رو پشت گوشش

زد

_ نه... بخاطر وانیا زودتر میاد... البته امروز رو فکر نکنم...

خندید و دست ستاره رو فشرد... دست ستاره مثل صورتش سرد بود... حس میکرد ستاره

ستاره ی قدیم اون نبود...

_ نگفتی از شوهرت؟؟؟ بچه که نداری... داری؟؟؟

ستاره به قاب عکس شکسته نگاه

کرد_داشتم...ازم گرفتش...

محیا گیج پرسید

_یعنی جدا شدی؟؟؟

_نه...

_پس...

ستاره دستش رو از دست محیا بیرون کشید...بلند شد و مقابل قاب عکس ایستاد...

_زندگیت با هاوش خوبه؟؟؟

صدای آروم محیا رو از پشت سرش شنید

_آره...از وقتی که فهمید دوستش دارم خوب شده...گفتم که قرار بود بعد از بدنیا

اومدن وانیا برم ولی نداشت...پایبندم کرد...الانم...همه چی خوبه...

لیوان بین دستش فشرده میشد...تموم تنش میلرزید...به چشمهای هاوش خیره شد...تموم

زندگیش رو ازش گرفت...از همون روز اول...یادش میومد...روزی که هاوش

رودید...تولد ۵۰ سالگی محیا...جلوی در...اومده بود سروش رو ببره...ستاره دیده بود و

دلش لرزیده بود...محیایی نبود...محیا عاشق سروش بود...اینو همه میدونستن...ولی عشق

اونو دزدیده بود...

_ستاره...

دست محیا رو روی شونه اش حس کرد...

_کجایی تو؟؟؟

به محیا خیره شد... باید تمومش میکرد... باید تاوان دزدیدن عشقش رو میداد...

_امشب از ایران میرم...

چشمهای محیا درشت شد... تقریباً دادزد

_چی میگی؟؟؟ کجا؟ چرا...

دست ستاره رو گرفت و کنارش نشوند

_دیوونه تو چرا اینقدر معمایی شدی... تازه پیدات کردم...

_میخوام فرار کنم... باید برم...

_از کی؟؟؟ چیکار کردی تو...

ستاره لیوان بین دستش رو روی میز گذاشت... برای بار دوم دستش رو از دست محیا بیرون

کشید... حالش از نگاه نگران محیا بهم میخورد...

_من بهت کمک میکنم... هرکاری کردی... از هرکسی فرار کردی من هستم... شیدا هست...

ستاره بهش زل زد... محیا برق نگاهش رو دید و فکر کرد از خوشحالیه... اون حتی حدس

هم نمیزد این برق برق نابودیشه...

— میتونی منو از هاوش دور

کنی؟؟؟؟ محیا گیج لبخندی زد و

سوالی پرسید — هاوش...منظورت

کدوم هاوشه...

ستاره مستقیم توی نگاهش زل زد...

— شوهرت!

— با هاوش چیکار داری...منظورم اینه خوب اون با تو چیکار داره...؟

ستاره بلند شد...روبه روش ایستاد...اگر نکشته بودش ولی زجر کشش میکرد...

— دیشب بهت گفت که من همکارشم آره؟؟؟

چشمهای محیا روی صورت ستاره موند...صداش توی سرش پیچید "دیشب بهت گفت همکارشم؟؟؟" این یعنی اون صدای آشنای گرفته صدای ستاره بود...نمیدونست منظورش چیه...زبونش به لکنت افتاد...بی دلیل...

— دی...دیشب...تو...

ستاره سر تکون داد

— آره من بودم...وقت خوبی نبود واسه گفتن همه چی...ترجیح دادم فقط شک به دلت

بندازم...ولی حالا میگم...

جلو اومد...توی یک قدمی محیا سرش رو پایین آورد...به نگاه مشکی محیا خیره شد...

_هاوش بیش از یک ساله که شوهر منه...

چیزی توی سرش شکست...نخاعش تیر کشید...شوخی خوبی نبود...ولی ستاره هم هیچوقت آدم شوخی نبود...!

_خیلی شوخی مسخره ایه...احمق نشو ستاره...

لیوان های شربت رو که یخ توشون آب شده بود توی سینی گذاشت...بلند شد سمت آشپزخونه بره...که صدای ستاره توی هم بردش

_شوخی نیست...دیشب از فرودگاه دنبالتون کردم...مطمئن بودم از تنهاییت توی ماشین که زنگ زدم...سعی کردم صدام رو شناسی چون میخواستم نابودت کنم...همونطور که تو منو نابود کردی...امروز ماشینی که از کنارت گذشت...من ازت نمیترسم...به شوهرتم بگو که اگه اون دخترچه صدات نمیکرد وسط اون خیابون زیر چرخ ماشین من له شده بودی و کسی نمیفهمید...

صدای افتادن لیوان ها و سینی لبخندش رو بیشتر کرد...

_چیه شوکه شدی...؟منم شوکه شدم وقتی با عشق من رو هم ریختی...شوکه شدم وقتی با هاوش عقد

کردی...هرکاری کردم به هدف نخورد...شب عقد سروش این من بودم که وقتی دنبالت میومدم کاری کردم هاوش متوجه ی خروجت بشه و بیاد و حرفایی که قراره با برنامه از زیر زبونت بکشم رو بشنوه...ولی نشد...هاوش برعکس انتظارم عمل کرد...من هاوش رو قبل از

تو میخواستی...میخواستی از طریق تو و سروش بهش نزدیک شم...با عسل طرح دوستی
بیشتری ریختم ولی زیاد راه نداد...دختره املی بود...منتظر موندم...نمیخواستی جلوی انداختن
بچه ات رو بگیرم تا بعد از این به هاوش بگم و بندازت از زندگیش بیرون...بازم نشد...تیرم
به سنگ خورد...ولی تو...خود تو...هدف رو دادی دستم...هاوش رو پس زدی...بخاطر
آزادیت...

صورت محیا کبود شده بود...زانوهاش خم شد...ولی از پا نیفتاد...دست روی لبه ی مبل
گرفت...باورش نمیشد...از پشت پرده ی اشک بهترین دوستش رو میدید...رفیق قدیمیش...
_هاوش و پس زدی و من قبلا از دانشگاه انصراف دادم...میخواستی کمرنگ بشم از نظرت
اینطوری نمیفهمی از کجا خوردی...خزیدم به تنهاییش...اوایل میرفتم مطبش...میگفتم که
دورادور حواسم به تو هست...میگفتم که نمیخواهم محیا بفهمه که مواظبشم و اخبار رو به تو
میدم...هاوش شکسته بود...اون از دوستش و زنش متنفر بود...یه حفره وسط قلبش ساخته
بودی...خالیه خالی...شدم فرشته...به دروغ از تو براش میگفتم...اون پسر پیغمبر نبود...کم کم
رفتم تو جلدش...حفره ی خالی رو پر کردم...اون مرده...زنش پیش زد...براش کادو
گرفتم...بارای اول پس داد...شک کرد...توهین کرد...فهمیده بود قصدمو...منم گفتم...گفتم که
میخوامش بی هیچ انتظاری...فقط کنارم باشه...بهم گفت هرزه...گفت نارفیق...ولی عقب
ننشستم...دوماه تموم پی اون رفتم و اومدم...اون فقط یه مرده...زنش نمیخواستش...نیاز
داشت...هاوشت شل شد...کم آورد...پاش لغزید...منم استفاده کردم...بهش گفتم اگه عقد
نکنه بهت همه چی رو میگم...تهدیدم کرد...کتکم زد...

پوزخندی زد... هنوز جای کشیده هایی که توی خیابون از هاوش خرده بود دردش می اومد... محیا هنوز ایستاده بود... ولی چشمهاش پر بود از ناباوری... باید باور کنی... تاوان گرفتن عشقم ... گرفتن زندگیت...

_عقدم نکرد... ولی صیغه شدم... برام خونه گرفت... ماشین گرفت... دیگه لغزیده بود... آب از سرش گذشته بود... واسه همینم باهام کنار اومد... بهم خو گرفت... عاشقش بودم... تو نبود... میپرستیدمش... تو نپرستیدی... تنها مرد من بود ولی تو عاشق کسی دیگه بودی... براش هر کاری کردم... پیشم میموند... ولی برام کافی نبود... نمیخواستم حتی اسمت تو زندگیش باشه... اون شب... شبی که زایمان کردی... هاوش پیش من بود... مال من بود... ولی تو اینجا داشتی میمردی....

پوزخندی زد... سمت قاب عکسشون برگشت

_اون دختر لعنتیت که بدنیا اومد باز طنابم شل شد... ولی نه... تونستم جمش کنم... دوباره کشیدمش سمت خودم ولی از اون به بعد نمیدونم باز چش شده بود... کافی بود اسمت بیاد... یا حرفی از بچه بشه... باز در میرفت و میومد سراغ خونه ی تو... منم باید کاری میکردم... باید مساوی میشدیم... پس حمله شدم...

انگشتاش رو با یاد اون دوران توی هم فشرد...

_ولی جوابم شد تو دهنی... مجبورم کرد... تهدیدم کرد... کتکم زد... اونقدر زیاد تا بچه ی دوماهم رو انداختم... حتی براش مهم نبود که داشتم میمردم... بخاطر تو... توی آشغال و دختره لعنتیت... بچه ی من بدنیا نیومد... از اون به بعد هر کاری کردم نتونستم به چنگش بیارم... ولی

خیلی نگذشت که تاوانشو با مرگ خواهرش داد... تاوان ول کردن منو... هرکاری کردی
تونستی بازم به چنگش بیاری... فقط بدون ... من کجای زندگیش بودم همین...
خم شد و کیفش رو برداشت... خوب میدونست این محیای ایستاده از هر شکسته ای شکسته
تر بود... نگاه آخرش رو بهش انداخت... برگشت و به عکس هاوش پوز خندی زد... دستش
روی دستگیره رفت که صدای محیا رو شنید _ صبر کن...
برگشت... محیا مقابلش ایستاد... به چشمهای قهوه ای ستاره نگاه کرد... لعنت به او که هیچ
وقت حتی لحظه ای اونو فراموش نکرد... لعنت به او که بیشتر از خودش نگران دوستاش
بود... لعنت به اون... دستش رو بالا برد و با تموم قدرت توی صورت ستاره فرود آورد
_ هیچوقت دیگه به چشمهام هم اعتماد نمیکنم... از خونه ی من گمشو بیرون...
ستاره پوز خندی زد... دستگیره ی در رو پایین
کشید _ مواظب شوهرت باش... زمینه ی
خیانتش خوبه!

و با خنده بیرون رفت... محیا دست روی زانوش گذاشت... حس کسی رو داشت که از ارتفاع
افتاده بود... به دیوار تکیه داد و تموم لحظه های زندگیش مقابلش جون گرفت... بغضش با
صدای شدیدی ترکید... دست توی موهاش فرو برد و سرش رو چنگ زد... صورت هاوش
مقابل نگاهش جون گرفت... یاد تموم عقب کشیدنش... یاد نگاهش افتاد... نگاهی که نادون
فهمیدنش بود... خیانت کرده بود... خیانت کرده بود و دیشب گفته بود نکرده... دیشب بعد از
مدت ها توی آغوشش گفته بود دوستش داره... بوسیده بودش و گفته بود اونو میخواد... ازش

سواستفاده کرده بود... شوهرش... عشقش... به سمت میز رفت... پاش سوخت... ضجه هاش بلندتر شد... به کف پاش نگاه کرد... تکه ای شیشه رو از پاش بیرن کشید و طرف میوه رو بلند کرد و به سمت قاب عکس پرت کرد... صدای پاره شدن پوستر و غنیش روحش رو برای ثانیه ای آرام کرد... به سمت میز رفت و هلش داد... دیوار رو از تموم قاب عکسهای کوچیک و بزرگ خالی کرد... هجومش به سمت میز تلویزیون و کشیدن LED بزرگ روی میز و انداختنش... صدای گریه ی بلند و انیا رو میشنید... به سمت مبلها رفت و مثل یه مرد پرزور و دیوونه همه رو واژگون کرد... صدای بلند گریه اش اجازه ی شنیدن صدای و انیا رو بهش نمیداد... دست توی موهاش برد و مثل دیوونه ها دور خودش میچرخید به یکباره آرام شد... فقط هق هق میکرد... مثل دیوونه ها به سمت اتاق و انیا رفت و دخترش رو بین حصار تختش دید... کنار تختش زانو زد... و انیا بادیدن محیا آرو گرفت و دست به سمتش دراز کرد... خم شد و انیا رو بغل کرد... روی زمین مقالش نشوند... برای او میشد گفت فریب خورده... فریب شوهرش رو... میشد گفت خودش رو خورد مردی کرد که شوهر زن دیگه ای هم بود... که پشش میزد چون کنار خواب کسی دیگه شده بود... سرش رو روی پای دخترش گذاشت و از ته دل گریه کرد...

— بهم خیانت کرد و گفت نکردم... ازم استفاده کرد... میخوام بمیرم... میخوام بمیرم... و انیا...

روبه روی دخترش نشست... و انیای کوچکش لب بریده بود آماده ی گریه بود...

— میخوام بمیرم مامانی... چرا باهام اینکارو کرد... چرا... چرا...

تن دخترش رو بغل گرفت و از ته دل گریه کرد... راهی جز جنون براش نمونده بود... جنون!

در رو آروم باز کرد و بالبه ی کفش بستش...کیفش رو پایین آویز دیواری لباس گذاشت...از راهرو گذشت نگاهش روی نشیمن موند...چشمش روی مبلهای واژگون وسط اتاق افتاد...به تلوزیون شکسته ی روی زمین...به قاب عکس های نابود شده...چشمش روی رد خونی افتاد که تا اتاق وانیا ادامه داشت...دلش از جا کنده شد...صدای ستاده توی گوشش پیچید

_همیشه که نمیتونی کنارشون باشی...داغشون رو به دلت میزارم...

در اتاق رو باز کرد و نفس راحتی کشید...وانیا آروم خوابیده بود و نفس

میکشید...ولی پس...محیا؟ از اتاق بیرون اومد و در رو بست...آروم صداش کرد

_محیا...محیا...

به آشپزخونه سرک کشید...نبود...توی اتاقش نبود...به در بسته ی حمام خیره موند...آروم جلو رفت و تقه ای زد...

_محیا...

برگشت و به خونه نگاه کرد...یعنی چه شده بود...کی میتونست اینکارو کرده باشه...رد این خون مال کیه...فقط امیدوار بود بلایی سر محیا نیومده باشه...در حمام رو با تقه ای باز کرد...چشمش روی محیا موند...صدای آب با باز شدن در گوشش رو پر کرد...زیر دوش زانو بغل گرفته بود...حس بدی داشت...مطمئن بود اتفاق بدی افتاده...فقط امیدوار بود ربطی به رابطه ی دیشبشون نداشته باشه...

_محیا...این چه حالیه...اینجا چرا نشستی...چرا اینطوری؟؟؟

دوش آب رو بست و دست روی دستش گذاشت تا بلندش کنه... دستش سوخت... چشمش
گرد شد

_تو که داری میسوزی...چه خبره اینجا...خونه رو کی اینطوری کرده... سرتو بالا بگیر
محیا؟؟؟ربطی به دیشب داره؟

چونه ی محیا رو بالا گرفت و به چشمهای سرخش نگاه کرد...دیگه مطمئن بود از شدت
گریه ی زیاد سفیدی چشمش به قرمزی تبدیل شده...
_خودت خواستی...منم...

نمیتونست بگه منم از ته دل میخوام...

دست محیا رو گرفت و لی بین راه دستش رو بیرون کشید...صدای دورگه اش

توی گوشش نشست _بهم دست نزن...

هاوش کلافه به دستش چنگ زد و بلندش کرد...محیا تقلا میکرد...ولی نمیتونست از دست
های محکم هاوش فرار کنه...به گریه افتاد...هاوش به سمت اتاق خواب بردش...بین دستهای
هاوش تقلا میکرد...وهاوش با خودش فکر میکرد... قبلا این رفتار رو نمیکرد...حالا که دیگه
خودش پیش قدم بود...

همونطور خیس روی تختش گذاشتش...محیا به سمتش هجوم برد و ناخن هاش رو

از زیر گلوش پایین کشید...جیغ زد _هرزه...کصاف...

هاوش دست روی سیبل گلوش فشر و محیا رو عقب گرفت...سوزش گلوش تا سینه اش ادامه داشت...

_چه مرگته تو...خودت خواستی...منه احمق و بگو...فکر کردم...

محیا مثل مار توی دستش به خودش میپیچید

_غلط کردم...گوه خوردم...تو...تو ازم استفاده کردی ...خائن...آشغال...

به سمتش حمله کرد و هاوش کلافه دستهایش رو گرفت...صداش توی مغزش اگو داشت...

_ستاره بهم گفت...همه چیزو بهم گفت...

دستهایش روی مچ دستهای محیا شل شد...سرش تیر کشید...ستاره همه چی رو گفته بود...؟؟؟ضربات مشت محیاروی سینه اش هیچ دردی نداشت...فقط نگاهش میکرد...به صورت خیس از اشکش و کلماتی که لب هاش رو حرکت میدادو اون نمیشنیدشون...مثل آدمی بود که زیر آب گرفتار شده...نه نفسی بود نه اکسیژنی...نه صدایی رو میشنید...فقط محیا رو میدید...محیایی که همه چیز رو فهمیده بود...درست حالا...همین امروز که میخواست برای همیشه همه چیز رو فراموش کنه...همونطور که سروش ازش خواسته بود...محیا مشت روی سینه اش کوبید و لباسش رو چنگ زد...گریه میکرد...زار میزد و کاری از دستش بر نمی اومد...خم شد و پایین پای هاوش روی زمین سر خورد...حرفی نزده بود یعنی تایید میکرد تموم حرفهای ستاره رو...پاش رو چنگ زد

_بگو که دروغه...تو با من اینکارو نمیکنی هاوش...من دوستت داشتم...میدیدی

...میدیدی مگه نه؟ تو باهام اینکارو نمیکنی...

دستاش رو مشت کرد... گفته بود که اگر محیا بفهمه آتیشش میزنه... پس جرات کرده بود... پس کمر به نابودی زندگیش بسته بود...

_بهم بگو که با ستاره نبود... ازت حامله نشد... بچه اش رو نکشتی... بهم بگو که غیر از من وانیا کسی نبود... بهم بگو هاوش

خم شد روی دو زانو... مقابل زنی که خیس آب بود... دستای مشت شده اش باز شد... حقیقت رو نمیشد انکار کرد... نمیتونست انکار کنه که خطا کرده بود... مرد انکار نبود... خوب میدونست آخرش کجاست... که حکم خیانتش چی بود...
_ببخش محیا...

نگاه محیا روی لبهاش موند... ببخش... ببخش محیا... این یعنی با ستاره بوده... این یعنی پدر بچه اش بود... این یعنی ستاره حقیقت رو گفته بود... این یعنی خیانت کرده بود و میگفت نکرده... این یعنی دیشب فریبش داده بود...

_چرا... مگه من چیکار کرده بودم... مگه من پشیمون نبودم... مگه مث آشغال پسم نمیزدی و باز میومدم سراغت... من بهت خیانت نکرده بودم...
روی دستهاش روی زمین خم شد... با صدای بلند گریه میکرد...

_من حتی کنار سروش نمینشستم... من یه بارم تو بغل تو به سروش فکر نکردم... من فقط مال تو بودم... من بهت خیانت نکردم... چیکار کردی باهام هاوش... چرا...

چشم هاوش روی شونه های لرزون محیا بود... بهش گفته بود که گریه اش نیمه جونش میکنه؟؟؟ نگفته بود... شونه هاش رو گرفت...

_محیا...منو ببین...محیا...دست من نبود...مجبور شدم...

محیا جیغ کشید

_مجبور نبودى...مجبور نبودى...دروغ گفتى...بهم دروغ گفتى...دیشب گفتى منو دوس دارى...میبینى من احمقم...ستاره به هدفش رسید هاوش...اگه اینجا زمین افتادم...اگه دارم جلوت زار میزنم...دیگه محیای قدیم نیستم...دیگه تمومه هاوش...تموم این چند ساعت...تصمیمم رو گرفتم...دیگه حتى نمیخوام بهت نگاه کنم...

دست هاوش روی شونه هاش لرزید...

_میرم...میتونى بازم برگردى به ستاره...راس میگفت...اون بیشتر از من عاشقته...برگرد بهش...فقط...فقط...وانیا مال من...

دستهاش رو روی بازوش عقب کشید...ابروهاش بهم گره خورد...نه تنها خودش میخواست بره بلکه تنها سرمایه اشم بگیره...

_هاوش...اگه بابام بفهمه طرف منو نمیگیره...این برای خانواده ی من بى آبروئیه...میرم از اینجا...فکرامو کردم...فقط وانیا رو بهم بده...توروخدا...

هاوش از جا بلند شد...میخواست بره؟ کجا...با دختر اون...شاید هم رفتنش دلیل داشت...شاید مثل همیشه دلیلش یه نفر بیشتر نبود...سروش...!

محیا از جا بلند شد...روبه روش ایستاد...

_با توام هاوش...من دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم...نمیتونم...

دستاش مشت شد...به رد اشک روی صورت محیا نگاه کرد... "داره نقش بازی

میکنه...ستاره بهونه بود...میخواد بره...داره به خواسته اش میرسه..."

_به همین راحتی...میخوای بری...برات اینقدر هضمش آسون بود یا که نه...اصلا برات مهم

نیست...راحت...برات اینکه دیگه نمیتونی؟ بری و وانیا رو هم ببری...برات مهم

نیس...

محیا نگاهش کرد...

_مهم نیست...مهم نیست وقتی شوهرم شب رو تا صبح بغل کسی دیگه بود من با صدای بادم

از جا میپریدم...مهم نیس وقتی یه عمر پسم زد و بهم دروغ گفت برام مهم نیست وقتی خودت

گناه کار بودی و سروش بیچاره رو از اینجا فراری دادی...فکر میکنی نمیدونم دلیل اصلی

رفتن سروش رو...اون از ترس تو رفت...بخاطر اینکه : روز از مرگ خواهرت نگذشته بود

رنگ نگاهت عوض شد...از ترس رفتار تو رفت...تویی که خودت خیانت کار بودی و به ما

تهمت زدی...

هاوش از کوره در رفت...

_ما...چیه...شدین ما...میدونستم این کارا رو واسه یه هدف میکنی...خیالت راحت...جاده باز شده خوب...منکه خیانت کردم...خواهرمم که نیست...راخت باز شده محیا جون...میخوای بری...مگه نه...

محیا ناباور به صورت هاوش نگاه میکرد...حتی نمیتونست حرف بزنه

_کور خوندی...برو...اگه میخوای بری برو...کسی جلوت رو نمیگیره...نخواستم بری چون میخواستمت...اگه حالا قراره بری برو...این زندگی اگه منم بخوام دیگه نیمونه...پس برو...ولی بی وانیا...حق داشتن وانیا مدتهاست که ازت سلب شده...

جلوتر رفت...بازوهای محیا رو گرفت و بالا کشید

_حالا که راحت روبه روم می ایستی و میخوای بری...برو...حالا که رفتن برات آسونه دیگه اگه بخوای هم همیشه که بمونی...برو...خسته شدم از سایه ی یه مرد کیلومترها اونطرفتر...برو محیا...بدون دختر من...خوبه که حضور ستاره باعث شد بفهمم چه خبره...برو حالا که رفتن اینقدر برات آسونه...

اشک از چشمش سر خورد...نگاه محیا روی قطره ی رسیده روی زبری موهای صورتش بود...نگاه هاوش روی چشمهای مشکی محیا بود...نگاهشون بهم گره خورد...

_میدونی دردم چیه هاوش...میدونی...تو هم این وسط بی تقصیر نبودی...ولی هیچوقت از کسی عذرخواهی نکردی...من بارها به غلط کردن افتادم...سروش بیچاره...اونکه این وسط همه چیش رو باخت...اونم عذرخواهی کرد...اونم کم آورد ولی تو...پر اشتباه ترین ظلع این مثلث بودی هنوز ایستادی...هنوز حتی از خدا هم شرمنده نیستی چه برسه به من...من...میرم...برام آسون نیس ولی میرم...فقط یاد بگیر حداقل پیش خودت شرمنده بشی...

روی سینه اش کوبید و گفت

_امیدوارم هیچوقت دیگه اونطوری که میخوای باکسی بازی نکنی...

دستش روی سینه اش سر خورد...هاوش ناباور بهش خیره شده بود...نباید اجازه میداد
بره...خوب میدونست بدون محیا نمیتونه زندگی کنه...به دستش چنگ زد...باید تهدیدش
میکرد _وانیایی در کار نیست...اگه میری...برو...ولی تنها...

نگاه رنجیده ی محیا رو دید...ولبخند سردش رو...

_میدونم اونقدر بخشنده نیستی...از بچه ام میگذرم...ولی از تو...هیچوقت ازت نمیگذرم
هاوش...تاوانشو پس میدی...مطمئن باش...

دستش رو کشید...ولی جای محکمی گیر افتاده بود...هاوش دستش رو رها نمیکرد...

_تنهایی...نمیتونی...

_به فکر خودت باش دکتر کیان...از این به بعد تنهایی دخترت رو بزرگ کن...فقط توی
گوشش نخون که مادرش یه هرزه بود که بخاطر مردی که جای برادرش بود رهاتون
کرد...بهش بگو که تو بودی که برای جبران توهمات با دوست من رو هم ریختی...این تو
بودی که مادرشو فریب دادی...بگی یا نگی...مطمئن باش یه روزی وانیا رو از دست
میدی...مطمئن باش...

دستش رو کشید و بیرون رفت...سرش رو بالا گرفت...نه...برای از دست دادن هاوش تاسف
نمیخورد...نه برای از دست دادن مردی که خیانت میکرد...تاسفی در کار نبود...اگر هم بود

برای رها کردن دخترش بود... در اتاقش رو باز کرد... به تن کوچکش نگاه کرد... بغضش
 ترکید و کنار تخت زانو زد... باید برای همیشه تنها امیدش رو می گذاشت و میرفت...
 _این فقط منم که بریدن همیشه سهممه... باید برم... برم که بتونی زندگی کنی... اگه بمونم... از
 هر دومون متنفر میشی... اگه بمونم زندگیت نابود میشه... میرم تا وقتی که هنوز چیزی ازم
 بیادت نیست... میرم تا محیایی یادت نباشه... اینطوری حداقل ازم متنفر میشی... از مادری که
 میدونم حرفهای خوبی ازش به جا نیمونه... ولی بابات رو داری... میرم تا حداقل یکمون رو
 بخوای... اگه بمونم... این زندگی طوفان میشه... دووم نیاره... نمیخوام تو آشوب بزرگ
 شی... بابات از پیشش برمیاد... میدونم که میتونه خوب بزرگت کنه... ولی از امروز... آوارگی من
 شروع میشه... خوب میدونم چیز خوبی از من برات نیمونه...
 دست برد و فرشته ی کوچک آویز شده ی گردنش رو بیرون آورد... دور گردن دختر
 کوچکش انداخت... دست روی تنش کشید...
 _دارم میرم که زندگیت نابود نشه... من به آخر خط خودم رسیدم... نمیتونم بمونم و یادم بره
 که امروز قرار بود زیر چرخ یه ماشین له بشیم... میرم تا تو بمونی...
 دستاش رو گرفت و بوسید... گردنش رو... چشمهایش رو لب و بینیش رو... پیشونیش رو...
 _خوبه که خوابی مامانی... دل کندن اینطوری ازت راحت تره... حرف هیچکس و باور
 نکن... من فقط بخاطر تو رفتم... بخاطر تو... بخاطر خودم... بخاطر بابات...
 بوسه ی طولانی به دست وانیا زد
 _حرف ها رو باور نکن... ازم متنفر نباش...

اشکش رو پاک کرد...نگاه آخرش رو به تخت کوچیک دخترش انداخت...دست روی دهنش فشرد...نباید گریه میکرد...نگاهش روی در اتاقی افتاد...که دیشب بین چهاردیواریش حس میکرد همه چیز داره...بین بازوهای مردی که تموم زندگیش بود...

داخل اتاقش شد...به اطرافش نگاه کرد...اشکه روی صورتش رو تند پاک کرد...نباید گریه میکرد...مانده بود از چه چیزی شروع کنه...ولی نه...چیزی برای بردن نداشت...همه چیزش توی اتاق های دوطرفش مونده

بود...عشقش...ثمره ی هاوشش...به کیف کوچکش چنگ زد...قاب عکس روی عسلی رو برداشت...بهش نگاه کرد...وانیا سر بر شونه ی هاوش خوابیده بود و هاوش به عقب و لنز دوربین نگاه میکرد...آروم روی قاب رو بوسید...جایی بین هردوشون...قاب توی کیف هل داد...به سمت حمام رفت...مانتو ش هنوز خیس بود...تنها چیزی بود که مهم نبود...به سبد لباسهانگاه کرد...باید مثل هرروز میشستشون...خم شد...پیراهن زرد و کوچک وانیا رو از بینشون بیرون کشید و بو کرد...بوی تنش رو میداد...لکه ی بستنی روی سینه اش بود...از سبد رو گرفت و عقب رفت...ولی موند...بدون اینکه نگاه کنه به اولین لباس چنگ زد...پیرهن پسته ای رنگ هاوش رو توی مشتش فشرد و توی کیفش هل داد...قبل از اینکه بغضش سر باز کنه در رو باز کرد...نگاهش روی راهرو موند و در رو بست...!

هاوش باشنیدن صدای در بیرون اومد...به اطرافش نگاه کرد...به سمت اتاق محیا دوید...همه چی سر جاش بود...سمت اتاق وانیا رفت و خوابیده دیدش...دستش روی دستگیره موند...پس رفته بود...به ستون در تکیه داد...پاهاش خم شد و روی زمین نشست...همه چیزش رو باخته بود...همه زندگیش رو باخته بود...محیا ازش گذشته بود...اون مثل من تحمل

فکر بودن یک رقیب رو نداشت...البته اگر عشقی در کار بوده باشه...قبل از اینکه اشکش از گوشه ی چشمش پایین بیاد سربالا گرفت...همه چی رو باخته بود...!

++++

صدای زن توی گوشش پیچید...۵ ماه گذشته بود و خانواده اش رو هم دیگه نداشت...

__پرواز ۷۱...به مقصد رم...

گوشش رو از صدا گرفت و به سمت تنها بدرقه کننده هاش برگشت...نگاهش به صورت خیس از اشک شیدا افتاد...بازوش رو فشرد...

__بسه دیگه...دارم میرم ها...

شیدا بین بازوهاش فشردش...

__چطوری تونستن...نرو محیا...هاوش داره دیوونه میشه...تو رو خدا...باید

بینیش...نرو محیا دستش رو فشرد و به صادق نگاه کرد...به سجاده...بین

بازوهاشون قرار گرفت....

__ممنون که اومدین...وقتی که خانواده ام برای رفتن نبودن...ممنونم ازتون...

با صدای دوباره ی زن...دسته ی چمدون رو بین انگشتاش فشرد...نگاهی به هر سه انداخت...لبخندی زد و دستکون داد...

شیدا نگاهش به تنها دوستش افتاد...چطور میتونست باور کنه که ستاره نابودشون کرده بود...از هاوش متنفر بود...حتی با خواهشش برای برگشتن محیا هم بی توجه بود...اون خوب میدونست محیا برنمیگرده...نه وقتی که پای بهترین دوستش وسط بود...دوستی که دشمن تر از دشمن بود...

نگاهش به زنی افتاد که قبل روی پله برقی برگشت و بهش نگاه کرد...اشک روی صورتش جاری شد...چطور تونستن باهات اینکارو کنن....تو تنهایی نمیتونی...

پایان فصل اول

انتخاب اشتباه...

بهزاد.ب

فصل دوم...

_منکه متوجه ی حرفت نمیشم

ایستاد و به صورت درهم شیدا نگاه کرد...

_نه تو یا خودت خری محیا...یا خودت رو میزنی

به خریت گوشه ی موهای لخت بیرون اومده از

مقنعه اش رو کشید _خفه شو!

سمت ایستگاه پرستاری رفت...شیدا جای موهای کشیده شده اش رو با دست لمس کرد و

دنبالش دوید...

_پس من به سروش میگم...

چشمه اش گشاد شد...برگشت و به جدیت صورت شیدا نگاه کرد...بنظرش رسید قصد شوخی

نداره...

_تو غلط کردی...۵۹ بار بهت گفتم اینبارم روش...من قدم توی دنیای اونا نمیزارم...پای

سروش رو به این قضایا باز نکن

برگه های ترخیص بیمارش رو بین دستش فشرد...زیر چونه ی شیدا رو با

کاغذها لمس کرد _هنوز صداشون تو گوشه...دست از سرم بردارید

برگشت و به سمت اتاقش رفت صدای بلند شیدا رو شنید

_بمون...ولی این آخرین شانست بود...

در اتاق رو باز کرد و پشتش قایم شد... نفس راحتی کشید... ضربان قلبش از فکرش هم بلند شده بود... نه نمیتونست... سمت میز بزرگش رفت... خودش رو روی صندلی پرت کرد...

_خیلی دیره...

دستش رو تکیه گاه سرش قرار داد... مقنعه اش رو از سرش کشید... موهای مشکیش از دو طرف دور سرش ریختن... چشمش چرخید و روی قاب عکس بزرگ اتاقش افتاد... هر جا که رفته بود اول این قاب رو با خودش میبرد... همدم تموم روزهاش... نیمی از دیوار رو به روش رو احاطه کرده بود...

_نباید برمیگشتم... نباید... اونم حالا...

++++

سروش قطعه ها رو زیر لب شمرد... دوباره رسید... همون جای همیشگی... تموم این سالها روحش دور تا دور همین تکه سنگ مشکی رنگ میچرخید... سنگ قبرش تمیز بود... دیروز اینجا بود... پریروز هم بود... دیروزهای دیگه هم بود... ۵ ماه از برگشتنش میگذشت و هر روزش بود... کنار تنها عشقش... کنار تموم وجودش... خم شد و لبش رو روی تکه ی سرد سنگ گذاشت... گلهای دیروز رو مثل هر روز کنار پاش گذاشت و گلهای تازه رو روی سنگ رها کرد... "آرامگاه ابدی مرحومه عسل کیان" _اومدم خانومم...

هنوز بعد از گذشت تموم این سالها... بعد از اون همه اشک... هنوز چشمه ی اشکش خشک نشده بود...

_خوبی خانوم؟؟؟

مثل هر روز... مثل دیروز... جواب نشنید...

_وقتی رفتم عسل... وقتی شب اولی رسید که اینجا کنارت دراز نکشیدم... ترس برم داشت... اینکه تنهایی... من نیستم... تازه فکر و خیال اومد سراغم... دیوونه شده بودم... با خودم میگفتم... سروش یعنی الان دیگه چی مونده از عسل؟ یعنی راسته که مور و ملخ میرن سراغ مرده ها... تو میگی صورت خوشگلش حالا چیزی ازش مونده... یعنی عسل زیر اون همه خاک ترسیده... وا داده... الان چطوره... خوردم... فکر و خیال ذره ذره منو خورد... شب و روز مث یه تصادفی بودم... کوفته... بریده... درد تموم جونمو میگرفت... هر روز که میگذشت انگار یه طناب دور گلوم بود و خفه ام میکرد... هنوز دوماه نگذشته بود... که همه چی تموم شد... یه سروش شد دوتا... محیا... طرد شده

برگشت... اونم داشتن میخوردن... فکرو خیال درد و دلتنگی... خوره شد و به جونش افتاده بود... دوتا سروش... غریب و تنها... ما حتی همدیگه رو هم نداشتیم... محیا بریده و شکسته بهم پناه آورد... من احمق تو این فکر بودم... که کی مونده بهش بگم پنجشنبه ها رز قرمز عسل من یادت نره... حتی یادم رفت بپرسم محیا... تو اینجا چیکار میکنی... از اون به بعدش رو... تموم دیروز و دیروزها برات گفتم... دو تا شکسته... دور از همه... با اون همه تهمت... اون همه حرفی که به گوشمون میرسید... هر روز پیرتر از قبل شدیم... ولی نه... میدونی عسل... حالا دیگه میدونم که میدونی چی کشیدم تا اینجا کنارت بیام و بشینم... رفته بودم که نیام... که نبینم... ولی برگشتم... همه چی عوض شده... بهت قول میدم بیش از اینم عوض بشه... اومدم دنبال معجزه... هیچی برای ما نمونده... هیچی...

++++

صدای بسته شدن در به سمت در آپارتمان کشیدش...نگاهش به سروش افتاد...نگاهی به ساعت انداخت...اشب بود...

—پیش عسل بودی؟؟

سروش سر تگون داد...با اینکه لباس هاش رو تمیز کرده بود ولی این چیزی نبود که ازش بو نبره...

—شام آماده اس...بک...

میون حرفش پرید

—سیرم...

صدای بسته شدن در رو شنید...بین در آشپزخونه ایستاد...نفسش رو جمع کرد...قبل از اینکه آه بشه و از گلوش خارج بشه به خودش اومد...مسخره بود...حسادت...اونم به یه مرده! نه...ابدا!

+++++

مانیا به بازوی مارال زد...نگاه مارال روی صورت مانیا موند...باچشم و ابرو بهش فهموند که بیاد آشپزخونه...بلند شد و پشت سرش مارال رفت...داخل آشپزخونه شدن و در روبست...
—مارال...بهش زنگ زدم...

مارال روی صندلی نشست...میدونست جواب چیه...بی

حوصله گفت_خوب؟؟؟

_بالاخره جوابمو داد...!

مارال با تعجب نگاهش کرد...امکان نداشت محیا کوتاه بیاد...امکان نداشت!

_بهش التماس کردم...گفتم مانی میخواد تو نامزدیش باشی...

مارال با چشمهای درشت شده به خواهرش نگاه کرد...مانیا حق به

جانب گفت _چیه خوب...از کجا میدونه دروغ گفتم؟؟؟

_سروش که میدونه مانی زن نداره...خیلی خری مانیا

_میگی چیکار کنم حتی حاضر نبود باهام حرف بزنه...بعد کلی پیغام رو گوشیش اینو شنید

جواب داد...

در با صدای بلندی باز شد...نگاه مانیا روی شاهین موند....شاهین از چشمهای عصبیش خوند

که وقت خوبی داخل نیومده

_چیزه...چیزه...تشنمه خوب!

مارال با خنده به خواهر زاده اش نگاه کرد

_بیا برو بخور...واسه اون دوتا هم ببر چند دقیقه دیگه تشنشونه اونا هم...!

شاهین منظور خاله اش رو فهمید... لیوان ها رو پر کرد که صدای

مادرش رو شنید _ بیا برو دیگه...

سینی به دست به سمت در رفت ... بین چارچوب در داییش رو دید... سریع سینی

رو مقابلش گرفت _ دایی اگه تشننه نرو تو از همین بخور دارن درمورد تو حرف

میزنن...

جیغ مانی بلند شد و به سرعت به سمت شاهین هجوم برد... مانی با تعجب به اونا که دنبال

هم بودن نگاه کرد و داخل آشپزخونه شد

_ خونه نیس که... دیوونه خونه اس...

ابرویی بالا انداخت و نگاهی به قابلمه ی غذا

انداخت _ مامان بابا نیومدن... گرسنگی تلف

شدیم...

مارال نگاهی به برادر خوش قد و قامتش انداخت..

_ تو راهن... یکم تحمل کن...

مانی کنجکاو جلو اومد

_ داشتن در مورد من چی میگفتین... شاهین یه چیزایی بلغور کرد ها...

_تو چیکار به حرف یه بچه ۵۹ ساله داری آخه...

مانی چشمه‌اش رو باریک کرد...

_آها بچه...تو به این نره خر میگی بچه...

و از آشپزخونه بیرون رفت...مارال آهی کشید و بهش نگاه کرد...شبا‌هت بیش از حدش به محیا همیشه زبانه زد همه بود...بعد از رفتن محیا...مانیه ۵۵ ساله...هیچوقت نگاهش با بابا صاف نشد...هنوز بعد از اینهمه سال هیچوقت در مورد محیا صحبت نکرده بود...روزی که محیا مقابل محمد ایستاد و گفته بود "من پشت میخوام...نه معلم اخلاق" همه اشون محیا رو مقصر دونستن...اومده بود برای همیشه...اومده بود ...ایستاد بود و گفته بود نه هاوش نه وانیا رو نمیخواد...گفتن این حرفها...یک روز بعد از رفتن سروش...نه تنها برای محمد بلکه برای همه شون گرون تموم شد...یادش می اومد که اون هم مثل مانی سکوت کرده بود...پدرش برای اولین بار روی یکی از اونا دست بلند کرد...توهین کرده بود...تحقیر کرده بود...نه هیچکس بلکه محیاش رو...دختر عزیز دردونه اش رو...مادر شیرش رو حلالش نکرده بود...مانیا داد زده بود که مایه ی بی آبرویی اونها محیاست...ولی او سکوت کرده بود...تنها کاری که کرد...این بود که وقتی محیا برای دفاع بهش نگاه کرده بود ازش رو گرفت...اونروز فقط مانی ۵۵ ساله بود که دست محیای کتک خورده رو گرفت و از زمین بلند کرد...مایه ی ننگ رو اون برد به اتاق قدیمی اش...اون گوشه‌ای خواهرش رو محکم فشرد تا داد محمد رو نشنوه...ولی شنیده بود...شنیده بود داد فرصتش رو...صدای فریاد پدرش توی گوشش نشست..."دو روز وقت داری از این خونه بری...قبل از اینکه علاوه بر فامیل همسایه ها هم انگشت تو چشم کنن میری...هرجا غیر از اینجا" او فقط ایستاده بود و توی سکوت پدرش رو نگاه

میکرد...اشک میریخت و فکر میکرد محیا بدون همه چه میکرد...نگاهش از درز باریک اتاق روی سینه ی کوچک برادرش افتاد...سینه ای که سر محیا رو بغل گرفته بود...تموم یک هفته ی اومدن محیا...اومدنش به خونه ی

پدری...ایستاده بود و گفته بود برنمیگرده...گفته بود و شنیده بود باید برگرده...گفته بود و محمد نصیحت کرده بود...گفته بود و نه شنیده بود...گفت و گفت و گفت...تا اون شب...داد زده بود که پشتم باش نه معلم اخلاق...و کتک خورده بود...بعد از ۷ روز کشمکش طرد شده بود...مانیا با پدرش موافق بود...اختلافش با سجاد بخاطر محیا ماهها بعد از رفتن محیا ادامه داشت...وصدای مانیا... "داری از کی دفاع میکنی سجاد؟؟؟اون پاره ی جیگرش رو ول کرد...اون آدم نیست...حقش بود...میدونی چیه...هاوش راست گفته بود...اونروز که اینجا اومد درست گفت...حرفاش حقیقت داشت... " و مارال خوب بیاد داشت روزی که هاوش تموم وسایل محیا رو به خونه برگردونده بود...و رو به صادق گفته بود...نمیخواهد هیچ اثری از محیا توی یاد دخترش بمونه...گفته بود نمیخواه

وانیا بیاد بیاره که مادری داشته...گفته بود حق محیا بیش از این نیست...حق محیایی که یک شب بعد از رفتن سروش برای رفتنش برنامه ریخته بود...مارال خوب بیاد داشت ۵ ماه بعد...محیا همون جایی بود که هاوش گفته بود...همه باور کرده بودن چیزی بیش از اینها بین هاوش و محیا گذشته...تموم این سالها همه باور داشتن جز یه نفر...مانی...سکوتش...اجبارش در نشنیدن چیزی در مورد محیا...انگار از برشده بود سکوت رسیده به محیا رو...کم کم...سنش که بیشتر میشد...نگاهش...صورت مردونه اش...طرز ادای کلماتش...همه و همه شده بود محیا...حتی چاشنی مردونه ی صداس...صورت مردونه اش...هیچکدوم این شباهت رو پنهون نمیکرد...همین مانی بود که نگذاشته بود هیچوقت حرفی از محیا روی زبونها جاری

بشه...همین مانیی که همه میدونستن بیشتر از همه از زندگی سالهای بعد محیا خبر داشت...مانیی که ۵ ماه پیش ایستاده بود و بعد از ۵۵ سال اسم محیا رو آورده بود...درست میون نشیمن ایستاد...یک کلام گفته بود...بی توضیح بی تفسیر... فقط گفته بود...

...محیا برگشته...با سروش...و زنش!

...فکر کردی خبر ندارم کسی توی زندگی برادرم هست یانه؟

مانیا ساکت شد...گوشه ی لبش رو به دندون کشید...گوشی رو به گوشش چسبوند...

...میگی چیکار کنم...حتی جواب یه کدوم از تلفنام رو ندادی...تا اسم مانی اومد کوتاه اومدی...

محیا توی تختش جابه جا شد...ترجیح داد سکوت کنه...نه اینکه دلش صدای خواهرش رو نخواست...فقط دلگیر بود...دلگیر تموم سالهایی که بی پناه گذشت...دلگیر نگاه هایی که التماس میکرد صاف باشند...دلگیر از دست دادنهایی که خوب میدونست مقصر خانواده اش بودن...

...فقط ترسیدم مانی درمورد این موضوع چیزی نگفته باشه...همین...

...پس بازم بخاطر مانی جواب دادی...

نه...نباید میگفت بخاطر خودت بود...بخاطر خانواده...نگفته بود میمیره برای اینکه شاهینش رو ببینه...نگفته بود دوست داره از پسری بشنوه که به فرزندى قبول کرده و محبوب ترین نوه ی محمد شده...نگفته بود که میخواست بیشتر بدونه از دو قلوهای مارال...نگفته بود میمیره برای اینکه بدونه درد قلب محمد هنوز هست یا نه...نگفته بود هلاک شنیدن از اخمهای مریمه...که بشنوه سجاد پدر بودنش هم مثل شوهر بودنش معرکه اس...یا اینکه صادق هنوز

وقت حرف زدن ابروهاش رو جمع میکنه... نگفته بود که پرپر میزنه برای کتک خوردن از مانیا... بغش گلوش رو فشرد... مانیا فهمیده بود که این سکوت یعنی نمیخواه حرف بزنی...

_قطع میکنم... فکر کنم خسته ای...

. فقط شنید

_خدا حافظ...

صدای بوق توی گوش مانیا لغزید... و تازه فهمید که محیا محیای قدیم نیست... دوست داشت بدونه چه به سر خواهرش اومد که قلب کوچک و دل نازکش اینطور سنگ شده... لیوان آب رو پر کرد... لیوان توی دستش میلرزید... آب روی دست گره شده اش دور لیوان میریخت... کشوی میز رو باز کرد و با دست لرزون روی کف کشو دست کشید... بسته ی قرص بین مشتش گرفتار شد... لیوان رو روی میز گذاشت و قرص رو با دست های پر ریشه از محفظه اش بیرون آورد و توی دهنش انداخت... تلخیش رو بلافاصله با آب کم کرد... مثل تموم این سال ها دندوناش روی هم میخوردن... مثل آدمی که گرفتار کولاک شده باشه میلرزید و یخ بود... تنش رو توی بغل گرفت... و مثل جنین جمع شد... چشمش روی ساعت موند و لرزید... ۵۹ دقیقه تا تموم شدن این ریشه ی افتاده به تنش مونده بود... مثل درختی که اسیر طوفان شده باشه میلرزید... خندید... به حال و روز محیای ۱: ساله خندید... مثل تموم این وقت

ها خندید... تنش رو سفت گرفت... دوباره یاد حرف ها... یاد نگاه ها... یاد کتک های محمد تنش
 رو ریشتر به ریشتر ریش کرده بود... هنوز گرمای خون رو روی تیغه ی بینیش حس
 میکرد... هنوز وقت شکستن... دست سمت خونی میبرد که حس میکرد ۵۵ سال بود که از
 بینیش سرازیر بود... چشمهایش روی هم افتاد... اگر پدرش پشتش میموند... اگر مادرش
 پناهش میداد... اون محیای امروز نبود... اگر مانیا بهش تهمت هرزه بودن نمیزد... مجبور نبود
 کنار تلفنش بشینه و برای ناتوانیش در جواب دادن اشک بریزه... اگر محیا دلبریده نگاهش
 نمیکرد مجبور نبود توی فرودگاه فقط به آغوش شیدا اکتفا کنه... اگر پناهش میدادن حالا
 مجبور نبود خونه به خونه دنبال نشونی از دخترش بگرده... اگر پناه داشت مجبور نبود غربت و
 سکوت رو انتخاب کنه... طوفان تنش کمتر شد... دست و پاش شل شد و خودش رو رها
 کرد... به قاب عکس روی عسلی چشم دوخت... به عسلی آشنای دو جفت چشم توی قاب... لب
 خیس از اشکش تکون خورد _ یعنی کجا رفتین؟؟؟

+++++

به تلفن های قدیمی نگاه کرد... فایده ای نداشت... مگه ممکن بود... هیچکدوم خط های
 قبلیشون رو
 نداشتن... دفترچه رو روی زمین پرت کرد... دست توی موهایش کشید... از کی سراغ هاوش رو
 میگرفت... کجا بود که هیچکس ازش خبر نداشت...
 دستی روی شونه اش قرار گرفت... برگشت و به صورتش نگاه کرد...

_اینقدر خود خوری نکن...درست میشه...اینطوری از پا در میای...یکم به فکر قلب مریضت باش سروش

دستش رو پیش برد و موهایش رو پشت گوشش زد...این زن به زندگی برگردونده بودش...این زن با اینکه نتونست ذره ای از عشق عسل رو مال خودش کنه ولی زنش بود...دوستش داشت...۱ سال بود که با همه چیزش ساخته بود...با بی محلیهایش...با سردیهایش...بادردهاش و کم آوردن هاش...

_نمیشه شیدا...یعنی پس کجاست؟؟؟

_۵ ساله داری دنبالش میگردی...گفتی میریم ایران...گفتی ایران...گفتم چشم...گفتم باشه...گفتی محیا منتظر یه نشونه اس که بیاد ایران راضیش کن گفتم باشه...آوردمش اینجا...سروش محیا بدتر شده...سروش محیا بریده...برگشته...فکر کردی هرروز بعد از بیمارستان کجا غیبتش میزنه...فکر کردی میره کجا...قدم به قدم راه هایی که با اونا رفته رو تنهایی قدم میزنه...صبح تا شب روبه روی خونه اش میشینه و یاد روزایی میفته که باهاوش اونجا گذروند...هر بار که ماشین غریبه میبینه...آدمهای نا آشنا میبینه...میمیره...خونه اش...جای هاوشش مال کسی دیگه اس...یازده ساله که از نبودن دخترش مریضه...کی غیر از من و تو میدونه هاوش با محیا چیکار کرد...مردم از این سکوت...نمیتونم بگم بگذر از پیدا کردن هاوش...ولی ولی...من میگم توی ایران نیست...

سروش دراز کشید و سر شیدا روی قفسه ی سینهش نشست

_من مطمئنم که ایران...مگه ندیدی سجاد چی گفت...۱ روز بعد از رفتن محیا خونه ی خودش رو فروخت...:ماه بعد وقتی نتونست هاتف خان و نیلو جون رو راضی کنه از ایران با

وانیا رفت... سیاوش میگفت رفته ایتالیا... ۰ ماه بعد بخاطر بیماریه هاتف خان برگشت... چی و چراش رو سیاوش نمیدونه... فقط گفت بعد از ۵ ماه همه چی رو فروخت و هاتف خان و نیلو جون رو با خودش برد... سیاوش میگفت خوب بود... میگفت حرفی از محیا یا من نزد... فقط اومده بود که بره... بعد از اونم ازش خبری نشد... شماره اش رو سیاوش داره ولی گفتن واگذار شده... ولی یه چیز دیگه هم بهم گفت... باید برم پاتوق... سیاوش مطمئن کاوه ازش خبر داره... ولی پس چرا پشت تلفن گفت نمیدونه... کاوه رودررو دروغ بگه داد میزنه... حس میکنم هاوش ایرانه... که اگر نبود... پس چرا شغلش رو عوض کرد... تموم استعلاما میگه ۰ سال پیش کارش رو گذاشت کنار... خیلی عجیبه... نمیدونم چی تو سرشه!

شیدا به سروش نگاه کرد... نمیخواست و نمیتونست بگه از این فکر ها بیرون بیا... سر دیگه ی این معما برمیگرده به تنها همدمش... برمیگرده به محیا... شاید تنها وسیله ی درمان محیا وانیا باشه... این جنون آنیش حتما با دیدن منشا این مشکل درست میشد... اون ایمان داشت...!

_همینجا لطفا...

دست روی شونه ی مرد فشرد و پیاده شد... اولین کاری که میکرد اینه که حالا که خونه خرید یه ماشینم لازم داره... خسته شده بود از این با تاکسی جابه جا شدن... ماشین حرکت کرد و روبه پاتوق ایستاد... آه عمیقی کشید... خودش رو بیاد آورد و هاوش رو... هر هفته... هر روزی که تحمل شهر رو نداشتن میزدن به جاده... ۵۱ کیلومتر دورتر از شهر کنار جاده و باغ کوچیک کاوه... چقدر عوض شده بود... حالا بجای جاده خونه ها تا اینجا کشیده شده بودن... لبخند زد... ۵۵ سال فقط اون رو تغییر نداده بود... سیاوش میگفت کاوه هنوز هست... از بین در چوبی سر خم کرد و وارد باغ شد... بوی قلیون بین حفره های بینیش

پیچید... آروم از کنار تختهای کوچک سنتی میگذشت... قدیمتر ها فقط محل اجتماع رفقا بود و آهنگ و بزن و بکوب... حالا شده بود باغ تفریحی و خانوادگی... با میزهای سنتی... کنارشون قلیون... حوض کوچیک وسط باغ حالا بزرگ و بزرگتر شده بود... بجای لوله ی کوچیک آب چاه... فواره ی بزرگی وسطش رو تزیین کرده بود... سروش چشم گرفت... فقط او نبود که عوض شده بود... گذر زمان از این لوله و این حوض هم نگذشت... نگاهش به تنها آلاچیق باغ افتاد... لبش کش اومد...

_تنها جایی که عوض نشده...!

آروم قدم برداشت... بین راه پسر جوونی رو دید... سینی غذا به دست به سرعت میگذشت...

_آقا پسر؟؟؟

برگشت

_جونم آقا؟؟؟

_با کاوه کار دارم... کاوه

شریف... هستن؟؟؟؟ پسرک سر به

سمت اتاق ته باغ کشید...

_رفتن صندوق...بگم بیان؟؟؟

به دست سنگینش نگاه

کرد...

_نه میرم خودم...

نگاه پسر کمی باشک به اتاق کوچک ته باغ و او افتاد...سری تگون داد و رفت...سروش به

سمت اتاق رفت...

_پس هنوز هستی!

بالبخت سرش رو تا باریکه ی شیشه ی بریده شده پایین برد...کاوه رو دید...

_خوشم میاد تگون نخوردی!

تگونی خوردو سرش رو بالا گرفت...با دیدن سروش چشمهایش گرد شد...سیگار توی دستش

رو توی استکان چای مقابلش انداخت...از جا جهید و به سمت در رفت...سروش قد راست

کرد...کاوه از در بیرون اومده بود و حالا مقابلش ایستاده بود...

_خیلی نامردی سروش...

تنش بین دستهای رفیق قدیمیش فشرده شد...چه خوب بود بودنهای بیدلیل و دل محکم کن!

+++++

سیگار از بین دستهای کشیده شد... پوفی کشید و چشمهایش رو روی هم فشرد... صدای
تیزش توی گوشش نشست...

_صدبار گفتم روزی ۵ دونه!

مثل آدامس چسبیده بود به تنش... عقب هلش داد ولی بلافاصله پاهای بلندش روی پاهایش
قرار گرفت... کلافه اش کرده بود...

_دست از سرم بردار بچه...

پاهایش رو از روی پاهای هاوش برداشت... از حالت قفل شده

درش آورد _بچه تو قنداقه... منکه میدونم چته... ولی راه

نداره از کوره در رفت

_دیگه همینم مونده دیگه... بابا ننه ام اینهمه زیر ذره بین نداشتن منو که تویه کره خر
گذاشتی... پاشو برو رد کارت...

با آرامش موهای مشکیش رو پشت گوشش زد... و کنار بینیش رو با انگشت کوچکش
خاروند... بنظرش پدرش زیادی سخت میگرفت...

_پاشو برو وانیا... من قرارم مهمه... هزار بار بعد...

_گفتی روز تولدم میمونی بامن... یعنی که چی هرسال غیبت میزنه امروز رو... تکون نمیخوری
هاوش خان...

وبلند شد... الان بود که بغض میکرد... هاوش با عصبانیت نگاهش کرد... چطور باید بهش میگفت متنفر بود از روز تولدش... روزی که اون رو داشت و خواهرش رو از دست داده بود... نمیشد بمونه... باید برای دیدن عسل میرفت... نگاهش روی وانیا لغزید... میدونست لب برچیده... از دهنش گذشت "درست مَث خود لعنتیشه... نمیشه که گریه کنه و آروم بمونم... نه... نه دنیا"

+++++

_ میفهمی چی میگم کاوه؟

کاوه کلافه گفت

_ همون که بهت گفتم... من خبر ندارم

_ د آخه بیشعور دوساعته همینو میگی دوساعته چشات دادمیزنه دروغ میگی... فقط میخوام ببینمش... همین! کاوه رو گردوند... دوساعت بود که براش گفته بود سروش... هیچوقت نفهمید این طوفان از کجا اومده بود... طوفانی که با تلفن سیاوش شروع شده بود... یک کلام گفته بود عسل مرده... از اون روز هم اون هم سیاوش... بابک... باراد.

انوشیروان فهمیده بودند که نه تنها سروشی نیمونه بلکه هاوش هم از هم میپاشه... بعد از اون تنها چیزی که میفهمیدن فاصله ها بود... خوب یادش میومد تموم مشکلات بعد از ازدواج هاوش شروع شده بود... میدید فاصله گرفتن سروش و هاوش رو... و نمیدونستند چرا... به محض اومدن سروش هاوش میرفت... اختلافشون وقتی علنی شده بود که هردو با صورت زخمی اومده بودن و تا نیمه ی شب تنها زیر همین آلاچیق تو سکوت کنار هم

نشستن...هیچکدوم از اون ۱ تا جرات رفتن و نزدیک شدن بهشون رو نداشت...بعد از مرگ
عسل دوباره طوفان شد...دوباره و دوباره...و دوباره طوفان...رفتن سروش...طلاق
هاوش...رفتن زنش...بریدن هاوش...حال بد وانیا در نبود مادرش...بیقراری های هاوشی که
مدام از نگاه هر ۱ تا میخوند که "پس چرا گذاشتی بره؟" و سکوتش...

_فقط میدونم که هاوش نمیخواه وانیا با محیا روبه رو بشه سروش...هاوش وانیا رو سخت
بزرگ کرد...وانیای هاوش با باقی بچه ها خیلی فرق داره...هرچی هاوش از اسم محیا...حرف
محیا...یاد محیا دورش میکرد تشنه تر

میشد...کافیه بفهمه محیا برگشته...کافیه بفهمه ردی ازش هست...همه چی رو بهم

میریزه...وانیا فقط یه دختر ۵:

ساله نیست سروش...باید ببینیش...اون رییس هاوشه...هاوش بدون اجازه اش آب هم
نمیخورده...

ابروهای سروش بالا پرید...ونگاه کاوه روی صورتش...

_تعجب نکن...باید ببینی و بفهمی...هرچقدر نیلو جون نتونست...محیا نتونست...یکی اومده
که میتونه هاوش رو مژ موم تو دستش بگیره...اگه محیا وارد زندگیشون بشه...ممکن نیست
کسی جلوی کنجکاویه وانیا رو بگیره...اون تشنه ی مادرشه...

سروش پر خواهش پرسید

_فقط بگو الان کجاست...

کاوه بلند شد...سروشی که میدید پیداش میکرد...

_شمال...اونجا زندگی میکنه...

در رو محکم به هم کوبید...به سمت تختش رفت و خودش رو روش پرت کرد...خسته شده بود از این محدود بودن های خاص وانیا بودنش...از این نه شنیدن های مخصوص کیان بودنش...

در آروم روی پاشنه چرخید...سرش رو بلند کرد تا اجازه ی ورود به هاوش خطاکار نده...حتی روز تولدش هم سرش فریاد کشید و متوجه ی دلگیر بودن کارش نشده بود...او فقط میخواست فیلم تولد ۵ سالگیش رو ببینه...تنها همین...

نگاهش روی انوشیروان افتاد...سرش آروم روی بالش نشست...با دیدن لبخند عموش بغضش پررنگتر شد...اونوشیروان داخل خزید و در رو بست...کنار تختش نشست و به وانایای بغ کرده ی روی تخت نگاه کرد...

_بهت گفتم جلوی بابات نگاه نکن...نگفتم؟؟؟

سرش رو به سمت انوشیروان حرکت داد...چرخید و روی کمر دراز کشید...انوش دست پیش برد و موهایش رو از صورتش کنار زد...

_خودت که بابات رو بهتر از من میشناسی؟

_آره و چقدر برای شناختش ناراحتم...!

انوش ابرو در هم کشید

_وانیا...

وانیا توی جاش نشست... دست انوش رو بین دستهایش گرفت

_عمو اون داره بهم زور می‌گه... همیشه زور می‌گه... من دوس دارم اطرافمو بشناسم... آدمایی که منو دوس دارن...

_جلوی بابات... تو که میدونی...

میون حرف انوش پرید

_آره میدونم... میدونم که دوس نداره بینتش... میدونم که دوس نداره آدمای گذشته رو ببینه... میدونم که محیا رفته... میدونم که بینشون چیز خوبی نبود... اتفاق نیفتاده... عمو من میدونم که چقدر اذیت میشه از دیدن عمه... میدونم که دلش نمیخواد من اونا رو ببینم و بشناسم... ولی من دلم عمه میخواد... دلم خاله ها و دایی های توی فیلم رو میخواد... انوش به سمت خودش کشیدش... مثل خود هاوش حرف حق هم تو کتش نمیرفت...

_تو فقط ۵: سالته عزیز عمو...

سرش روی شونه ی انوشیروان نشست

_۵: سال یه عمره عمو... بابا هیچوقت نمیتونه با من اونجوری که من میخوام رفتار کنه... فقط همین رو میتونه بگه که من تورو بیش از یه دختر ۵: ساله بزرگ کردم... بیش از اینهایی... عمو بابا فقط به خودش فکر میکنه... نه من!

سرش رو از روی شونه اش عقب کشید به چشمهای عسلی رنگش نگاه کرد

د آخه پدر سوخته تو هم لجبازی... تو که دلت میخواد بابات کنارت باشه این چه کاریه که با اتاقت کردی...؟ وایا به عکسهای بزرگ مادرش توی اتاق نگاهی انداخت ...دهن به اعتراض باز نکرده بود که انوش دست روی دهنش فشرد

زبون به دهن بگیر...هاوش میدونه که داری با اون لجبازی میکنی...منم میدونم....نه نیار چون خوب میدونم ذات تکراریت رو از بابات به ارِث بردی...ببین وایا...تو بچه نیستی...۵: سالت...اونقدر عاقلم نیستی...که اگه بودی میتونستی بفهمی که هاوش میتونست چیزی از مامانت بهت نگه...که نگهت داره تو بیخبری...که اگه به محض فهمیدن دست چپ و راستت از محیا بهت گفت که اگه بهت گفت چرا رفته و چرا نیست...بهت لطف کرده...هاوش به زندگیش به کارش به همه چیش بخاطر تو پشت کرد...این همه سال... وایا رو گردوند...و با اینکار انوش رو ساکت کرد...انوش دست روی شونه اش فشرد... _عمو...خودتم میدونیکه...خودتم میدونی بابا بخاطر من اینکارو نکرد...داره از مامانم انتقام میگیره...من میدونم...این قایم شدنش از همه...این رد کردن کارش...بقول عمو سیاوش بخاطر من نیست...

انوشیروان بهش نگاه کرد...عاقل تر از چیزی بود که بشه بهش دروغ گفت...

_اگه امشب سرم داد کشید فقط دلیلش مامان نیست...از روز تولد من متنفره چون خواهرش رو اون روز از دست داد...و تنها کاری که تونست بکنه...

چونه اش لرزید...انوشیروان محکم بغلش کرد...یاد لحظه ای پیش افتاد که هاوش فیلمش رو از دستگاه بیرون آورد و تنها یادگاری وایا رو مقابلش خورد کرد...میدونست دختر کوچولوش دلش گرفته...موهایش رو نوازش کرد و مثل همیشه افسوس خورد که کاش

بچه ی کسی مثل هاوش یه دختر مثل وانیا نبود... انوشیروان تقریباً همیشه با وانیا بود... بزرگش کرده بود... فهمیده بودش... و خوب میدونست ظرافتی رو که هاوش نمیخواست ببینه... ظرافت محیا گونه ای رو که هاوش انکارش میکرد... تموم این سال ها سعی داشت از وانیا هاوش دیگه ای بسازه... یه دختر که مقابل همه بایسته... که احساساتش بر عقلش غلبه نکنه... یه دختر که ظرافت نداشته باشه... و این وانیا بود که تنها مقابل هاوش ایستاد... نمیشد شباهت ذاتی این دختر رو به زنی به اسم محیا انکار کرد... دختری که از پدرش فقط سرسختی خاص خودش و یک جفت چشم عسلی به ارِ □ □ □ ث برده بود... و مابقی فقط یک کلمه... محیا! کنار محیا نشست...

...رو زمین نشین سرده...

دسته گل رو کنار اسم عسل گذاشت دست روی تن سرد و خیس

سنگ کشید _ تولدت مبارک خانومم...

نگاه محیا سر خورد روی جای خالی شیدا... هیچوقت وقت اومدن سروش کنار قبر نیموند... بهتر... اون خوب میدونست که حس شیدا چه بود... سرش رو به سمت ماشین سروش چرخوند...

_ شیدا منتظر ته... بهتر نیس بری؟؟؟

_ میرم...

دست سروش رو دید که لبه ی قبر چنگ شد...

_کی این درد میخواد کهنه بشه محیا؟؟؟داره ۵۱ سال میشه که نیست...هنوزم بعضی شبا صدای نفساش رو کنار گوشم میشوم...هنوزم دلم میخواد وقتی میام خونه اون در روباز کنه...

چشمهای محیا روی هم فشرده شد...ازدواجش با شیدا اشتباه نبود...؟؟؟

_وقتی شیدا رو میبینم...دلم میخواد بشم یه کیسه بوکس و بهش بگم بزن...دلم میخواد تصفیه کنه همه حسابهای سربه فلک کشیده اش رو باهام...

محیا به دستای چنگ شده اش خیره موند...

_منم مَث توام سروش...ماها با هم فرق نداریم...

_تو...نیستی محیا...اونا هستن...میدونی که هستن...ولی من....

صدای بلندی به گوششون رسید...

_محیا...تا کی قراره زیر نم بارون بمونی؟؟؟

محیا به سروش نگاه کرد...سروش هم میتونست بفهمه محیا گفتن شیدا بهونه بود و اون به یک وجب سنگ سیاه رنگ روی تپه ای خاک حسادت میکنه...سنگی که حالا بوی عسل رو هم همراهش نداشت...

_زود بیا...

بلند شد...به سمت ماشین رفت و زیر لب زمزمه کرد...

_منم مثل تو مردم عسل...منم مثل تو...

++++

_تو مگه به حرف من اهمیت میدی؟؟؟

هاوش از روی یه قطعه پرید... و سیگارش رو پک زد...

_الوووووووو...صدای من

میاد...الووووووو هاوش برگشت و به

دخترش نگاه کرد...

_یه دقیقه زبون به دهن بگیر پشیمونم نکن از آوردنت...

وانیا دست گل رو توی دستش جابه جا کرد...

_داری دق و دلیت رو سرم خالی میکنی هاوش خان...انوشیروان میشناسشون...جون من...

به پدرش نگاه کرد...چرا حتی میترسید که او تنها توی تهران گردش برود...مگه انوش و

خانواده اش همراهش نبودن...پس ترس پدرش از چه بود؟؟؟

_فعلا در این مورد حرف نزن حوصله ندارم...پاتم رو این قبر نذار...

به پاهای بلند و چکمه پوش دخترش نگاه کرد...وانیا بی حوصله سربلند کرد و روبه رو رو

دید...چشمهایش ریز شد...

_بابا...عمه مهمان داره...

قدمهای هاوش کند شد و سربلند کرد... برای لحظه ای ضربانش کند شد... دست پیش برد و دست وانیا رو چنگ زد... کنار کشیدش و پشت درخت قطور ایستاد...

—چی شده؟؟؟

چشمش به گوهای عسلی مقابلش افتاد که از ترس و هیجان درشت شده بود... چه میگفت... سرش رو به دو طرف تگون داد... وانیا صحنه ی دیده شده رو کنکاش کرد... مرد و زنی که کنار مزار عمه اش بودن... مرد چهارشونه ی بور و اون زن... برای لحظه ای چشمه اش درشت شد... بازوی هاوش رو فشرد و مثل ماهی بین دست هاوش لغزید...

—مامان...

از پشت درخت بیرون خزید و به زنی که به این سمت نزدیک میشد نگاه میکرد... دستش کشیده شد و دست پدرش روی لبش قرار گرفت...

—جیکت در نیاد وانیا...

مادرش بود... توی چند قدمیش... هاوش به چشمهای آبکی دخترش نگاه کرد...

—هیس... دیدی که... مامانت تنها نیست...

—بزار بینمش حداقل بابا... تو رو خدا...

چشمهای هاوش روی هم افتاد... نم بارون توی چشمش رفته بود... چشمه اش میسوخت... از بارون بود... همین بارون...

دستهایش شل شد... وانیا کمی کج شد و از پشت درخت نگاه کرد... مادرش رو دید... صورت سفیدش رو... بینی قرمز و پوف کرده اش... مثل بینی خودش وقت سرما... وقت گریه... بهش زل زده بود... دید که دست پیش برد و تکه ای از

موهای مشکی بیرون اومده از شالش رو زیر روسری هل داد... به هیکل ظریف و کوچکش نگاه کرد... همیشه فکر میکرد قد بلندش رو هم از محیا به ارث برده... ولی نه... رسیده بود به ماشینی توی باریکه ی از شن پوشیده... در ماشین رو کسی از داخل براش باز کرد... نشسته بود و در رو بهم کوبید... توی دلش کسی فریاد زد... "لغت به مخترع شیشه ی دودی..." دستش روی تنه ی درخت نشست... برگشت و به پدرش نگاه کرد... رد نگاه او با خودش فرق میکرد... رد نگاهش رو تا مرد خم شده ی کنار عمه دنبال کرد... به مردی که دستهایش رو سنگ سرد مشت شده بود... به سری که از نم بارون خیس بود... به شونه هایی که افتاده و خمیده بود... دست پیش برد... روی سینه ی هاوش گذاشت...

_سروش... مگه نه...؟؟؟

چشمهای هاوش به دخترش کشیده شد... لبهای یخ زده اش از هم باز شد...

_سروش... سروش محیا!

لیوان رو تکون داد... صدای برخورد یخ ها به دیواره ی شیشه ای لیوان آرومش میکرد... بطری رو بالای لیوان گرفت و برای بار پنجم پیکش رو پر کرد... به پشتی مبل تکیه داد و لبش کش اومد...

_پس شنیده ها درست بود... برگشته!

لیوان رو به لبش نزدیک کرد...لبش خیس شده بود که دستی لیوان رو عقب کشید...نگاهش روی صورت درهم بابک افتاد...

_صدبار گفتم وقتی وانی رو میاری از این زهر ماریا نخور...

لیوان رو با عصبانیت روی میز کوبید و خشمگین به هاوش نگاه کرد...هاوش رو گردوند و سرش رو روی پشتی مبل غلطوند...حوصله ی هیچ چیز رو نداشت...حتی حرف های بابک...صدای اف اف نگاه دلخور بابک رو از رفیقش گرفت...قد راست کرد که چشمش به وانی افتاد که از اتاق بیرون اومده و به سمت اف اف میرفت..با دیدنش لبخندی زد و سر جایش نشست...صدای وانیای چشمهای هاوش رو از روی هم باز کرد...

_اووووه چه عجب...بفرمایید...!

بابک برگشت.. وانی رو دید که بین در باز شده ایستاده بود و نگاهش

سمت آسانسور _وانی...کی بود؟؟؟ وانی بر گشت و داد زد

_انوش و باراد...

بابک به هاوش نگاه کرد دست روی پاش گذاشت...

_بزار وانی رو ببره انوش...اینجا نباشه بهتره...با ان حالت بچه نمیتونه باهات حرف بزنه...

سکوت هاوش ادامه داشت... صدای جیغ وانیا سرش رو به اون سمت کشوند... هراسون برگشت و دخترش رو توی بغل باراد دید... باراد بین دستاش بلندش کرده بود موهاش رو پشت سرهم میبوسید... انوش با خنده نگاهشون میکرد... چشمهای ترسیده ی هاوش با آرامش روی هم افتاد و زیر لب زمزمه کرد...

_ کره خر...

وانیا از بغل باراد بیرون اومد ولی خودش رو ازش جدا نمیکرد... دلش برای عموش یه ذره شده بود...

_ رفتی حاجی حاجی مکه آره... دارم برات باراد خان!

باراد دستش و فشرد و به سمت بابک و هاوش اومد... کنار پای هاوش ایستاد... نگاهش به چشمهای قرمزش افتاد... با پا به پاش کوبید

_ جمع کن خودتو...

انوش لیوان به دست اومد و با نگاهی به همه شون پوزخندی زد... وانیا لیوان رو

از دستش گرفت _ بشین من براتون چایی بیارم...

چشمها به سمتش چرخید... همه به جز چشمهای بی حوصله ی هاوش... بابک با

سرخوشی گفت _ من فدای چایی که تو بیاری میشم... برو... برو بیار...

وانیا با لبخند قری به گردنش داد و آشپزخونه رو هدف قرار داد...

باراد نگاهی به هر سه ی اونا انداخت...

پس کاوه درست میگفت...

چشمهای هاوش از هم باز شد... به سرعت نیم خیز شد و قصد برخاستن داشت که بابک دستش رو گرفت...

بشین... کسی در این مورد حرفی نمیزنه...

نگاهش روی باراد موند...

هیچ حرفی...

باراد پوفی کشید... و به انوش نگاه کرد...

میدونی مشکل ما اینه بدبختیامونو نه تنها از همدیگه... که از خودمونم قایم میکنیم... هر اتفاقی که داره میفته برای همه مونه... همه مون گند زدیم توی این زندگی...

نگاهشون بی حوصله روی غرغره‌های انوش ماند... انوشیروان حق به جانب گفت...

چی؟؟؟ اشتباه میگم؟ خبط کردم... چتونه شماها... من چمه... ا: سالمه و مجردم... چرا؟؟؟ تو چی باراد... هیچکس عشقش ترکش نکرد... کو زندگی و خانواده ای که همیشه آرزوش رو داشتی؟ تو چی بابک... تو که به چشما تم اعتماد نداری ولی عادت کردی به تنوع طلبی و عیاشی... کاوه چی... اون چرا خودش و لباس تنش... کو اون دکتر کاوه که همه بهش افتخار میکردیم... یا سیاوش... از همه بریده... سیاوشی که سال به سال خونه نیست و کنار زنش دووم نمیاره... هاوش... تو هاوش...

هاوش دست توی موهاش لغزوند... میشد طلسم شده باشن... میشد؟؟؟

_تو هاوش... دختری آرزوی همه ی ماست... داشتن یه تکه از وجودمون کنارمون... وانیا

چیزی که همه ی ما از زندگیمون میخواستیم... داریش ولی داری نابودش

میکنی... همونکاری که با محیا کردی...

صدای خفه ی انوش باعث شد سینی توی دستش بلرزه... میدونست عموها آروم حرف

میزنند تا اون نفهمه... کز کرد گوشه ی دیوار... پدرش با محیا چه کرده بود... دلیل این

نابخشودنی عموها از بابا چه بود... این حرفهای وقت نبودن او... این حرفهای زیر و دم

گوشی...

_محیا رو تو نابود کردی هاوش... داری همینکارو با این طفل معصوم هم

میکنی... افکارت... شیطان ذهنت...

_خفه شو انوش...

بابک سر روی مبل انداخت و به سقف خیره شد... امان از این زندگی خالی... امان از کله ی

خالی هاوش...

_خفه میشم... ممت تموم این سال... از ماها میبریدی چون ما خوب میدونستیم مقصر این

اتفاقات فقط تویی...

دستهای هاوش مشت شد... رگهای گردنش متورم شد و داد زد... بدون فکر به گنجشک

ترسیده ی گوشه ی نشیمن... که آروم آروم از آشپزخونه میکند...

_من؟؟؟ من یا خودش... انوش... فقط خفه شو... تو هیچی نمیدونی...

_نمیدونم...نمیخوام که بدونم...چون تموم این سالا اونى که متهم کردى محیا بود...دلم
نمیخواد حرفای تکراریت رو گوش کنم...اومدم بگم نابودت میکنم اگه انتقام افکار آشغالت
رو بخوای از اون بچه بگیری...با این کثافت کاریا...

دستش زیر لیوان نوشیدنی خورد و لیوان رو میز پخش شد...چشمهای سرخ هاوش به انوش
افتاد...

_تو چی میدونی احمق...شدى دایه ی مهربونتر از مادر...من از تو خواستم به بچه ام محبت
کنی...نخواستم...گورتو گم کن از زندگیم برو بیرون که نبینی...بچه ی خودمه...دلم
میخواد...آره افکارم شیطانیه...واسه خاطر اینکه پرنده ام هیچوقت جلدم نبود...اینو تویه احمق
نمیفهمی...توی زندگی من دخالت نکن...

انوش پوزخندی زد...از جابلند شد...باراد دستش رو گرفت...تموم طول راه حدس میزد این
دندون رو هم ساییدن های انوش دلیل داره...ولی حتی فکرش رو نمیکرد همش بخاطر این
حبس کردن وانیا کنار خودش باشه...شاید هاوش نمیدونست گریه ی دخترش میتونه
رفقاش رو چقدر ازش دور کنه...گریه ای که مقصرش هاوش بود...

انوش دست باراد رو پس زد...

_میرم...ولی بهتره یه بار برای همیشه بهت بگم که این تو بودی که زندگیت رو نابود
کردی...نشین اینجا و پیک بزن و لعنت بفرست به سروش...توی لعنتی از همه این وسط گناه
کار تری...حالا که میرم اینم بهت بگم که به کاهدون زدی...سروش اومده...با محیا هم
اومده...ولی یه نفر دیگه هم باهاشون هست...زنش...زن گرفته و اومده...این میشه یه تف تو

صورت همه کسایی که یه عمر برجسب زدن به اون دوتا...میخوای تو باشی...یا خانواده اش...یا
ما احمقا که تموم این سالها باتو دست به یکی کردیم...

چشمهای هرسه و بیشتر از همه هاوش...غرق ناباوری بود...برگشته...با زنش؟؟؟

انوش از کنارشون گذشت...برگشت و به هاوش خشک شده نگاه کرد...چند قدم عقب اومد
و خم شد...سرش رو کنار گوش هاوش فرود آورد...

_من خوب میدونم اونیکه با خیانت همه چی رو آشوب کرد تو بودی...تو...نه محیا!

قد راست کرد و بدون دیدن صورتهای ناباور بابک و باراد از نشیمن بیرون زد...وانیا بی
حرف و ترسیده سینی رو روی اپن گذاشت و دنبالش دوید...توی در خروجی چنگ به کتش
زد...

_عمو...

انوش برگشت...به چشمهای خیس وانیا نگاه کرد...دست بالا برد و اشک چشمهایش رو

گرفت گونه اش رو بوسید _برمیگردم زندگیم...برمیگردم عمو...

_نری ها...من تنها میشم...

پیشونیش رو پدرانه بوسید...

_چند روز...بعدش میام...آروم که شدیم...

بوسیدش و با خداحافظی سریعی در رو مقابل چشمهای وانیا بست...وانیای پر سوال...وانیایی
که میمرد که بداند این نابخشودنی های انوش از چه بود...

انوش دکمه ی سرعت رو از ۰ به ۵۹ افزایش داد...قدمهاش تندتر میشد و لبخندش بیشتر کش می اومد...به وانیا ی وزنه به دست نگاه کرد...دستهای بلندش با وزنه جابه جا میشد و انوش با علاقه نگاهش میکرد...

...بالاخره کم میاری هاوش...

وانیا نگاهی به انوش انداخت...

...چیزی گفتی عمو؟؟؟

سروش به خودش اومد...حوله رو روی بازوهاش کشید...

...نه...مواظب زاویه ی دستت باش...

وانیا وزنه رو توی دستش جابه جا کرد...

...عمو؟؟؟

...جونم؟؟؟

وانیا چشم چرخوند...نگاهش توی صورت انوش چرخید...

...میپرسم و میگی؟؟؟؟

انوش دست بلند کرد و روی دکمه ی TRM فشرد...آروم پایین

اومد و گفت ...اگر لازم بدونم میگم...

...پس نمیگی؟؟؟

__پس نمیخواهی پرسی؟؟؟

ببری شد...

__تو هم مَث همه...

این ذات هاوشی بود...خوب میشناخت این حالت رو...

جلو رفت و هردو وزنه ی کوچک رو از دستش گرفت...

__آدمای طلب کار همیشه حق باهاشونه...همیشه منتظر حمله ان...واسه همین دفاعشون

ضعیفه...بایه تلنگر میپاشه از هم...مثال...بابات!

و ایستاد و نکته شد توی چشمهای عسلی عزیزتر از دخترش...

__با هم مشکل دارین و...

انوش میون حرفش پرید...

__باهم مشکل داریم و...و چی؟؟؟ ۵۵ سال بیشتره...بابات تو این سالا با کی مشکل

نداشته...ولی بین ماها مشکل معنایی نداره...این درس اول...و دوم اینکه...گفتم مثل بابات

چون داری طلبکار میشی...گاهی دونستن حقت نیس...نه اینکه چون درک نمیکنی...نه...چون

میبازی...توی طلبکار...توی هاوش...میبازی...کم میاری چون همیشه طلب داری...چون یادت

داده حق با تویه...شاید چیزی که بشنوی...اونی نباشه که روحیه ی طلبکارانه ات بخواد...

وانیا دلخور به عموش نگاه کرد...وزنه ها رو انوش توی دستش چپاند...و بلند شد و به سمت

در خروجی اتاق رفت...

پاشو باراد میاد دنبالت...

وانیا به چهارچوب خالی نگاه کرد...دونستن حقش بود...باید میرفت سراغ چه کسی؟؟؟

++++++

از بیمارستان بیرون زد و به ساعتش نگاه کرد... شب بود...صدای بوق آشنا سرش رو برگردوند...با لبخند برگشت و لبش برای دیدن مانی کش اومد...برادرش منتظرش بود...برادرش...خم شد و از پنجره سلام داد...

نگاهش روی صورت تکیده ی مردی موند که سالها بود با یادش زندگی میکرد...دستش تکیه شد لبه ی آهنی پنجره...مشت شد روی در عزیز شده ی ماشین...نگاهش از چشمهای پف کرده روی ریشهای سفید شده اش افتاد...روی موهای گرد گرفته اش...زیادی گرد گرفته بودند...زیادی...

نمیشینی؟؟؟

خودش بود...خود...خودش...بابا...

نمیشد...نمیتونست...لال شده بود برای مرد آشنای غریبه اش...برای پدرش...

دستش از روی پنجره سر خورد...صداها توی سرش میپیچید...صداها تکرار میشد...

بی آبرو...عارم میار تو دخترم باشی...گورتو گم کن...نشونت و بردار برو...

دست روی سرش گذاشت...دست روی سرش فشرد...

برو... حتی استم ببر... بی آبرو...

عقب عقب میرفت...

بی آبرو... برو... بی آبرو...

صدای کشیده ی خورد کننده ی بیاد موندنی پدریش... صدای خفه شده ی "وانیا رو بگیر

بابا"... صدای خفه شده ی "خیانت کرده"... صدای خفه شده ی "خنجرش پشتم مونده..."

صدای خفه شده ی "مردم

نمیخواستم"... صدای "من نبودم بابا"... سرش به دوران افتاد... کیفش از دستش سر

خرد... نگاهش به مرد شکسته ی روبه روش افتاد... نمیدونست کی از ماشین پیاده شد... قدم

میشد و دنبالش می اومد... عقب میرفت و قدم قدم بابا گونه جلو می اومد... صدای خودش توی

سرش میپیچید...

_ غلط کردم بابا... نزن بابا... نمیزدی بابا... نزن بابا... بچه ام... مانیا... مامان...

خودش رو میدید که عقب عقب میرفت میدید که خواهرش رو صدا میکرد...

_ بابا وانیا رو بگیر... بابا میرم بخدا... نزن بابا... نمیزدی بابا...

هیکل نحیف تله اش رو بیاد آورد... تله ی امروز... از ماشین مانی برای تله استفاده کرده

بود... هیکل نحیف مرد اونروزهاش... برادر نوجوونش... که توان ایستادن نداشت ولی توان

التماس داشت... که به پای محمد آویزان شد و نمیگذاشت جلوتر برود... که دفاع کرده بود

از خواهری که اسمش ننگ بود...

_ محیا... بابا.. عزیزم...

فرار میکرد...عقب عقب میرفت...فرار میکرد از مردی که همه ی عمر به وجودش افتخار میکرد...وجودی که با اون درد ها و کتک ها برایش...پرکشید...!

محکم به چیزی خورد...عقب عقب رفتنش تموم شده بود...تنش گر گرفت...نگاهش هنوز روی مرد روبه روش بود...هنوز روی چشمهای پف کرده ی مقابلش بود...ولی این بو...بوی آشنا...بوی...بوی آشنا...یکی بود...یکی بود...فقط یکی بود که هم بوی تنش رو میداد هم بوی سیگار...این بو از همین دستهای نشسته روی کمرش می اومد...از همین دست هایی که جلوی افتادنش رو گرفت...منشا بو همین دستها بودن...فقط یک نفر بود...بابا عقب رفته بود...نگاه کرده بود و عقب رفته بود...انگار به مقصودش رسیده باشد عقب رفته بود...خیالش راحت عقب رفته بود...این بو...آشنا بود...باید کسی کمکش میکرد...محمد باید میماند...داشت غرق میشد در این بو...فقط یک نفر بود که هم بوی خودش رو میداد هم بوی سیگار...فقط یک نفر!

+++++

دستش رو وری دنده فشرد...برگشت و برای بار هزارم به صورتش نگاه کرد...به روبه رو زل زد...سفره خونه ی کاوه...بهترین جایی بود که میشناخت...چشم از تابلوی بزرگ گرفت...دوباره نگاهش برگشت...ناراحت نبود از ضعف و بی هوشی غافلگیر کننده ی زن مقابلش...نگاهش روی صورتش سر خورد...روی پوست سفید و بی رنگش...چشمهای روی هم افتاده اش رو تا سایه ی مژه های بلندش روی گونه اش دنبال کرد...بینی استخوانی و قرمزش...آب دهنش رو قورت داد...هنوز هم همون بود...چشمش به ابریشمهای سیاه مورد علاقه اش افتاد...موهای محیا...باورش سخت بود...محیا...دست پیش برد و انگشتش رو روی بینی محیا کشید...لبش...چشمهاش...پس سهم سروش نشده بود...پس نرسیده بود به

رویای همیشگی... حتی فکرش رو هم نمیکرد این زن که تموم این سالها مقایسه چه به سر اون آورده بود... نگاهش چقدر سر خورد از همه تا روی محیای خیالش بماند... رو گرداند و چشمهایش رو روی هم فشرد... حتی فکرش رو هم نمیکرد این زن که نبودن یعنی چه؟؟؟ اینکه کنار هر زنی که خواهید فقط صورت یک نفر رو دید یعنی چه... اینکه قد کشیدن وانیا چه بر سرش آورد... همینکه وانیا گفت مامان... همینکه یاد گرفت بگوید محیا... همینکه راه افتاد... همینکه قهر کرد... بغض کرد... دعوا کرد... خانوم شد... همینکه وانیا شد... وانیا محیا شدن چه بر سر هاوش آورد... هیچکدوم رو درک میکرد محیا... دستش دور فرمون محکم شد... حرکت آروم کنارش ضربان قلبش رو تند کرد... پوز خندی به هاوش درونش زد... "خجالت بکش... دیگه جوون نیستی..."

_هاوش...

برگشت... بی مکث... گردنش... قلبش... تنش فشرده شده بود از این صدای ناباور... نگاهش توی چشمهای مشکی آبکی محیا نشست... اخمهایش رو دید که کم کم توی هم میرفت... اینبار نباید کوتاه می اومد... نه برای خودش... برای دخترش... برای وانیا... دستش سر خورد... سردی دست محیا رو حس نکرده بود که دستش رو پس زد...

_بهم دست نزن...

نگاهشون توی هزار توی چشم هم گره خورد...

_باید حرف بزنیم... باهم... یه بار برای همیشه...

حواسش پی دستهای مشت شده ی محیا بود... پی نفسهای کش دارش... حتی فکرش رو هم نمیکرد محیای مقابلش از ضعف بود که دست مشت کرده... از ضعف بود که نفس نمیگرفت...

دستش رو محکم مشت کرد... نباید ضعف نشون میداد... هاوش مرد مدارا نبود... هاوش دلش نمیسوخت... تاوان میگفت تن لرزه اش رو... تاوان میگفت محیای شکسته شده اش رو... دلش میخواست باور کنه که هاوش رو بالاخره پیدا کرده... پیدا کرده نه برای خود هاوش بودن... برای کسی که پشت اسم هاوش پنهان شده بود... برای جگر گوشه اش... برای دخترش...

_این همه سال کجا بودی؟؟؟

صداش توی گوش هاوش

پیچید...

_همینجا حرف بزنیم؟؟؟

_نمیخوام باهات یه قدمم بر دارم...

_به نفعت نیست...

محیا برگشت سمت هاوش... عوض نشده بود حتی ذره ی... نگاهش توی عسلی چشمش چرخید...

_هنوزم از همه نه... از خدا هم طلبکاری...

هاوش پوزخندی زد...

_همینجا خوبه... نمیخوام دوستان بینمون...

بند کیفش رو توی دستش فشرد و ناخن ناخن کرد... این یعنی مضطرب بود... ولی نباید میفهمید هاوش... هاوش مرد استفاده بود...

_من و تو یه دختر داریم محیا... یه عمر خاطره...

محیا بین حرفش پرید...

_خاطره ای نمونده هاوش... هیچی نمونده جر همون دختری که ازش میگی... که اگه کنارت زیر این سقف نشستم فقط واسه خاطر همون یه دلیله محکمه... همونی که یه عمر ازم دریغش کردی... اگه نه... خاطره ای نیست... نه وقتی میدونستی چیکار کردی و منو یه هرزه نشون دادی... چیزی که خودت بودی... کاری که خودت کردی...

هاوش از کوره در رفت... محکم روی فرمون کوبید... از حرکتش محیا تکونی خورد... عقب کشید...

_بفهم چی میگی محیا...

تنش رو به صندلی میفشرد... نگاهش روی دست های هاوش بود و رگهای بیرون آمده اش از لا به لای استخون های کشیده اش...

_همینکارو کردی... نه اینکه رفتم و نفهمیدم چیکار کردی... میدونستم و سکوت کردم... چون دیگه برام مهم نبود...

فک هاوش محکم شد...دید که چشمه‌اش رو روی هم فشرد و نفس گرفت...منتظر
هر عکس العمل بدی بود...هرچیزی از هاوش بر می اومد...چه دیدار خوبی بعد
از ۵۵ سال...

هاوش دست پیش برد و در رو باز کرد...تخلخل فضای ماشین رو نداشت...نه ماشینی که امروز
بعد از این همه سال بوی تنی رو داشت که همیشه خواهانش بود...نه ماشینی که زنی میونش
اعتراف میکرد که دیگه مردش براش مهم نبود...مردش؟؟؟حقیقت این بود که دیگه مرد
محیا نبود...خودش خوب میدونست که این موندن محیا این نرفتیش نه با سروش با هر
مردی...چقدر مغرورش کرده بود...

صدای باز شدن در سرش رو به سمت دیگه کج نکرد...منتظر موند...محیا در رو به هم کوید
و به سمتش

رفت...روبه روش ایستاد...تازه انگار فهمیده بود که هاوش مقابلش ایستاده...بهش زل
زد...تکیه داده بود به ماشین همیشه لوکسش...دسته‌اش رو تکیه قرار داده بود...جین یخی
رنگ پیرهن چهارخونه ی سورمه ای رنگش...خوب میتونست هنوزم همون هاوش قدیم
باشه...هاوش قدیم...پوزخندی زد...نمیتونست طلبکار باشه هاوش قدیم...اینبار این او بود که
طلبش رو میخواست دخترش رو...

_داری دنبال چه تغییری میگردی؟؟؟من همونم محیا...تو عوض شدی...

پوزخند محیا عصبیش کرد...ولی تحمل میکرد...نه بخاطر خودش...بخاطر دخترش!!!

_دارم میبینم هاوش خان...تکون نخوردی...نباید میخوردی...

هاوش نگاهش کرد...صورت سفیدش به قرمزی میزد...دستهای مشت شده اش...

_تو جای من نبودی...تو هیچ تقصیری تو بدون محیا بزرگ شدن وانیا نداشتی...تو منزه بودی...من بودم که خیانت کردم...من بودم که از یه مرد دیگه حامله شده بودم...این من بودم که ازت سواستفاده...

صداش با ضربه ی دست هاوش به صورتش خفه شد...

دست پیش برد روی گونه ی داغش فشرد...هنوزم طلبکار بود هاوش کیان...

_این و زدم تا دیگه هر زری نزنی...بیین محیا بزرگ نشدی...هنوزم همونقدر بی منطقی...محیا مقابلش محکم تر ایستاد...به سینه اش کوبید...

_منطق؟؟؟منطق من میگفت به همه نگم که این توبودی که گند زدی به زندگیم...این تو نبودی که خیانت کردی...منطق من میگفت سکوت کن تا دختری حداقل به باباش افتخار کنه...منطق من میگفت من همیشه برای همه هرز رفته بودم ولی پدر بچه ام نباشه بهتره...منطق تو چی میگفت هاوش؟؟؟هان؟؟؟

دستش رو از روی ماشین برداشت...دستهای محیا رو تو ی هوا گرفت...تقلای محیا آزارش نداد...اون زنش نبود...حقى بهش نداشت...

_دستم و ل کن...ولم کن...

دستهای ظریفش رو محکم بین دستهایش میفشرد...رها کردنش کار اون نبود...نه بعد از این همه سال دوری...نه بعد از این همه سال تاوان...

_محیا...آروم محیا...

_آروم نمیشم... نمیخوام... بهم بگو منطق تو چی بود...

هاوش بهش نگاه میکرد... موهاش توی صورتش ریخته بود... حتی برای پوشوندن موهاش هم حاضر نبود دستهایش رو رها کنه...

_منطقت این بود بایستی جلوی بابام و بگی دخترت بهم خیانت کرد...

نگاه هاوش از صورت محیا روی زن و مرد بیرون اومده از سفره خونه افتاد... ایستاده بودن و به تقلاهای محیا بین دستهای هاوش نگاه میکردن...

_آروم... بریم تو ماشین...

_نمیخوام... هیچ جا باهات نمیام...

هاوش چشم روی هم فشرد... الحق که بچه بود... انگار وانیا شده بود... باز جای شکرش باقی بود وانیا از حساب میبرد...

_چیزی شده خانوم؟؟؟

هر دو به سمت مرد غریبه برگشتند... و محیا آروم گرفت... فراموش کرده بود موقعیتش رو... دستاش روی سینه ی هاوش آروم گرفت... نگاهش روی مرد موند... هاوش دستهای محیا رو روی سینه اش فشرد... با لبخند به مرد نگاه کرد...

_نه... خانومم یکم عصبانیه... مشکلی نیست...

محیا برگشت و تند نگاهش کرد...

_شما میتونید برید...

مرد نگاه دیگه ای بهشون انداخت...لبخندی زد و به چشمهای مرد خوش چهره و خندون مقابلش نگاه کرد...عجیب بنظر می اومدن!!!شونه ای بالا انداخت و به سمت همسرش رفت....

_ببین همه دنیا رو خبر کردی...وانیا هم از تو عاقلتره...

اسم وانیا توی مغزش پیچید...برای همین غنیمت اومده بود...برای همین میجنگید...بهش نزدیک شده بود...فقط همین آدم روبه روش سد بود...فقط همین...
_دخترمو بهم برگردون...

هاوش به چشمهایش نگاه کرد...دستهایش رو از بین دستهای اون بیرون کشید...پشت به هاوش کرد....تحمل نگاه هاوش هنوزم سخت بود...

_من نه دیگه پدر و مادر میخوام...نه خانواده...فقط دخترم رو میخوام...بهم برش گردون...

هاوش به سمت محیا رفت...مقابلش ایستاد...

_تو نخواستیش...نخواستیش که نداشتیش محیا...

محیا داد زد

_خواستمش... تو ازم گرفتیش... بچه امو... تیکه ی تنمو... معلوم نیس چطوری بچه امو بزرگ کردی... تو مرد تعهد نبودی... الانم نیستی...

نگاه هاوش بی هیچ حرفی روی صورتش موند...

_تو میدونستی من دوستت دارم... اونقدر خودت رو به اون راه زدی... گفتم خوب ناراحتی... حالا تازه بایه بچه عاشقش شدم... ولی نه مشکلات چیز دیگه ای بود... سرت... دلت... تنت... جای دیگه گیر بود... خیانت کردی و تاوانش رو نه فقط تو... همه ی دنیا از من گرفتن... یه قدم نزدیک تر شد... سرش رو بالا گرفت و به صورت هاوش نگاه کرد...

_همه رو فراموش میکنم اگه دخترمو بهم برگردونی... همه رو...

نگاه هاوش از صورتش گرفته شد... باید میگفت... چیزی که برایش به محمد رو انداخته بود... باید میگفت...

برگشت و به دختر ظریف مقابلش خیره شد... نفس عمیقی کشید...

_وانیا مال تو...

چشمهای محیا گرد شد... صدای هاوش رو هزاران بار توی سرش تکرار

کرد... وانیا مال اون؟؟؟ _راستشو میگی هاوش...؟؟؟

هاوش سری به نشونه ی تایید تکون داد... از مقابل محیا گذشت و به سمت ماشین رفت...

_فقط...

فقطش سر محیا رو به سمتش برگردوند... فقطش نفسش رو برید... همه چیز زیادی خوب پیش رفت و این به هاوش نمیخورد...

_فقط چی؟؟؟

هاوش مایلش رو بیرون آورد... شماره ای گرفت... گوشی رو کنار گوشش قرار داد

و رو به محیا گفت _یه شرط داره...

محیا ابرو در هم کشید... شرط... چه شرطی؟؟؟ لابد میخواست بگوید حق ازدواج ندارم... یا اینکه باید همون شهری زندگی کنیم که اون هست... یا اینکه با سروش رفت و آمدم رو قطع کنم... شاید باید کارم رو رها میکردم... هرچه بود قبول میکرد... هیچکدوم براش مهم نبود... فقط وانیا... صدای هاوش رو شنید...

_الو... کاوه من دم در سفره خونه ام رانندت رو بفرست بیاد کسی رو برسونه...

محیا بهش نگاه کرد...

_شرطت رو نگفتی؟؟؟ کجا باید برم؟؟؟

هاوش مایلش رو روی صندلی کنارش انداخت... در رو نیمه باز رها کرد... به سمت محیا اومد... مقابلش ایستاد... دست پیش برد و موهای مشکی رنگش رو با یک حرکت زیر شال هل داد...

_واسه کشیده معذرت نمیخوام چون حقت بود... ببین محیا...

محیا نگاهش میکرد... حتی نگفت به موهای من دست نزن...

...بین محیا...وانیا...وانیا...

باید میگفت...مسخره بود ولی برای اولین بار از یک زن و عکس العملش هراس داشت...

...وانیا چی؟؟؟

به نگاه نگران محیا زل زد...باید میگفت...

...وانیا بدون من...امکان نداره...اگه وانیا رو میخوای...پس اول باید با من باشی...

محیا شوکه نگاهش کرد...امکان نداشت تکرار تموم اتفاق های گذشته...نمیخواست حتی

لحظه ای با اسم هاوش زندگی کنه...حتی یک لحظه...

...امکان نداره...

هاوش پوزخندی زد...نگاهش روی پسرک راننده افتاد که منتظر گوشه ای ایستاده بود...از

محیا فاصله گرفت...

...این دیگه با توه...خوشحالم که دیدمت عزیزم...اگر وانیا رو میخوای شرطم رو قبول

میکنی...اگه نه که من و وانیا تا : روز دیگه تهرانیم...بعد از اون برمیگردیم شمال...

به ماشینش رسید...بین در به صورت برافروخته ی محیا نگاه کرد...

...خواستی میای اینجا و میگی کاوه خبرم کنه پیام...نخواستی هم...اینجا رو حرفامو...و وانیا رو

فراموش کن...

نفس های محیا کند شد...از هاوش اینکار بر می اومد...لکنت گرفت ولی گفت...

_خیلی پستی

لبخند هاوش بیشتر شد و رو به پسر علامت

داد _ خانوم رو برسون به هرجایی که

میخوان...

برگشت و به محیای مقابلش نگاه کرد...

_: روز وقت داری...بعد از اون هیچوقت سراغ من و وانیا نیا...

مقابل چشمهای محیا سوار شد...ماشین رو روشن کرد و پا روی پدال فشرد...محیا با چشمهایی پر از اشک به رفتنش نگاه کرد...هرگز اینکار رو نمیکرد...وانیا بدون او هم خوشبخت بود!

صدای هق هق محیا توی سرش میپیچید...ضرب انگشتانش روی میز کند و کندتر میشد...انگشتش رو محکم روی میز زد...ناخن دستش با هر ضربه تیر میکشید...۵ساعتی بود که میزد و میزد...هاوش...هاوش...چه باید میگفت...چه باید میکرد...پس خودش اومده بود...بعد از این همه مدت جستجو با پای خودش اومده بود...هنوز هم محیا برا طعمه بود...پس هنوز هم میخواست زنی رو که سال ها در حقش ظلم کرده بود...صدای دو رگه ی محیا توی گوشش پیچید

_هاوش...میخواه مجبورم کنه...

شیدا نگاهش بین سروش و محیا میچرخید...درمونده بود...حتی فکرش رو هم نمیکرد بعد از این همه سال اولین برخورد و دیدارشون اینقدر پر تنش باشه...از هاوش انتظار نداشت...نگاهش روی سروش نشست...نیمرخش به سمت اونا بود و نگاهش روی ظرف میوه ی روی میز...میخکوب شده بود...

_سروش...

محیا بلند شد...مقابل سروش ایستاد...

_با توام...من با توام...سروش...سروش هاوش داره بازیم میده...میخواه برگردم...واسه خودش نیس...دروغ میگه چون واسه وایا هم نیست...واسه اینه برگردم و به همه بگه پس زده شدم...به همه بگه تاوان خیانتم رو گرفتم...بگه پشیمون برگشتم...همه اونطوری میبینن که هاوش میخواد...این منم که میبازم...همه حقا به هاوش میرسه...برنمیگردم سروش...نمیخوام...

نگاه شیدا روی ضرب دست سروش روی میزد بود...تق...تق...تق...بالاخره ایستاد...دستش روی میز پهن شد...برگشت و به صورت گریون محیا نگاه کرد...

_پس قید دختری رو بزنی...قیدشو بزنی...

چشمهای محیا ریز شد...

_نمیتونم...

_پس کوتاه بیا...برگرد...

از جا بلند شد...مقابل محیا ایستاد...

_هاوش هرچی میخواد هرکاری که میکنه...هدف دستشه...خوب راهی رو انتخاب کرده...و تو...فقط یه راه داری...اگه تیرت به هدف خورد که دخترت تو چنگته...ولی ضرر هم میکنی...ضررش میشه همونایی که گفتی...ضررش میشه محیای پشیمون و سرشکسته...همین یه راهه...اون یکی دیگه راه نیست...بیراهه اس...اون بیراهه میشه چشم بستن رو وانیا...که یه سود داره...میشه محیای الان...سوده؟؟؟سوده محیا؟؟؟ محیا نگاهش میکرد...دستاش بالا اومد دو طرف صورت وانیا قاب شد...

_سوده؟؟؟محیای روبه روی من پشیمون نیس...سرشکسته نیست...آره خوب نیست...ولی بریده اس...نا نداره...این میشه بیراهه...دیگه با خودته محیا...با خودته...

به چشمهای هم خیره شده بودن...دستهایش از صورت محیا سر خورد...نگاهش رو از قاب مشکی پر آب چشم محیا جدا نمیشد...صدای محیا پیچید توی گوشش...

_نمیتونم...نمی تونم...وانیا بی من شد ۵: ساله...بی منم میشه ۹ ساله...میشه ۱۱ ساله...وانیا بی منم میشه وانیا...چون هاوش رو داره...ولی من نه...من هیچکس رو ندارم سروش...تو رو هم دیگه ندارم...تو هم بریدی سروش...تو هم رفتی اونوری که نباید میرفتی...ولی من همینور میمونم...همینوری که هستم میمونم...تکونم نمیخورم...تو هم برو سویی که میخوای...منم سوی خودمم...برو...

عقب عقب رفت...نگاه شیدا روی سروش موند...

_داره میره سروش...

نگاهش جفت شد با پاهای محیا...پس پاتند کرد...

— محیا... نرو محیا... منو ببین... محیا...

محیا دست جلوش گرفت...

— برو شیدا... خودم میدونم چیکار کنم... برگرد...

شیدا روی پاش بند نبود... میون در ایستاد و نگاهش کرد... محیا دست پیش برد و قطره ی

اشک رو از صورتش پاک کرد... از حرفش برنمیگشت... هیچوقت... بخاطر هیچکس...

لیوان آب سرد رو بالا کشید... بسته ی قرص رو توی کمدش انداخت... تقه ای به در

خورد... برگشت...

— خانم دکتر همراه آقای عطایی اومدن... برای رضایت نامه...

روبه پرستار جوون سرتکون داد...

— ببرش اتاق بیمار منم میام...

مبایلش رو توی جیب روپوشش انداخت...

— چیزه... خانم دکتر...

دوباره سربلند کرد... پرستار ایستاده بود و این پا اون پا میکرد...

— خوب بگو...

آروم سر بلند کرد و به محیا نگاه کرد...

— میخواستم واسه اون موضوع پپرسم... اگه نظرتون عوض شده...

میون حرفش پرید...

_بسه...

دستش رو بالا آورد...

_برو سر کارت...

_آخه خانوم دکتر کلا سیستمش بهم ریخته منکه به شما گفتم...

_گفتم برو سر کارت...

صدای فریادش دختر جوون رو تکون داد... با ناامیدی عقب رفت...

_توی راهرو ایستاده... خودتون میدونید...

صدای بسته شدن در با پوف بلند محیا همراه شد... همینش مونده بود... همینش مونده بود... همینش مونده بود... کلافه دور خودش چرخید... نمیشد آرامش داشت... همیشه یکی بود که طوفانیش کنه... دیروز هاوش کیان... امروز آرش صیادی!!! خواستگاری که ۱ سال از خودش کوچیکتره و از قضا مجرد هم بود... پوزخند بزرگی روی صورتش نشست... چنگ به پرونده زد... بهتر بود برای بار آخر بهش میفهموند اون آدم حاشیه های این چینی نیست... اصلا آدم حاشیه نیست...

در اتاق رو آروم بست و راه افتاد... گوشیش توی جیبش لرزید... دست برد و به صفحه اش نگاه کرد... "مانی"...

_الو... جانم؟؟؟

_سلام آجی...خوبی؟؟؟

_خوبم عزیزم...نیومدی بینمت...

سکوت کرده بود...و هی کش میداد این سکوت رو...

_محیا...باور کن خبر نداشتم بابا...

به انتهای راهرو که رسید مرد قد بلند تکیه زده به دیوار از جاش کنده شد...

_میدونم عزیزم...همه چی رو میدونم...شما هم نبودین پیدام میکرد...

_بین محیا...هاوش هرچی میخواد...هرچی میگه از نظر من غلط بیخوده...من نمیذارم هیچ

کاری کنه...نه تا وقتی من هستم...میشونمش سرجاش...

چیزی توی سرش تکون میخورد...غلط بیخود بود...مانی میخواست هاوش رو بنشونه سر

جاش...! یعنی بزرگ شدن...مرد شدن اینهمه تغییرش داده بود یاکه نه...آزار من آزرده اش

کرده بود...که هاوش رو...عمو هاوشش شده بود مرد غلط های زیادی...که میخواست

بنشونش سر جاش...پدر دخترش رو...

_مانی...!

نفهمید حرف مانی تموم شده بود یانه...ولی پریده بود میون کلام مرد کوه مانند

پشتش...مردی که امیدوار بود فکرش و سویش با سروش یکی نشه...!

_هاوش...پدر وانیاست...هاوش برای تو همون هاوشه...اگه من ازش رو گردوندم...اگه حتی

حاضر نیستم بینمش واسه دل خودمه...واسه چیزایی که کشیدم...تو باهام نبودی...تو

نکشیدی...هرچی که بود برای شما همیشه همون هاوش قدیم موند...نبودم و ندیدم ولی به گوشم میرسید...پس...غلط زیادی یکمی برای عموهاوش اونروزات زیادی بود...اون هنوزم پدر دخترمه...!

به پاهایی که مقابلش توقف کردن خیره شد...صدای نفس های پشت خط توی گوشش میپیچید...

_هنوزم همون محیایی...هنوزم میخوای سنگ زیرین آسیاب باشی...محیا...تو...

عصبی بود...مانی کوچولوی اون عصبی بود...شاید از دفاع بی منظور محیا...شاید از دفاعی که محیا فکر میکرد بوی هیچ چیزی جز بوی پدر و انیا بودن نمیداد...

صدای بوق توی گوشش پیچید...نگاهش خزید روی شلوار کتون مقابلش...و بالا تنه ی مشکی پوشی که به سری برافراشته منتهی میشد...ابروهاش بهم گره خورد...

_سلام...

نگاهش رو توی چشمش لغزوند...

_باز چی شده آقای صیادی...بازم شما؟؟؟

_آره بازم من...همیشه من...تا وقتی که خواهرم بهم بگه که نظرت عوض شده...

_اولا نظرتون...من بهتون اجازه ی صمیمیت ندادم...میدونید

چیه...؟؟؟ از کنارش گذشت و شمرده گفت

_حتی اینقد مهم نبود پیشنهادتون که بازم بخوام بهش فکر کنم...

سد شد مقابلش...پسرک سیریش...

_که چی؟؟؟اینو میگی من گردن کج میکنم و میگم باشه...میخوام بدونم مگه چه مشکلی دارم آخه...

محیا پرونده رو محکم به سینه اش فشرد...براش مهم نبود گذر پرستاری از کناش و نگاه های پر حرفشون...او که عمری بود آب از سرش گذشته بود...

_بهتون گفتم من از شما بزرگترم...گفتم مطلقه ام...بهتون گفتم یه دختر دارم همسن برادر کوچیکتر شما...بهتون گفتم اودم ببرمش و برم...بهتون گفتم هیچوقت دیگه ازدواج نمیکنم...گفتم عقب بکشید...گفتم من نه خودم عادیم نه زندگیم...

صدای بلند آرش توی سرش پتک شد...

_منم گفتم همه رو بجون میخرم...

چشمهای محیا روی هم فشرده شد...اعصابش داشت بهم میریخت...کلمات از مغزش فرار میکردن...آروم زیر لب نالید...

_برید...از اینجا برید تا رفتاری که در شان هیچکدوممون نیست ازم سر نزده...از اینجا برید...

پرونده رو توی دستش جابه جا کرد و به سرعت از کنار اون گذشت...آرش برگشت و نگاهش کرد...توی دو هفته حتی فکرش رو هم نمیکرد این زن زندگیش رو اینطور از این رو به اون رو کنه...دلش نمیخواست این همه عجز...دلش نمیخواست اینهمه پس زدن...اونم توی دو هفته...اونم برای اون...آرش...!!!

_بنظرت چشه؟؟؟

انوش نگاهی به باراد انداخت...پوزخندی زد...

_به گندی که جدیداً زده میخنده.....

انوش دوباره نگاهی به کاوه و هاوش انداخت...هاوش لیوان نوشابه اش رو تکون میدادو مثل هیچوقت میخندید...صدای خنده اش تا اونجا هم می اومد...

_چه کرده مگه؟؟؟

چشمهای باراد از حدقه در اومده بود...روی پای

انوش زد _هوووووی با توام...

انوش نگاه از هاوش گرفت...

_داره محیا رو مجبور میکنه برگرده...

صدای داد باراد توی گوشش پیچید...

_چی؟؟؟

_د زهر مااااااار...بینم میکشونیش بیاریش اینجا...

_جون من راست میگی؟ جون من انوش...

انوش از جاش بلند شد...

_راس میگم...بهش گفته اول من بعدم وانیا...الاغ نمیگه واسه دل خودمه میگه واسه خاطر

وانیا...دروغ میگه بیشعور...

پیرهنش رو روی شلوار لی مشکی رنگش مرتب کرد... به صورت شوک زده ی باراد نگاه کرد...

_پاشو فکتو جمع کن... تازه بدبختی از الان...

صدای زنگ موبایلش بلند شد... گوشی رو با زور از جیب تنگ شلوارش بیرون کشید به عکس سروش روی صفحه نگاه کرد گوشی رو مقابل صورت باراد تگون داد...

_از الان شروع میشه... سروش اینجاست...

باراد از تخت پایین پرید...

_برنامه ریزی شده بود؟؟؟

انوش نگاه زیر چشمی به هاوش سرگرم انداخت و دست باراد رو گرفت و دنبال خودش کشید...

_هست... اگه تو خراباش نکنی... یکی باس باشه از محیا دفاع کنه...

به سمت در خروجی رفتن...

_میگم انوش...

انوش تماس دوم سروش رو رد کرد و مقابل در با چشم دنبالش گشت...

_بگو

سروش رو کنار پرادوی مشکی رنگش دید...

__بنظرم اینا امروز جنگ راه میندازن...

انوش به سمت سروش رفت و در همون حال گفت...

__نظرت بیخود می‌گه...

++++++

لیوان نوشابه اش رو روی میز گذاشت...وراجیه‌های کاوه تمومی نداشت...

__حالا دختره جیغ می‌زد...پسره هم نمیدونست این یکی رو ساکت کنه یا اون‌ی که رفته بالا

تخت و هی با این کیفش می‌زد تو سرش...خلاصه برنامه ای بود...

هاوش به نشونه ی تاسف سری با خنده تکون داد...

__بعد جالبش کجا بود هاوش...

روی پای هاوش کوبید و با خنده گفت...

__سیا هی نگاه دعواشون میکرد هی میگفت بچه ها قضیه اش شبیه هاوش بود اون دوتا دوس

دختراش...

و با صدای بلند زیر خنده زد...هاوش توی سرش کوبید

__مرتیکه ۴حرفی من کی از دوتا زن کتک خوردم...

و با چشم غره نگاهش کرد...

_یادم میاد به امروز... آخ هاوش... کار بابک کصافط بود... تو که با اون دختر بوره چی بود

اسمش... ننه اش اتریشی بود...

_نشمین

_ها... آره... نشمین... با اون قرار داشتی تو پاتوق... بعد چی... انوش گفت جای ترگل

خالی... نگو بابک مور شد تو مغزش... کی ما فکر میکردیم اینجوری شه... ما نمیدونستیم تا

کجا با این ترگل رفتی... وای عجب دعوایی شد...

با به یاد آوردن هاوش گیج و عصبی میون اون دو تا دختر که به جون هم افتاده بودن اشک از

چشمش جاری شده بود... هاوش تکه ای یخ به سمتش پرت کرد و رو گردوند...

_مرض همه دارن...

حرف میون دهنش ماسید... از دیدن سروش که توی چند قدمیش ایستاده بود و زل زده

بود بهش شوکه شده بود... نگاهش پشت سروش به انوش و باراد افتاد... دوباره چشم روی

سروش گردوند... اینبار اون بلند شد و جلو رفت...

_سلام...

کاوه سر بلند کرد و به بالا نگاه کرد... از دیدن سروش آب دهنش پشت گلوش پرید و به

سرفه افتاد... سروش بی توجه به اون به سمت هاوش رفت و محکم بین بازوهاش

کشیدش... هردو همدیگه رو بغل کرده بودن... باراد نفس راحتی کشید...

_خدا رو شکر...

_انتظار داشتی بعد ۵۵ سال همدیگه رو کتک بزنی؟؟؟

_از هاوش بعید نی...حالا میدونه سروش زن داره...اگه نه الان باس از هم جداشون
میکردی...

انوش خندید و نگاهی به هاوش و سروش که روی تخت نشسته بودن انداخت

_باراد برو اون مترسک رو از اونجا بلند کن بیار...نگاش کن تو رو خدا...

باراد با خنده به کاوه که کنارشون خشک ایستاده بود نگاه کرد و سر تگون داد...

_یه دفعه اومدنت منطقی نیست هاوش...

هاوش بهش نگاه کرد...مشخص بود که برای چه اومده این دوست همیشه در صحنه!!!

_اومده چقولی!

سروش خندید و سر تگون داد...

_فکر میکردم وقتی برگردم میبینمت...خیلی زودتر از الان...فکر میکردم آدرست رو پیدا

میکنم و میام خونه ات...فکر میکردم باهام سرد رفتار میکنی و هاوش قدیم نیستی...فکر

میکردم ازم میپرسی محیا چی شد؟؟؟میپرسی چرا نیاوردیش...

با دست موهای دو رنگش رو بالا داد...

_ شنیده بودم همه ی خودیا و نخودیا و بیخودیا در مورد من چی فکر میکنن...خیال میکردم میکوییم به دیوار و میگی زن من کو؟؟؟مادر بچه ام کو...خیال میکردم این منم که میرم پیش محیا و از تو و دختری

میگم...ولی...خیال میکردم فقط...انگار حاشیه های منو دوس نداشتی و خیلی یه باره رفتی سراغ محیا...خودت میدونی بد رفتی؟؟؟

هاوش پوزخندی زد...سروش هیچوقت جای اون نبود...

_ از این پوزخندهای معروفت نزن هاوش...خیال نکن اومدم بگم نکن...اومدم بگم کوتاه بیا که دست از سر محیا بردار...نه...ابدا...

تکیه اش رو به پشتی پهن پشت سرش زد...نگاهش روی هاوشی افتاد که انگار این چند سال براش مٹ یه روز گذشت...با کمترین تغییر...واون...موهای دو رنگش رو داشت از تموم این سالها...

_ اومدم بگم دستت رو سر محیا باشه...که کوتاه نیا...منو تو خوب میدونیم قضیه وانیا نبوده...که نیست...خودت خوب میدونی چرا داری محیا رو مجبور میکنی...میدونی مگه نه؟؟؟

نگاهشون تو هم نشست...دستش برای سروش رو بود...کاش همینقدرم برای محیا رو میشد...بدون شکستن غرور همیشه شکسته اش!

—میدونه که نظرت با

منه؟؟؟ سروش جلو کشید...

—میدونه و کویدم و رفت...ببین هاوش من اگه الان جای تو نشسته بودم بیشتر فکر

میکردم...از نظر من برگردوند محیای الان مشکله...خیلی...

—نه وقتی پای بچه اش وسط باشه...

—برگ برنده ات حسابیه...ولی کافی نیست...دنبال چیزای دیگه باش...

هاوش نگاهش کرد...سروش چرا اینقدر مطمئن حرف میزد...

—یه چیز دیگه هاوش...

نگاهش موند...

—رو محیا به عنوان همون محیای قدیم حساب نکن...محیا چینی بند زده اس...محیا الان

به کلی دارو قرص آرامبخش وصله...محیا محیای قدیم نیس...انگیزه میخواد...یه انگیزه

قوی...

بلند شد و دست روی شونه ی هاوش فشرد...

—این کارت شرکته...تازه تاسیس و نوپاست...از قبل آدرس خونه و شماره ها رو هم مال

خودم هم مال محیا رو نوشتم...

هاوش دست بلند کرد و کارت رو گرفت...

_نگفتی از خودت؟؟؟

سروش خندید...

_وقت زیاده...چون قراره با خانومم برای دیدن دردونه ات آخر هفته بیایم...البته اگه دعوت کنی...

هاوش دست سروش رو گرفت و فشرد...

_بیا...ولی...بی حاشیه...بی حرف محیا...میخوام وقتی همه چیز درست شد وانیا بفهمه...

سروش سرتکون داد...

_زیادی خوشبینی هاوش...

روبه روی هم ایستادند...یک قامت...یک اندام...و یک تیپ...

_حتی اگه مجبور بشم که مجبورش کنم...اینکارو میکنم...

لبخند روی لب سروش نشست...نه این رو دوست داشت...دستش رو توی دست هاوش تاب داد و اینبار اون دست هاوش رو فشرد...

_پس آدرس و مخلفات با تو...باید برم...خانومم وقت دکتر داره...

ابروی هاوش بالا پرید...

_خبریه؟؟؟

سروش سر پایین انداخت...دیدن چشمهای هاوش خجالتش رو از غسل زیاد میکرد...

_نه...قراره خبری بشه...

_هنوزم یادمه...

سری تکون دادو به شونه ی سروش زد...

_اگه هنوزم مٹ قدیم سر و زبون دار باشه...شیدا!

سروش لبخند کجی زد...

_گرفتم ازش هاوش...همه چی رو ازش گرفتم...

دست هاوش رو فشرد و رها کرد...فقط یک کلمه توی سرش میچرخید..."این دو تا گوی
عسل..."

_من برم...خبرم کن...

دست بلند کرد...و رفت...هنوز چند قدم برنداشته بود که برگشت...

_هاوش؟؟؟

_بله؟؟؟

کاملاً برگشته بود...

_یه چیز دیگه یادم رفت بگم...

ابروهای هاوش گره خورد...

پای کسی دیگه هم وسطه... اسمش آرشه... آرش صابری... زیادی بدقلقه... چندوقتی هس راه
خونه ی من شده کار هرروزه اش... سخت پای محیا ایستاده... این ضمیمه ی همه فکرات
باشه...

نگاه هاوش تیره شد... این رو سروش خوب میفهمید...

محیا قبولش داره؟؟؟

چیزی درون سروش قل خورد... نگاهش روی مشت گره شده ی هاوش نشست... لب هاش
از هم باز شد... لازم بود بگوید...

بدش هم نیاد... پسره بچه ی مقبویه...

مکت کرد و رگ برجسته ی گلوی هاوش رو از نظر گذزوند حالا راضی تر بود...

آخر هفته باقی سوالات رو پیرس... فعلا...

خوب جایی رو هدف گرفته بود... زیر لب زمزمه کرد...

همیشه شعبون... یه بارم رمضون هاوش خان!!!

هاوش به دور شدن سروش نگاه میکرد بدون اینکه حتی فکر لبخند خبیثانه ی سروش رو
بکنه... مشتش رو سفت کرد...

پس پشتش گرم بود که منو پس میزد... مجبورت میکنم برگردی جایی که باید

محیا... پیش من... پیش دخترم... پیش من... فقط من!

دستش رو لبه ی پنجره برد و تقه ای به تن سیگار زد...چشمش پی خاکسترهای بربادرفته بود...فکش دوباره فشرده شد...نگاهش پیچید به ساختمون سربه فلک کشیده ی مقابلش...نگاهش رو روی ذره ذره و قسمت قسمت بیمارستان لغزوند...دندون های انتهاییش روی هم فشرده شدن و دوباره فک منقبض شده و شقیقه های متورمش...چشمها و حواسش بی محابا در بزرگ بیمارستان رو می پایید...حس کرد پوست دستش آتش گرفته...به خودش اومد و سیگار رو پرت کرد...سوخته بود و به فیلتر رسیده بود...سهمش مثل تموم سیگارهای این چند ساعت دو پک بود...انگشتهاش رو بالا آورد و مقابل چشمهاش گرفت...انگشت اشاره و انگشت میانی به کبودی میزد...سوختگی سیگار اولین تجربه اش بود...به تورم و رنگ گرفتگی وسیع انگشتش نگاه کرد...

_بشه میسوزونمت و رهاات نمیکنم...میسوزونمت...

صدای زنگ مبایلش نگاهش رو به مبایل روی پاش انداخت...صورت خندون وانیا بهش

چشمک میزد...دست پیش برد و نگاهش روی در بیمارستان لغزید _جانم...؟؟؟

صدای طلبکار دخترش توی تنش پیچید

_بابا...همه قولات همینطوره؟؟؟قرار بود شام رو با ما باشی...همه برنامه هامو بهم ریختی...

_برنامه ات چی بود عزیز بابا؟؟؟

صدای جیغ وانیا باعث شد گوشی رو از گوشش فاصله بده...

_بابا چت شده؟؟؟ امروز تولدته...دیشب بهت گفتم که باید ۷شب باهام باشی...میدونی چیه...اصلا من میخوا بر گردم خونه...نمیخوام تهران بمونم...از اینجا بدم میاد...میخوام بر گردم خونه...

دهان به زدن حرف باز نکرده بود که صدای بوق توی گوشش پیچید...پوفی کشید و به صفحه ی خالی گوشی نگاه کرد...این وسط بازنده بود اگر نه محیا بلکه وانیا رو هم میباخت...نمیخواست و نمیدونست...نمیخواست و نمیدونست غیر از تموم راهها و کارهای کرده و نکرده اش چه کار دیگه ای باید میکرد...دیروز آخرین محلت محیا بود و ازش خبری نشد...نبود نیومد بگه میمونم...امروز روز چهارم بود اون هنوز نرفته بود...نمیخواست ببازه زنی رو که فکر باختنش به جنون میکشوندش...مادر دخترش باید همیشه مال اون میموند...امروز چهارمین روز بود و حتی وانیا نتونست بود انگیزه ی برگشت محیا باشه...دستش توی موهایش فرو رفت...هزارتا فکر توی سرش میچرخید...حتی بدترین فکرها...حس میکرد دیوونه شده...ولی خوب که رد میگرفت...خوب که به خودش میرفت...خوب که حساب میکرد...میفهمید حتی بدترین ها رو برای برگشتش امتحان میکنه...باید بر میگشت...به اون...به وانیا...به اون...به هاوش...

بالاخره ۹: دقیقه ی بعد از فاصله ی دور نگاهش لغزید روی زن باریک و پالتو پوش کنار جاده...دستش روی فرمون مشت شد...نگاهش روی تنش سر میخورد...دید که دوطرف پالتو رو به هم می آورد و تنش رو توش میپچوند...سردش بود...دید که موبایلش رو بیرون آورد و کنار گوشش گذاشت...دستش سمت استارت رفت...ماشین رو روشن کرد و از پارک در اومد...دنده رو جا زد و جلو رفت و درست توی چند قدمیش ایستاد...نگاه محیا

روی ماشین سر خورد... نگاه گذرای که با بوی آشنا دوباره به سمت ماشین کشیده شد... چشمش به هاوش افتاد...

_سوار شو...

ابروهای نازک محیا توی هم رفت... "سوار شه... پس نرفته بود"

هاوش سرش رو دوباره خم کرد و از پنجره ی کنار راننده به محیای اخم

کرده نگاه کرد _محیا سوار شو قبل از اینکه پیاده بشم...

لب محیا کج شد ...صدای پوزخندش دست هاوش رو به سمت دستگیره ی در برد...پاهای محیا عقب کشید و به سرعت راه افتاد...توی اون کولاک تموم تنش میسوخت...تب چی بود که یکباره به جونش افتاده بود...شاید نفرت...مطمئنا نفرت!!!

بازوش کشیده شد و تنش عقب موند از پاهاش...محکم به سینه ی هاوش خورد...

_ولم کنن...

_از صبح اینجا نمودم که ولت کنم...

محیا دستش رو عقب میکشید و رها نمیشد...

_تقلا نکن محیا...بشین تو ماشین باهات حرف دارم...

صدای گرفته ی محیا بلند شد

_من باهات حرف ندارم...

هاوش دستش رو کشید و دست دیگه اش رو پشت کمرش لغزوند و از جا کندش...

_هی میگم محل کارته...اما چموش تر از این حرفایی...

در رو باز کرد و هلش داد داخل...در رو به سرعت بست و دست محیا محکم به شیشه کوبیده شد...

صدای جیغش لبش رو کش آورد

_وحشی...

ماشین رو دور زد...سوار شد ...در رو که بست سوز سرما کم شد برگشت و به محیا نگاه کرد صورتش قرمز شده بود...دلش فشرده شد...چشمهایش رو روس هم فشرد...ماشین رو

روشن کرد _چرا گریه میکنی؟؟؟

محیا چشمهایش رو سریع پاک کرد...

_دست از سرم بردار...من اونقدر قوی نیستم که با تو بجنگم...نمیخوام دیگه تو زندگیت باشم...نمیخوام ببینمت...

هنوز مسافتی از بیمارستان دور نشده بودن و هاوش با عصبانیت گوشه ای پارک کرد...

_منم نمیخوام دوباره دست روت بلند کنم محیا...پس بفهم چی میگی...

محیا برگشت و به صورت خشمگین هاوش نگاه کرد

_میفهمم...بیشتر از تو...نمیخوام دیگه تو زندگیم باشی نابودم کردی دست از سرم بردار...

_خفه شو محیا... فکر نکن چون پیت رو گرفتم میتونی اونقدر بالا بری که من و ریز
 بیینی... من هنوزم همون هاوشم... برگرد از این رویه ای که پیش گرفتی...
 _اتفاقا چون هنوزم همون هاوشی ازت متنفرم... ازت بدم میاد...
 نگاهش روی دست های مشت شده ی هاوش افتاد... دیگه نمیذاشت با سیلی حورده
 کنه... امشب مواظب همه ی هاوشی های گذشته اش بود...
 _بهم تا دیروز رو وقت دادی... راضی نشدم بهت برگردم... وانیا بدون منم میتونه زندگی کنه...
 هاوش دست سمت گوشش برد... حس میکرد گوش هاش سوت میکشه...
 _اگه قراره برگردم و از اینی که هستم ضعیف تر بشم ترجیح میدم تنها بمونم... من نمیخوام با
 تو تنهاییامو پر کنم هاوش کیان... نمیخوام...
 _پشتت به کی گرمه؟؟؟؟
 چشمهای محیا ریز شد... لحنش خوب نبود...
 _به اون پسره ی بزقاله... بدبخت خیال کردی تا کی دنبالت میدوه... فکر نکن میزارمش
 راست راست هر غلطی میخاد بکنه...
 محیا به هاوش نگاه کرد... یعنی از کجا درمورد آرش شنیده بود... اون هم اینقدر مطمئن... اونکه
 حتی آرش رو قبول نداشت... پس چطور هاوش از گرم بودن پشتش حرف میزد... به نظرش
 اینطور بهتر بود... شاید آرش میتونست سنگرش باشه...
 _زندگی خصوصی من به تو مربوط نیست... پاتو از...

فکش فشرده شد... انگشتهای هاوش رو دو طرف صورتش توی گونه هاش حس میکرد...

_تو زن منی... مادر بچه ی منی... گوه میخوره کسی بهت نظر داشته باشه... فهمیدی؟؟؟

دست پیش برد و دست هاوش رو گرفت و به شدت عقب هل داد... صداش توی فضای بسته ی ماشین کر کننده بود...

_من زن تو نیستم... مادر بچه اتم وقتی بودم که به دنیاش آوردم... تو بچه ای برای من نداشتی هاوش خان... بچه ای که تنها داراییم ازش یه عکس از یکساله گیشه...

دست یش برد و زیپ کیفش رو باز کرد نگاهش توی کیف چرخید... پاکت سفید رو بیرون آورد و توی صورت هاوش باز کرد...

_این رو ببین... کارت تولده... فردا شب... میخوام برم... اینجا رو ببین...

دستش روی اسم درشت حک شده ی آرش افتاد...

_میرم تولدش و همونجا هم جواب خواستگاریش رو میدم... دیگه...

هاش دست توی موهاش فشرده...

_پشیمونت میکنم محیا...

محیا دست پیش برد و دستگیره ی در رو فشرده...

_فکر میکردم بعد از دیروز به گفته ی خود دیگه نمیبینمت... ولی امیدوارم حالا دیگه خبری ازت نشنوم...

پاش رو از ماشین بیرون نگذاشته بود که تنش محکم به صندلی کوبیده شد... در با دست
هاوش به هم کوبیده شد و ماشین از جا کنده شد...

_نگهدار... بهت میگم نگهدار...

پاش رو روی پدال گاز فشرد...

_نگه دار دیوونه... دست از سرم بردار...

_بهت گفتم پشیمونت میکنم...

_ولم کن هاوش... ازت شکایت میکنم...

هاوش برگشت و با خنده نگاهش کرد...

_اگه چشمت دیگه به کسی خورد میتونی اینکارو بکنی...

محیا با ترس به هاوش نگاه کرد... میخواست چیکار کنه... باورش نمیشد هاوش در آستانه ی

۴۹ سالگی بتونه اینقدر دیوونه باشه...

_کجا میبری منو... میخوام برم خونه ام...

هاوش با لبخند نگاهش کرد...

_هیچکس اونجا منتظرت نیست عزیزم...

جیغ کشید

_بزار برم آشغال...

درد توی دهنش پیچید...هین بلندی کشید و دست سمت لب خودش برد...صداش تو گلو خفه شد...زده بودش...دوباره...دستش رو از لبش کند و جلوی چشمش گرفت...قرمزی خون توی ذوقش زد...اشک از چشمش روون شد...

_بهت گفتم پشیمونت میکنم محیا...بهت گفته بودم مجبورم نکن...

تکیه اش رو انداخت به لبه ی پنجره...لیوان قهوه اش رو بین دستش فشرد و گرمایش رو به تنش کشید...سرما رو حس نمیکرد...نه اونقدر که باید...پنجره ی بزرگ و سرتاسری رو با دست کشید...در کشویش باز شد و سرما ازتموم بالا تنه ی برهنه اش رو تگون داد...حس میکرد اون آتیش شدید وجودش بالاخره داره دود میکنه و خاموش میشه...جلو رفت و شکم تختش رو به میله های سرد حفاظ بالکن چسبوند...لیوان قهوه اش رو به لبش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید...لبش رو خیس کرد و نگاش روی برج میلاد لغزید...غبار گرفته شده ی مقابلش نفسش رو سنگین میکرد...از فکرش گذشت...

_بهتره محیا و وانیا رو ببرم...شمال جای بهتریه برای زندگی....

با بیاد آوردن وانیا دوباره سرش سوت کشید...دستش رو بالا آورد و به خراشیدگی بازوش نگاه کرد...خندید...

_خوب کتکم میزنه...

ب لیوان مشکی رنگ دستش نگاه کرد...لیوان رو با محتویات داخلش لبه ی بالکن گذاشت و با لبخند داخل رفت...در کشویی رو کشید و بست...

نگاهش رو موبایلش سر خورد... دست پیش برد و از روی مبل بلندش کرد... دستش به سمت دکه ی صفحه نرفته بود که پشیمون شد و دوباره روی مبل انداختش... به سمت اتاق رفت... خودش رو برای جواب دادن به هر چیزی آماده کرده بود... جنون دیشبش... شاید طبعتی بیشتر از تصورش داشته باشه...

نگاهش روی محیا افتاد... آرامش تموم عمرش فقط این زن بود... شاید چشم که باز کنه تهمت بزنه... هوس بدونه خواستنش رو... شاید ببازه... شاید تیر تاریکیش بجای هدف هدر بره... شاید اشتباه کرده باشه... شاید بازم انتخابش درست نبوده باشه... کنار تخت نشست و به موهای مشکی محیا نگاه کرد... کار دیشبش از نظر خودش هم درست نبود... نه برای هاوشی که هرگز دست به چنین کاری نزده بود... نه برای هاوشی که کسی رو مجبور به تن دادن بهش نکرده بود... نه برای هاوشی که در آستانه ی ۴۹ سالگی بود... پدر یک دختر ۵: ساله... نه برای هاوش کیان...

چشمهایش رو با دست ماساژ داد... دست توی موهایش برد و از توی صورتش به عقب هلشون داد... چشم باز کرد... نگاهش قبل از همه چیز روی جفت چشمهای عسلی مقابلش نشست... خون توی تنش شدت گرفت... داغ شد... دستهایش مشت شد و روی تنش فشرده شد... دلش میخواست جیغ بکشه... دلش میخواست نفرین کنه... فحش بده... نفساش به شمارش افتاد... نه... نمیشد... نباید... خودش کم آورده بود... دلش ضعف کرده بود... خودش خوب میدونست اگر خودش میخواست هاوش هیچوقت راضی به اینکار نمیشد... خودش خوب میدونست که چقدر ماهرانه کم آورده بود... دلش تنبیه میخواست... دلش میخواست خودش رو داغ کنه... به خودش فحش بده... ولی نمیشد... اینجا... حالا... نمیشد... مقابل دو چشم زل زده ی

مقابلش نمیشد...چقدر حقیر شده بود مقابل چشمهایی که نگاهش میکردن...چقدر کم شده بود مقابل مردی که راحت تصاحبش کرده بود...

_به هدف رسیدی؟؟؟

صداش هاوش رو به کشیدن نفس راحتی دعوت کرد...

_همین رو میخواستی دیگه...

هاوش بهش نگاه میکرد...به تقلاش برای پوشیده شدن...به تقلاش برای پنهون کردن تنش از دید رس مردی که وجودش رو میخواست...نه چیز دیگه ای...

_مث پسرای ۵۰ساله...مث یه آشغال با من برخورد کردی...خیال کردی میتونم ساکت بمونم...

دستش توی پیرهنش گیر کرد...عصبی دستش رو میفشرد تا رد بشه...نگاه هاوش روی تن لرزانش بود و تقلاهای جنون آمیزش...

_خیال کردی این بهترین راهه نه...بیخود خیا...

صدای پاره شدن تاپ مشکی رنگش چشمهای بیقرار هاوش رو روی هم فشرد...

محیا به سمتش هجوم برد ...مشت روی شونه هاش میکوبید و جیغ میزد...

_حالت میکنم با کی طرفی...تو...تو...فقط...متجاوز آشغ...

هاوش دست روی دهنش فشرد...

_چیزی نگو که نشه جاروش کرد...نشه جمعش کرد...

تنش رو بغل کشید و به خودش فشرد... حس وقتی رو داشت که یه گنجشک زخمی رو بین دستاش

میگیره... دستش روی تنی سر خورد که میلرزید... پس لرزه ها رهش نمیکردن... باید آرومش میکرد... شده بود مقابلش داد میزد غلط کرده... که اشتباه کرده... تنش رو به خودش فشرد... لبش رو به گوشش نزدیک کرد... آروم لاله ی گوشش رو بوسید... دستش روی کمر استخوانی و باریکش سر خورد... آروم دوباره گوشش رو بوسید... لرزش دستش کمتر شد... مٹ دیشب... آروم گرفت... دستاش با اطمینان تنش رو فشرد...

_خودتم میخواستی...

ماهیچه های نرم لحظه ی قبل کمرش سفت شدن... توی یه لحظه سنگ شد... دستهایش روی تن هاوش کوبیده شد و خودش رو عقب کشید... از جا کنده شد و مقابلش ایستاد...

_توی خواب ببینی من تورو بخوام... راه خوییه واسه سرپوش گذاشتن رو بی شرمیت... از خودت خجالت بکش هاوش کیان...

هاوش عصبی چشم روی هم فشرد...

_بسه دیگه محیا... بس کن این بچه بازی رو... ببین به کجا رسوندی منو...

_همه هدفتم همین بود... از آدم هرزه و خیانت کاری مٹ تو بیش از این هم انتظار نمیره... وانیا فقط حاشیه ی کارت بود... تو نمیتونی خودتو اصلاح کنی...

هاوش بهش پشت کرد... عصبی داد کشید...

_میدونی چیه؟؟؟

برگشت و به سمتش رفت... محیا قدم عقب کشید... هاوش بهش نگاه کرد... کاش اینقدر
عصبیش نمیکرد... این موهای ژولیده... این صورت نشسته... این چشمهای پف کرده از
خواب سال ها بود که رویاش بودن... حتی با اون تاپی که از حلقه آستین پاره بود... هنوزم
شبه رویاهش بود...

_ اصلا از کارم پشیمون نیستم...

دستاش رو بالا برد و با خنده گفت...

_ میبینی... خیلی هم راضیم از کارم... میخوای چیکار کنی... امشب میتونی بری پیش آرش
جونت و بگی جوابم مثبته... میتونی؟؟؟

محیا به نفس نفس افتاد... بهش نگاه کرد... پس خودش کرده بود... کاش لال میشد و اون حرف
رو نمیزد... خود کرده را تدبیر نیست...

_ ببینم خانوم میتونی بری تو چشای کسی جز من نگاه کنی...

محیا پوزخندی زد... صداش اول توی سر خودش پیچید...

_ میرم... حالا میبینی... راس ساعت ۰... میرم...

هاوش رو عقب هل داد و از کنار هاوش و لبخند کجش گذشت...

+++++

_خل شدی هاوش؟؟؟

هاوش در اتاق وانیا رو محکم بست و به سمت باراد و انوش برگشت...

_چرا خل شدم...

مقابل هر دوشون ایستاده بود و چشم تو چشم حرف میزدن...انوش

شمرده پرسید _مگه قرارتون دیروز نبود؟؟؟ هاوش بی حوصله گفت

: بود...

_مگه محیا جواب رد نداد...

هاوش چشمش رو با حرص بست و از بین دندون هاش غرید...

_که چی؟؟؟

_پس همه چی باید برات تموم شده باشه...

_میبینی که نشده...

باراد میون حرفشن اومد...

_چطوریه که یه باره اومدی میخوای این بچه رو بدون هیچ آمادگی ببری پیش مامانش...؟؟!!!

هاوش هر دوشون رو کنار زد و به سمت آشپزخونه رفت...

_به خودم مربوطه

لیوانش رو روی میز کویید و دست توی قفسه ی بالای کابینت گذاشت...دستش روی هیچ شیشه ای نرفت...

_نوشیدنیات کو باراد؟؟؟

انوش به سمت مبل رفت و بجای باراد گفت...

_هرجا وانیا باشه...این چیزا سرو نمیشه...همه جا خونه ی بابک نیست...

هاوش نگاه بدی به صورتش انداخت و به سمت یخچال رفت...بطری آب رو بیرون آورد و سر کشید...

_هاوش نمیخواهی بگی دیروز رو کجا بودی؟؟؟

هاوش بطری رو روی میز رها کرد روی شونه ی باراد زد و گفت...

_شیه زنایی شدی که به شوهرشون شک دارن...

و با خنده به سمت اتاق رفت...تقه ای به در زد...

_وانیا...آماده ای...قبل از ۰ باید اونجا باشی...دست بجنبون...

در باز شد و وانیا توی چارچوب ایستاد...

_هنوزم حس میکنم یه چیزیت میشه بابا...من آمادگیش رو ندارم...

هاوش دست پشت کمرش گذاشت و به جلو هدایتش کرد...

_مگه میخوای بری قتلگاه...بدو ببینم...

به سمت در فرستادش...کفش پوشید و به عموهاش نگاه کرد...انوش عصبی بود...این رو از خشک نشستنش میفهمید...باراد به دیوار تکیه داده بود...دست بلند کرد...دستش رو تو هوا تگون دادو با گفتن...

_اخمات رو وا کن عمو انوش

از در بیرون رفت...هاوش میون در برگشت و رو به

اونا گفت _میزارمش و میام...خونه باشین...

رفت و در رو محکم به هم کوبید...

انوش برگشت و رو به باراد

گفت _یعنی چش شد یه

دفعه؟؟؟؟

باراد شونه بالا انداخت و حرف هاوش رو تکرار کرد...

_قبل از ۰...دیر برسیم مردی...!!!

پوفی کشید و گفت

_دیوونه شدممم!

زیپ لباسش رو از بغل بالا کشید...از وقتی به ایران اومده بود این اولین مهمانی بود که قصد داشت بره...کت ساتن رو روی لباس بلند و چسبونش پوشید...مقابل آینه ایستاد و به ظرافت دخترونه اش توی اون لباس نگاه کرد...قسمتی از سرشونه های لختش با کت مشکی رنگ کوتاه پوشیده شده بود...دست روی استخون گردنش کشید...کلافه بود...نگاهش روی باریکی کمرش بین حریر تنگ ماکسی بلندش افتاد...از کجا میدونست رفتن اینقدر براش سخت میشه...کلافه بود یادش روی تک تک اعضای تنش حک شده بود...دست به سمت صورتش برد...کلافه گونه هاش رو فشرد...تنش داغ بود...مثل کوره...دستهایش رو مشت کرد و سمت تختش رفت...کفش های پاشنه دارش رو محکم روی زمین انداخت...صدای برخورد تنه ی سخت پاشنه روی زمین روی اعصابش خط کشید...دلش از خودش هم گرفته بود...شالش رو روی سرش انداخت و مقابل آینه ایستاد...نگاه گذراش روی مشت های گره شده اش قفل شد...آروم مشت شل کرد و نفس عمیق کشید...

_لعنت بهت هاوش...لعنت به صدای نفست که انگار تو مغزم میپیچه...لعنت بهت

جانی...تاکی قراره من و بکشی...تا کی؟؟؟

دستش به سمت رژ قرمز رنگش رفت...

_برام مهم نیستی...نمیزارم موفق باشی...نمیزارم خیال کنی همیشه تو ...همیشه حرف تو...

رژ قرمز تیره اش رو روی لبش محکم میکشید...و زیر لب زمزمه میکرد...

"وقتی دلت میگیره... جلوی آینه می ایستی... رژ لب میزنی... کمی عطر... نیشخندی میزنی به خودت... به دلتنگیهایی که برایشان نقاب میدوزی... لباس رنگی ات را میپوشی... موهایت را میبندی... چند دانه مروارید به بغض هایت می آویزی... در آخر آنقدر زیبا میشوی... که همه شک میکنند... دلتنگ ترین زن دنیایی... " پوزخندی زد... لبه‌اش رو روی هم فشرد... قطره اشکی روی صورت رنگ پریده اش سر خورد...

_من حقم نیست خدا... ازت گله دارم... یادم دادن گله نکنم... یادم دادن همیشه بهت بدهکار باشم نه طلبکار... ولی یاد داده هاشونو حتی خودشونم پس زدن... نمیخوام بدهکارت باشم... طلبکارت... نگی هرز رفتم... نگی دهنم بد رفته... حواست پیمن نیست... منو از زیر این بار خلاص کن... اینقد خمم نکن... خوردم نکن... یه زن همیشه نمیتونه فولاد باشه... یه زنی که مادره... که مادره و مادر میخواد... که نه خودش مادری کردن بلده نه مادرش برایش مادری رو تموم کرد... من اونقدر کم نبودم که عشقم... که مردم... گول ظاهر مغرورمو بخوره... که نمونه و نگه ببخشید... که نشنوم ازش اشتباه کرده... اونقدر کم نبودم که بجای ببخشید... که بجای ناز کشیدن... خوردم کنه... که بخواد به بدترین شکل بهم بگه هنوزم منو میخواد... من اینقدر کم نیستم... فقط یه آن... یه لحظه... نور صحنه اتو بنداز رو من... بزار پیام رو صحنه... خسته ام از پنهون موندن... از کم بودن... خسته ام..."

با پشت دست اشکش رو پاک کرد... نگاهش روی ساعت افتاد... ۵۹ دقیقه به هشت... دستش سمت سوییچ ماشین سروش رفت... بین مشتتش محکمش کرد

_میرم... نباید کم بیارم...

به سمت کیف کوچکش رفت و مطمئن شد از بودن قرص عزیز تر از جانش !!!

شالش رو مرتب کرد و کلید های برق رو یکی یکی خاموش کرد... پنجره ی نشیمن رو بست و دستش به سمت کلید برق نشیمن رفت... صدای زنگ تکونش داد... نگاهش روی ساعت نشست... ابروهاش توی هم گره خورد... دستش عقب رفت و گذاشت چراغ خونه اش روشن بمونه... مانتوش رو از چوب لباسی برداشت... صدای زنگ دوباره بلند شد... مانتو رو تنش کرد و غر زد...

_هر کی هستی باش... لباس تنم ببینی که میفهمی عازمم... شرت کم!!!

از چشمی نگاهی بیرون انداخت... ابروش بالا رفت... یه دختر... تنها چیزی که میدید موهای بلند و مشکی رنگش بود که پشت به اون مشخص بود... قد بلندش... آروم در رو باز کرد... نگاهش روی قد کشیده ی دختر افتاد... پاهای جین پوشش توی چکمه های مشکی رنگ بلندش... با صورتی درهم به پالتوی کوتاهش نگاه کرد... و موهای پریشونی که نم دار دورش ریخته بودن... ابرو در هم کشید... بدون روسری؟! شاید از همون ساختمون بود که بدون پوشش سر اومده بود جلوی در... صدا زد...

_خانوم...

آب دهنش رو قورت داد... محکم و سخت... از برگشتن میترسید... چشمهایش رو روی هم میفشرد... یعنی اگر برمیگشت مامانش مقابلش بود... این صدای نازک و ظریف مال مادرش بود... یعنی باید باور میکرد... جمله ی "طبقه ی سوم پلاک ۱" پدرش... آدرس مادر بود... دستهایش رو روی کیف کوچک میون دستش فشرد و با چشم بسته برگشت...

محیا ابرویی بالا انداخت و با تعجب به صورت کوچک دختر نگاه کرد... پوست سفید و بینی کشیده اش... لبهایی که با رژ صورتی دخترونه ای رنگی شده بود... با تعجب به چشمهای بسته ی دختر نگاه کرد...

_دختر خانوم خوبی؟؟؟

چشمهایش رو باز کرد... حس میکرد تموم تنش چشم شده ...راست بود...راست گفته بود...این زن...همون بود...همون زن همیشگی...لبهایش از هم جداشد...حواسش پی چشمهای محیا بود...چشمهایش که کم کم رنگ میباخت...از دیدن اون عسلی آشنا...لب باز کرد چیزی پرسه که با کلمه ی بیرون اومده از بین لبهای صورتی رنگ دختر مقابلش خشک شد...
_مامان...

چیزی از سمت گلویش راه نفسش رو گرفت... "مامان!!!" به اون گفته بود مامان...دختر جین پوش مقابلش...هیچ شباهتی به تصوراتش نداشت...
_مامان محیا...منم...وانیام...

زانوهایش لرزید...نگاهش دوباره روی دخترک پیچید...وانیا نگاه مادرش رو دنبال میکرد...چشمهای پر از آبش گنجایش بیش از اون رو نداشت...اشکش رو سریع گرفت...میفهمید...شوکه بودن زن مقابلش رو...قدم جلو گذاشت...بدون هیچ فکری دستهایش رو باز کرد و تن ظریف زن مادر نام مقابلش رو به تن کشید...آوای کلمات توی تن محیا پیچید...
_مامانی...منم...خودم...

لرزش پاهاش کند شد... گردنش بین دستهای کشیده ای فشرده میشد... نفسش بالا اومد... وانیا... دستاش بالا رفت و دور تنش حلقه شد... لباسش رو چنگ زد و بو کشید... خودش بود... خود خودش... سرش رو توی گردن دختر کوچولوی مقابلش گذاشت... روی گردنش رو بو کشید و بوسید... نفس کشید... تنش آروم گرفت... دستاش رو دورش گره کرد...

_ خودتی... خود خودت... همه وجودم... همه کسم....

صدای حق حق دخترش توی گوشش نشست... از خودش جداش کرد... به صورت خیس از اشکش نگاه کرد... زاویه به زاویه اش رو دید... دستاش رو دو طرف صورتش فشرده...

_ گریه نکن همه کسم... گریه نکن مامان... گریه نکن قربونت برم...

اشکهایش رو با دست پاک کرد...

_ ببین من همینجام... دیگه نمیزارم ازم بگیرنت... حتی یه لحظه...

دستش رو گرفت و داخل کشیدش... وانیا به مادرش نگاه میکرد... چه خوب بود این طور بغل کردن رو

میخواست... یه عمر بود دنبال چنین چیزی میگشت... نگاهش به مامانش بود... تند مانتوی تنش رو در آورد... روی اپن آشپزخونه انداخت... دست پیش برد و دست وانیا رو گرفت...

_ هیچ جا نمیرم... هیچ جا... دخترم اومده... همه زندگیم...

دستش رو کشید و روی مبل نشوندش...

_ خوبی مامان...؟؟؟

دوباره به گوشه گوشه ی صورت خیس دخترش نگاه کرد...

...خوبی عزیزم...

چشمش دو دو میزد...

...چقدر تو خوشگلی زندگی مامان...

لب وانیا کش اومد...میان بغض گفت...

...بابا همیشه میگه به مامانت رفتی پدر سوخته...

حندید و دست محیا رو گرفت و بالا کشید

...بشین کنارم مامان...از الان تا ته دنیا دلم بغل میخواد...

محیا کنارش جا گرفت وانیا به سمتش کج شد و سرش رو روی سینه ی محیا فشرد....

...مامان...بالاخره دارمت...

محیا روی موهایش رو بوسید...سرش رو از سینه اش جدا کردو به چشمهایش نگاه کرد...حلو

رفت و روی دو چشمش رو بوسید...روی بینیش...پیشونیش...روی گونه اش...لبش...نفس

عمیقی کشید...سرش رو محکم به سینه اش فشرد و زیر لب زمزمه کرد...

...خدایا شکرت...شکرت...

+++++

مرغ ها رو توی ظرف کشید...

_میگم مامان...

قلبش فشرده شد...لبش بالبخند باز شد...

_جون مامان...

_این کیه؟؟؟؟

محیا برگشت...ظرف مرغ رو وسط میز گذاشت...

_شیدا...دوست صمیمی من و زن دایی سروش...

وانیا شنیدن اسم سروش ابرو در هم کشید...

_سروش؟؟؟ مگه زن داره؟؟؟

دست محیا توی قابلمه ی برنج کند شد...چشمهایش رو روی هم فشرد...

_داره...خیلی وقته....

دیس برنج رو کنار خورش گذاشت...

آلبوم رو از دست وانیا کشید و روی اپن انداخت...

_ساعت ۴ صبحه بچه جون...ببین برات چی درست کردم...

وانیا به میز نگاه کرد...لبخند زد...

_مرسی مامان گلم...ولی...سوالم باشه بعد از شام...

وابرو بالا انداخت...محیا لب جمع کرد...بشقاب وانیا رو بلند کرد و گفت...

_مث اینکه دعاهام مستجاب نشدو جز اون چشا اخلاقم به خودش رفته...

بشقاب محتوی غذا رو مقابلش گذاشت...وانیا خندید

و گفت _اتفاقا اونم از شباهتهای زیادم به تو

هیچوقت راضی نبود...!

محیا چپ چپی نگاهش کرد و زیر لب غرید

_بیخود کرده!

_جاییان؟؟؟؟

محیا قاشق غذاش رو به گوشه ی بشقاب آروم زد و گفت

_غذا تو بخور ...

وانیا با لبخند به خوردن اولین غذای دستپخت مامانش مشغول شد...محیا اما تماما چشم شده

بود و نگاهش میکرد...از این همه خانومانگی خنده اش میگرفت...یعنی هاوش برای بچه

تربیت کردن اینهمه وقت داشت...یا ژن هم تاثیر داشت...به فکر خودش خندید و به دخترش

نگاه کرد...میمرد برای عسلی چشمهایی که بین ظرف غذا دو دو میزد...میمرد...

حس میکرد قلبش درست جایی بود که سرش رو به دامن کشیده بود...انگار تازه نم نم عاشق میشد...حس میکرد همونجا...درست همون نقطه ای که سر کوچکش با اون موهای شبرنگ آروم گرفته...ضربان داره...حس میکرد قلبش همونجا میکوبه...عاشقی رو تازه میفهمید...همیشه میدونست که کسی رو داره به اسم پاره ی تن...کسی که دور از او با خون او در تنش نفس میکشد...کسی که صاحب لفظ مادرش ...محبابود...از او بود...مال خودش...ربوده شده بود یا دریغ...نمیدونست...نمیخواست بهش فکر کنه...فقط میدونست سرمایه ای داره که قد میکشید...که یاد میگرفت...که زندگی میکرد...دستش رو روی موهای بلندش کشید...این همه خانومانگی مال دخترش بود...این صدای نفسهای آروم...این داغی بازدمی که تنش رو مور مور میکرد ...مال همون دریغ شده ای بود که امروز خونه اش رو خونه کرده بود...موهاش رو نوازش کرد...دلش میخواست بیدار بود صداش میکرد ماما...چقدر دلش فرو میریخت از این اسم...لبش کش اومد...نگاهش روی ساعت دیواریه نشیمن نشست...۷ صبح بود...میدونست کمرش درد میگیره...میدونست گردنش خشک شده...میدونست پاهاش گز گز میکنه...ولی دل نمیکند از این رویای واقعیت...حتی فکرش رو هم نمیکرد این موجود آروم و معصوم همونی باشه که مجبور به ترکش بود...لبش از هم جدا شد...

_ممنونم خدا...خیلی ممنونتم...خیلی بدهکار این محبتتم...شکرت خدا...

+++++

_چرا خودت زنگ

نمیزنی؟؟؟؟ هاوش به

سروش نگاه کرد...

_الان خیال میکنه چه خبره... فکر میکنه نقشه ام بوده...

سروش سمت پرونده های شرکت رفت و بغل گرفتشون...

_همه عمرت هرچی سرت اومد واسه خاطر همین غرور لعنتیت بود...دیگه سنی ازت

گذشته... خجالت بکش!

_بیخودی تا اینجا اومدم پس...!

گوشیش رو محکم تو دستش فشرد و بالاخره شماره رو گرفت...سروش با لبخند نگاش کرد و

روی صندلیش پشت میز نشست...هاوش بوق چهارم رو شنید و ابرو در هم کشید _جواب منو

نمیده!!!

قطع کرد و دوباره گرفت...۵ بوق...۱.....:۴...۱...۱...۱...

_جواب منو نمیده...به عمد...داره تلافی میکنه...

سروش برگه های مقابلش رو برداشت و بلند شد...

_تلافی چی رو آخه!!!! اینکه لطف تو بود که وانیا رو قبل از هرکس پیش اون بردی

هاوش نگاهی به سروش انداخت و خدا رو شکر کرد که محیا آدم دهن لقی نبود... حداقل کسی از گند پریشبش باخبر نبود! صدای سروش توی سرش رفت...
_شاید رفتن بیرون... شاید سرشون گرمه نمیشنون... شاید سایلنت باشه... اصلا شاید مرده باشه
محیای بیچاره...

چشمهای هاوش از روی گوشی کنده شد و به سمت سروش کشیده شد...

_خفه شو سروش...

و بدون اینکه منتظر بمونه و خنده ی بلند سروش رو بشنوه از در بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید...سروش با خنده به در بسته نگاه کرد و زیر لب گفت _ قاطر چموش!

+++++

محیا تقه ای به در حموم زد و در نیمه باز رو کمی باز کرد...

انیا؟؟؟_

وانیا جیغی کشی و از دیدن سر مادرش که از در داخل اومده بود غر زد...

_مامااان مگه من بچه ام میای تو....

محیا خنده ای کرد و سرش رو بیشتر داخل برد...

__منکه تو نیومدم...

دستش رو رد کرد و حوله رو بالا آورد...

۲۔ اینو آوردم...

به چوب رختی آویزش کرد و نگاهی به دخترش که تا گردن توی وان فرو رفته بود انداخت... صورتش رو توی هم برد...

— یعنی نیام باهات آب بازی کنم...

وانیا بلند جیغ کشید...

_ماما انا!

محیا باخنده در رو بست و از حمام دور شد... به آشپزخونه نرسیده بود که صدای زنگ در کشوندش به راهروی ورودی... از چشمی بیرون رو نگاه کرد... ابروهاش توی هم رفت...

–دیرم آفتابی شدی!!!من نمیدونم این ساختمان نگهبان نداره! یه بار نشده در بزنه من خودم
وا کنم...شاید رشوه داده همینطوری میاد تو!

دست به کمر پشت در ایستاد...

—یکم بیشتر پشت در بمون...

پوزخندی زد...تلفنهام به عمد جواب نداده بود...دوباره صدای زنگ بلند شد...از چشمی
سیرون رو نگاه

کرد...چشمهای عسلیش بالا و پایین در رو کنکاش میکرد...پوزخندی زد...دیدش که با عصبانیت دستش رو دوباره روی زنگ فشرد...و بعد با حرص به موهایش چنگ زد...

_خوبت میشه...

_ماماننن...

تکون شدیدی خورد و برگشت...وانیا حوله رو دورش پیچیده بود و با تعجب به محیا که از چشمی آویزون شده بود و لبخند میزد نگاه میکرد...دوباره صدای زنگ بلند شد...

_کیه؟؟؟خودشو کشت!!!

محیا با لبخند اتاق رو نشون داد...

_چیزه...

نمیدونست چی بگه...مطمئن نبود که وانیا دیده بود هاوش آزاریش رو یانه...

_برو اتاقت باباته...من باز میکنم...

وانیا نگاه خاصی به لبخند بزرگ مادرش زد و سری تکون داد و به سمت اتاق رفت...محیا بالاخره دست به سمت در برد و در رو باز کرد...چشمش به هاوش افتاد که دو پله ی ابتدایی رو به سمت پایین طی کرده بود...با شنیدن صدای در برگشت...با دیدن محیا ابرو در هم کشید...

_دو ساعته پشت درم ها...کجا

بودی؟؟؟ محیا سرد نگاهش کرد...

_باید بهت توضیح بدم...

فک هاوش منقبض شد...

_آره تا وقتی که بچه ی من اون داخله...

و بدون هیچ حرفی تنه ای بهش زد و از کنارش رد شد و داخل رفت...محیا غرید...

_کی بهت اجازه داد بری

تو...؟ در رو محکم به هم

کوبید...

+++++

نگاهش بین اونا در گردش بود...نگاهش روی باباش موند...هاوش با ابرو بهش علامت میداد...وانیا از طرز بالا رفتن ابروهای باباش فهمید که میخواد بفهمه چه خبره...به باباش نگاه کرد و شونه بالا انداخت...هاوش از حرکت وانیا ابرو در هم کشید و از بین دندون هاش زمزمه کرد...

_کره خرا!

محیا برگشت و بهش نگاه کرد...وانیا با لبخند به مامانش زل زد...

_چیزی شده؟؟؟

وانیا خیلی سریع در جواب محیا

گفت _نه...هیچی...

و محیا دوباره پشت به اونا روی صندلی کنار اپن نشست و لیوان قهوه اش رو بین دستش فشرد...هاوش ابرویی بالا برد...حتی ازش پذیرایی هم نکرده بود...زیادی بهش آسون گرفته بود...نباید میذاشت و انیا اینقدر زیاد بمونه...از جاش بلند شد و حرکتش باعث تگون خوردن و انیا شد...

_وقت رفته...برو آماده شو...

حرکت دست محیا دور لیوان متوقف شد...

وانیا آروم از جا بلند شد...و با دلخوری به مامانش نگاه کرد...هنوز قدم از قدم برنداشته بود که صدای محیا میخکوبش کرد...

_بشین سر جات!

وانیا ایستاد...هاوش ابرو در هم کشید...

_تا الانم زحمت داد...باید ببرمش خونه...

محیا از روی صندلیش پایین اومد و به سمتشون برگشت...

_یه جوری برخورد نکن انگار دختر همسایه اس... بچه ی من جاش اینجا راحتی...

هاوش بهش نگاه کرد... از نظرش زیادی طلبکار شده بود... این محیا

_دختر من... جاش اونجایی راحتی که تموم این سالا بود... تو اگر بچه ات رو میخواستی دو روز پیش میومدی سراغ من...

محیا روبه روش ایستاد و غرید...

_تحملت اونقدر هم آسون نیست آقای کیان...

هاوش عصبی انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید بالا آورد

_گوش کن بین چی بهت میگم... دفعه قبل مٹ آدم باهات حرف زدم دیدی که کشوندیمون به کجا... ایندفعه...

_ایندفعه چی؟؟؟ هان؟؟؟ ایندفعه چی... میخوای دیگه چیکار کنی... کاری مونده نکرده باشی... تو فکر کردی...

وانیا عصبی بهشون نگاه کرد... صورتاشون مقابل هم بود و هردو سرخ و عصبانی... به دستهای پدرش نگاه کرد... مشت شده بودن و رگهایشون بیرون زده بود... به تن لرزون مادرش نگاه کرد... چشمهایش رو بست... به سمت اتاق رفت و دست به سمت در برد... صداشون هنوز توی گوشش زنگ میخورد... صدای هاوش رو میشنید که داد میزد... "حرف دهنتم رو بفهم..." دست رو گوشاش فشرد... نمیخواست... این اومدنی که آخرش این باشه رو

نمیخواه...نگاهش روی پالتوش نشست...هیچی نمیخواست...پالتوش رو پوشید و کلاه حوله ای رو از سرش جدا کرد...موهای بلندش دور تا دورش رو گرفت...رو چنگ زد و به سمت بیرون رفت...صداشون دوباره کر کننده توی گوشش نشست...

...بین هاوش...اگه تا حالا بی صاحب بودم و هرکار خواستی کردی دیگه از این خبرا نیس...هستن کسایی که ازم دفاع کنن...

هاوش پوزخندی زد...

...کوو؟؟؟کجاست؟؟؟آهااا...

سرش رو با حالت تمسخر انگیزی تکون داد...

اون پسره رو میگی...اون...آخه مرتیکه الاغ چیش به مقابل من ایستادن...دوست پسرت یکمی زیادی کمه...

...خفه شو...

صدای جیغ محیا دست هاوش رو بالا برد...وانیا با صورتی سرخ شده از بغض جیغ زد...

...بسپههه...از تون متنفرمم

سکوت مثل بمب توی خونه منفجر شد...دست هاوش توی هوا موند...چشمهای سرخ و پر

اشک محیا خیره موند به دست پایین نیومده ی هاوش...وانیا با گریه داد زد...

...اینه...همین بود...کشوندینم تا اینجا که این باشه اولین چیزی که از باهم بودن بابا و مامانم

میبینم...شماها جای من هستین...میتونین باشین...؟؟؟

کیفش رو به سینه فشرد... جلو رفت و کنارشون ایستاد...

_هاوش خان... تو جای من بودی... میدونی یعنی چی یه عمر منتظر موندن... تو جای من بی
مادری کشیدی... تو جای من کلی حرف داشتی که بجای مامانت عمو انوشت بشنوه... تو جای
من بودی بابا؟؟؟ هاوش چشم روی هم فشرد و رو گردوند...

_تو چی محیا خانوم... تو هیچوقت جای من بودی... تو از کل خانواده تا حالا ا تا آدم
داشتی؟؟؟ تو میدونی وقتی به خودم اومدمو نبود یعنی چی؟؟؟ میدونی وقتی میشنیدم کسی
میگه مامان یعنی چی؟؟؟ تو میدونی نداشتن کامل بابام یعنی چی؟؟؟ میدونی اصلا مادر بودن
یعنی چی... من خرم؟؟؟ من داره ۵۴ سالم میشه... تا حالا که نبود... ن تو نه بابا... من قد کشیدم
نبودی... من دلم غذای خونگی میخواست نبود... من دلم بغل مامانم میخواست نبود... حتی
کسی نبود که بهم یاد بده وقتشه حجاب داشته باشم... داره ۵۴ سالم میشه... منو میبینی مامان
هیچی یاد نگرفتم... هیچی....
صداش رو آورد پایین...

_میدونی نبودنت یعنی چی؟؟؟ یعنی کلی حرف دارم و نگفتم... یعنی بخاطر لجبازی شما بازم
نمیتونم

بگم... مامان... محیا خانوم... من همه چی رو میدونم... من ۵۴ سالمه خر نیستم... فقط دلم
نمیخواه باقی زندگیم بین مردای زندگیم فقط خودم باشم و خودم... نمیخواه وقتی غصه دارم
تو خودم بریزم و مامانم نباشه... میدونی اینا یعنی چی؟؟؟ نمیخواه هیچ فامیلی نداشته
باشم... اصلا میدونی چیه... اگه نمیخواهی باشی نباش... تو هم همینطور

بابا...

برگشت و به هاوش عصبانی نگاه کرد...

—بین وانیا داری تند میری...

وانیا به پدرش نگاه کرد...

—تند نمیرم بابا... اینا چیزاییه که یه عمر گوش ندادی... همش گفتی عاقلی

میفهمی... من نمخواستم بفهمم... هیچوقت جرات نکردم بهت بگم مادرمو

میخوام... ازت میترسیدم... من بیشتر از تو به مادر نیاز

داشتم... واسه اینکه یه دخترم... نمیخوام مٹ همیشه وقتی دوستامو با ماماناشون میبینم دق

کنم... میخوام بجای اونوش و باراد و بابک حرفامو به مامانم بگم... نمیخوام... مٹ... مٹ چندماه

پیش از خجالت آب بشم تا ازت بپرسم چرا من باید دوره ی ماهیانه داشته باشم... اینا

چیزایی نیس که من به تو بگم... میبینی که تند نرفتم... حالا هم هر وقت دعواتون تموم

شد... من پایین منتظرتم...

نگاهی به محیای گریون انداخت... و به سمت در رفت... صدای برخورد کفش هاش با پله ها

جیغ محیا رو بالا آورد...

—دیدی که عاصیش کردی... نمیخواد با تو باشه...

هاوش دندوناش رو روی هم فشرد...

—فعلا هیچی بهت نمیگم...

به سمت در رفت و میون در برگشت...

وای به حالت اون مرتیکه رو دور و بر بیمارستان بینم... آتیشت میزنم...

و در رو محکم به هم کوبید...وانیا دست بین موهاش برد و جیغ کشید...

ازت بدممم میاااااااااااد...

صدای گریه اش تموم ساختمون رو گرفت...دلش دخترش رو میخواست...چقدر بدبخت

بود...روی زمین به مبل تکیه داد...

_مقصر تموم اینا هاوشه...بچه امو ازم گرفت...بازم میگیره...دلش میخواست با من

باشه...دخترم منو میخواست...

دست توی موهای پریشونش کشید...

—پس چرا به هاوش گفت پایین منتظره... حتی خدا حافظی هم نکرد...

اشککش روی صورتش جاری شد...دمپایی رو فرشیش رو بلند کردو به سمت در پرت کرد...

_مقصر هاوشه...جانی...بچه رو طوری بزرگ کرد که راحت ازم بگذره....گوشش رو پر

کرده...من میدونم...

جیغ کشید...

__مٹ خودش بزرگش کرده...

بینیش رو بالا کشید...پاهش رو توی شکمش جمع کرد...

اگه کاری نکردم که به غلط کردن بیفتی.... حالا میبینی... خوب نقطه ضعفی دستم دادی...

و سرش رو آروم روی پاهاش گذاشت و با به یاد آوردن وانیا دوباره اشکش روی صورتش
روون شد

عصبی به در بسته نگاه کرد... سیگارش رو به لب کشید... چشمهایش رو بست و تمام حرصش
رو پک کرد و به تن سیگار زد... دود رو تا انتهای گلوش داخل کشید و با حرص بیرون
داد... چشمهایش رو بیشتر فشرد...
_بگیر...

چشم باز کرد... دست کشیده ی بابک رو دید... نگاهش روی برق برشهای لیوان نوشیدنی
افتاد... حتی مغزش هم دستور گرفتن یا نگرفتن نداد... لب زد _ نمیخورم...
نگاه بابک روی انوش نشست... انوش روی کاناپه دراز کشیده بود و نگاهش بین در و هاوش
در حرکت بود...

_غذاش رو خورد...؟؟؟

بابک لیوان رو روی میز مربعی وسط سالن گذاشت...

_آره... میخوره.

پوک دیگه ای به سیگارش زد... انوش دست زیر سرش گذاشت و سرش رو به ستون دستش
تکیه داد...

_میخوای چیکار کنی؟؟؟ خونه کارش تموم شد... میمونی...؟؟؟

هاوش نیم خیز شد و تکیه از پشتی مبل گرفت...تن سیگار رو به بشقاب خالی میوه خوری
مقابلش فشرد...دست هاش رو روی پاش تکیه داد...سرد به چشمهای گرفته ی انوش زل
زد...محکم گفت _میمونم...فردا ترتیب جابه جایی وسایلمون رو میدم...

بابک لیوانش رو از لبش فاصله داد

_ویلا ی شمال؟؟؟

هاوش بلند شد...پیرهن سفیدش رو روی شلوار جین مشکیش مرتب کرد...

_بمونه برای سفرهای شمال...

به سمت اتاق رفت...انوش از جا جهید...

_صبر کن هاوش...

مقابلش ایستاد...هاوش نگاش کرد...

_زورو...ترسوندیم

_اگه میشه...سراغ وانیا نرو...لطفا...

انوش خندید...نگاه پایین اومده اش رو بالا کشید و به چشمهای انوش نگاه کرد...

_ا روزه بچه امو ندیدم...خیلی مسخره اس ولی داره دیونه ام میکنه...

_بین...اون بچه اس...دلخوره...مادرش رو میخواد...

صدای داد هاوش بلند شد...

_گوه خورده...

تنه ای به انوش زد و به سمت در رفت...دستگیره رو پایین کشید...به در بسته
خورد...دستش رو روی در کوبید...

_بیا این در رو وا کن بینم ...

غرید

_وانیا!

فکش منقبض شد...انوش به سمتش اومد...

_هاوش...عاقل باش...بهش ضربه زدین...بس کن...

_بین انوش...مقصر من نیستم که این خانوم از مادرش یه قهرمان ساخته...

توی در کوبید...

_کو قهرمانت...کجاست...تو این ۵۹ روز حتی سراغی ازت نگرفت...قهرمانت

کو...هان؟؟؟ انوش توی صورتش داد زد...

_مرده شور هر دوتون رو ببره...هم تو هم محیا...

و عصبی به سمت در خروجی رفت...بابک دستش رو روی سقف سرش

فشرده و نالید _هاوش...هاوش...

بلند شد...به سمت هاوش رفت...آروم طوری که وانیا نشنوه گفت...

_فایده نداره...داری حماقت میکنی...بزار..

صدای باز شدن در ساکتش کرد...وانیا بین در ایستاد...نگاهش روی هردوشون سر خورد...هاوش بهش نگاه کرد...چطوری بهش میگفت مریض ندیدنش شده بود...این بچه به جنونش میکشوند...

_چیه بابا؟؟؟بحث سر قهرمان من بود دیگه

آره؟؟؟هاوش ابرو در هم کشید

_این مسخره بازی رو تمومش میکنی وانیا...برمیگردی به قبل...یادت میره محیایی هم هست...

صدای پوزخند بابک باعث شد تخل بشه

_زهر مار...با همه تونم...نشنوم دیگه بحثی

باشه برگشت و به وانیا نگاه کرد

_ادا و مدایی نباشه...تموم شد...

پشت به اونا به سمت نشیمن رفت

_تموم شده بابا...واسه چی منو بردی نشونم دادی مامان رو...باشه قبول...مامان قهرمان من نیست...قبول تموم این روزا خبری ازم نگرفت...ولی میدونی چرا...چون مشغول چزوندن توئه...تو هم قهرمان نیستی...اگه نه بجای اینکه تموم روزت رو جلوی بیمارستان بگذرونی و مامان رو با خواستگارش ببینی...برمیگشتی به زندگی عادیت...میبینی...کاری رو که خودت نمیکنی و از من میخوای...نمیشه...بقول عمو انوش من هوایی شدم...

داخل رفت و در رو محکم به هم کوبید...بابک زیر

لب نالید _ای تو روح انوش...

هاوش با چشمهایی سرخ به سمت بابک

اومد _این از کجا میدونه...بابک؟؟؟

بابک نگاهش کرد

_مث بز نگاهم نکن این از کجا این چیزا رو میدونه...؟؟؟هااا؟؟؟

_فکر کنم وقتی من و انوش حرف میزدیم شنیده...

هاوش عصبی داد زد

_لعنت بهتون...

و به سمت میز رفت و لیوان نوشیدنیش رو بین مشتش فشرد...

_دارم داغون میشم شیدا...

دست شیدا داخل کیفش متوقف شد...لبخند نو رسیده ی روی لبش ماسید...محیا تا همین چند لحظه پیش خوب بود...

_دیگه نمیتونم...دلم تنگشه...روزی ده بار میرم گوشی روبر دارم و زنگ بزنم...

نفس رو حبس کرد...بغضش نباید امون باریدن میگرفت...دستش رو روی پیشونیش فشرد...

_چقد تظاهر کنم...خسته شدم...الان یه ماهه فکر دارم دیوونه ام میکنه...

شیدا کیفش رو مقابلش گذاشت و نشست

_مگه سروش نگفت...مگه نگفت خودش با هاوش حرف میزنه که وانیا رو ببی...

میون حرفش پرید...پوزخند زد...

_شماها چقدر ساده این...هنوز نفهمیدین...هنوز نمیدونین هاوش داره از وانیا استفاده میکنه

علیه من...میدونه من از همه چیم میگذرم واسه خاطر بچه ام میدونه واسه یه لحظه دیدنش

جون میدم...داره از همین واسه شکنجه ام استفاده میکنه...اگه زنگ بزنم اگه سروش

بره...بدتر میشه..بدتر میکنه...من هاوش رو میشناسم شیدا...

شیدا به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد...انگشتهای لرزانش روی پیشونیش...

_پس میخوای چیکار کنی...بین محیا نمیخوام دخالت کنم ولی سروشم با بیرون رفتنات

با این پسره موافق نیست...تا حالا به روت نیاورده ولی مطمئن نیستم بازم نیاره...

محیا پوزخندی زد... فکرشون همش همین بود... آرش... شاید تنها کسی بود که با دردهای اون کنار اومد... آرش هیچوقت آدمی که اون فکر میکرد نبود... خودخواه نبود... شبیه هاوش نبود... حقیقت رو که شنید یک بار برای همیشه توهین کرد... یک بار برای همیشه داد زده بود که حلالش نمیکنه... یکبار برای همیشه گفته بود کاش زودتر میگفتی بچه ای هست... مردی هست... یکبار برای همیشه گفته بود بد کرده... پشت کرده بود و رفته بود... و محیا استخونش راحت شده بود از آرامش بالاخره رفتن مردی که حیف بود... مردی که نمیخواست سروش دوم شود... که با آتش خشم هاوش بسوزد... تموم این آرامش دو روز طول کشید... دوباره آرش... ولی اینبار آرش دوست... آرش همراه... اومده بود دونسته... راضی... تا به محیا کمک کنه... دلخور شده بود از اینکه محیا گفته بود میخواهد با او تلافی بی عدالتی های هاوش رو بده... ولی دل صاف کرده بود و اومده بود برای کمک... برای دوستی...

_زندگی من تایه جابیش به بقیه مربوطه... باقیش مال خودمه...

از صندلی بلند شد...

_صبر کن محیا...

نگاهش روی صورت گرم شیدا افتاد...

_یه خبر برات دارم... خبر خوش...

لبخند زد و به محیا نگاه کرد... اگر شیدای قدیم بود هنوز چشم در می آورد... ولی خدا میدونست برای رسیدن به سروش مجبور شد چقدر عوض بشه... چقدر شبیه زنی بشه که سال ها پیش باید کمرنگ میشد و هنوز پررنگ زندگیه شوهرش بود...

دستش رو توی کیف برد و کاغذ رو بیرون آورد...

_برگه آزمایشه بارداریه...

لبخند زد و سرش رو پایین انداخت... "همه ی زن ها وقت گفتن این حرف خجالت میکشیدند یا فقط او اینطور بود؟"

_یه تو راهی دارم...

محیا با چشمانی متعجب برگه رو گرفت... چشمش روی کلمات میچرخید... خوشی از نوک انگشت کوچک پاش به سمت قلبش هجوم میبرد... مثل یک دختر دیپرستانی جیغ کشید و بالا پرید... به سمت شیدا رفت... بغلش کرد و فشردش... "بهترین خبر تموم این چند وقت را شنیده بود... خبری که مدت ها آرزوش رو داشت..." _وقتش بود شیدا... دیگه وقتش بود... شیدا خندید...

_روم نمیشه به سروش بگم

_بسکه خری... از خوشحالی دیوونه میشه...

از شیدا فاصله گرفت...

_بچه میتونه سروش رو زنده کنه شیدا... خوب کاری کردی گذاشتی باردار شی

شیدا لبخند زد و با استرس

گفت _ خدا کنه همین باشه که

میگی...

محیا مطمئن بود...سروش همیشه عاشق بچه بود...لبخند زد و صاف ایستاد...ذهنش به بارداری خودش کشیده شد...به روزهای سیاه گذشته...روزهایی که با دست خود تباه شد...یعنی کسی مثل او بارداریه اینچنینی داشت...صورت و انیا غم توی دلش ریخت...و نگاهی روی برگه ی آزمایش سر خورد...روی سفیدی برگ زوم کرد...باید میترسید...از فکری که دوباره بعد از چندسال خوره شده بود و به جوش افتاد...باید میترسید از چیزی که توی سرش میچرخید...دستش ناخودآگاه روی شکمش نشست...چنگ شد...یعنی باید میگفت؟؟؟

+++++

در روبست...کیفش رو زیر بغلش زد...به تابلوی شرکت جدید نگاه کرد...پوزخندی زد...

_کاری نیست که نتونم انجام بدم...

کیفش رو توی دستش جابه جا کرد و به سمت آسانسور رفت...دکمه رو چند بار فشرد و منتظر موند...

محیا به شماره های روی صفحه ی نمایش نگاه کرد و دوباره پیامک

سروش رو باز کرد _ "برج الماس _ طبقه ی ۱"

به عدد ششده ی ۱ نگاه کرد و صدای آلارم آسانسور... قبل از اینکه دست به سمت در بیره
در باز شد...

از دیدن محیا درست مقابلش یکه ای خورد... ابروهاش توی هم رفت...

_ امیدوارم اتفاقی اینجا نیومده باشی!!!

و پوزخندی زد... محیا کیفش رو روی شونه اش جابه جا کرد... مایلش رو بیرون آورد و
صفحه ی مسیج سروش رو بالا آورد و به سمتش گرفت

_ نه... آدرس رو از سروش گرفتم...

از آسانسور بیرون رفت... قبل از بسته شدن در هاوش در رو نگه داشت...

_ اگه با من کار داری بیا تو... پایین حرف میزنیم... عجله دارم...

محیا با فکی فشرده شده دوباره به آسانسور برگشت...هاوش دکه ی همکف رو زد و زیر
چشمی به محیا نگاه کرد...

_کتونیهای خاکستریش...شلوار لی آبی...اون مانتوی...

نگاهش کامل برگشت و روی محیا نشست...

محیا متوجه شد...نگاه هاوش داشت رنگ عوض میکرد...کمی معذب شد...

_جوری به آدم نگاه نکن که انگار لختم...

ابرنهای هاوش توی هم کشیده شد...دندوناش رو روی هم فشرد و به سمتش رفت...محیا
عقب کشید و به تنه ی آسانسور چسبید...هاوش نزدیک شده بود...خیلی...

_تو چند سالته ???

محیا با تعجب نگاهش کرد....قبل از اینکه دهن باز کنه صدای هاوش توی

سرش کوبیده شد _شعور لباس پوشیدن داری یا نه...حداقل به اندازه ی

سنت...

دست به سمت مانتوی محیا برد و با یک انگشت از بین یقه ی باز شده ی مانتوش بند لباس

زیر صورتی رنگش رو بالا کشید

_به عمد مانتوی به این نازکی اونم سفید میپوشی؟؟؟که لباس زیر صورتیت از ذو

کیلوتری هم پیدا باشه؟؟؟ محیا دندوناش رو بهم فشرد _همه مث تو هیز نیستن...

صدای آلام در باعث شد هاوش بند رو رها کنه و عقب بکشه...زن جوونی داخل اومد و نگاه خاصی بهشون انداخت...دست پیش برد ولی قبل از اون هاوش با لبخند دوباره ذکمه ی طبقه ی ۱ رو زد...محیا با تعجب نگاهش کرد...

_چرا برمیگردی...

نگاه تیره ی هاوش کافی بود تا نه تنها محیا بلکه زن هم به اینکاره هاوش اعتراضی نکنه...محیا عصبی ناخن هاش رو میجوید و به شمارش گر نگاه میکرد...بالاخره ۱....باز شدن در و کشیده شدن دستش...

صدای زن به گوششون رسید

_عجب آدمایی پیدا میشه...

هاوش کلید به در شرکت

انداخت...

_گفتی پایین حرف میزنیم که...

هاوش بی حرف ذر رو باز کرد و عقب کشید...

_برو تو...

محیا عصبی نگاهش کرد

_نرم چی...

هاوش بازوش رو گرفت و داخل کشیدش... محیا چشمهایش رو عصبی روی هم

فشرده... هاوش به جلو هلش داد _مانتوت رو در آر...

محیا در اوج عصبانیت پوزخندی زد...

_دیدی که هیز تر از همه تو بودی... با یه بند لباس زیر از خود...

هاوش میون حرفش پرید...

_ازت بیش از این انتظار نمیره...

دست برد و دکمه های مانتوی محیا رو باز کرد...

محیا با خنده نگاهش میکرد... خوب میدونست این کار هاوش همه از حسادت و بددلیشه... و

خوب میدونست فکر اینکه به عمد اینکار را کرده بود چقدر از مغز هاوش رو

میسوزوند... لبخندش رو بیشتر کرد و قتی هاوش مانتوش رو در آورد...

_به عمد اینطوری لباس پوشیدی آره؟؟؟

به تاپ دکلته ی شیری رنگش نگاه کرد و لباس زیر صورتیش...

_اگه میخوای خودت و نمایش بدی من تنها کافیم هان؟؟؟

محیا خندید... و خنده اش طوفان شد توی سر هاوش... دست پیش برد و فک محیا رو

گرفت... محیا هنوز میخندید... تلافی تموم این چند روز قصه خوردن و درگیر بودنش...

_این همه راه رو اومدی خودتو نشون بدی و بری...

محیا دستش رو گرفت...بالاخره که هر دو باید با هم کنار می اومدن پس بهتر بود
سو استفاده هایش رو میکرد...

_حیف بود همه ببینن تو نبینی...

چیزی توی سر هاوش تکون خورد...لعنتی دوست داشت لهش کنه... ولی نه...مشتش رو دور
دهن محیا باز کرد....

_برو لباس زیرت و در آر...تاپت رو بپوش مانتوتم تنت کن...من عجله دارم...زود باش...

_هه هنوزم غیرتی میشی پس...بهت نمیاد...

مانتوش رو برداشت و به هاوش نگاه کرد...

_به یه متجاوز غیرت اصلا نمیاد...

به سمت یکی از درها رفت و هاوش کلافه رو همونجا جا گذاشت...

در اتاق رو باز کرد و بیرون اومد...هاوش رو دید که روی مبل وسط سالن نشسته بود...با
لبخند کنارش رفت...کیفش رو باز کرد و برگه ی آزمایش رو بیرون آورد...کیف رو روی
مبل انداخت...هاوش با چشمهایی قرمز بهش نگاه میکرد...نمیدونست چرا محیا امروز
اینقدر لوندی میکرد...داشت آمپرش رو بالا می آورد...

محیا برگه رو باز کرد...با لبخند به هاوش نگاه کرد...خم شد و برگه رو در مقابلش باز
کرد...نگاه هاوش درست مشابه نگاه خودش روی برگه ی آزمایش شیدا بود...گیج روی
کلمات سر خورد...و آخر روی اسم بالای برگه...رگ پیشونیش متورم شد...

محیا به صورت در هم هاوش نگاه کرد...

_میدونیکه با این برگه میتونم ازت شکایت کنم آقای پدرررررررر...!

و خندید...

هاوش تمسخر کلامش رو گرفت...به صورت خندون محیا یک وجبی صورتش نگاه کرد...از منطق خودش که وارد میشد این اتفاق پر از خوشحالی بود...این یعنی بازم یه بچه ی ناخواسته...اینبار دقیقا جایی که بهش نیاز داشت...این یعنی کلید زندون محیا...و مطمئن بود از برگه و زن مقابلش...

ولی این حرف آخرش... حرف که نه توهینش گوش مالی داشت...

چند وقتشه؟؟؟

محیا قد راست کرد... برگه رو روی میز انداخت... سوالی برگشت...

بنظرت؟؟؟؟

هاوش به مبل لم داد...

—نمیدونم...

حرفش بو داشت...محیا کامل به سمتش برگشت و نگاهش کرد...تموم تمسخر لحظه ای قبل از نگاهش پیریده بود...

هاوش گوشه ی چشمش رو با ناخن خاروند و بهش نگاه کرد...

—بیچہ ی منہ؟؟؟

نگاه محیا مات شد...پرسیده بود بچه ی اونه؟؟؟مگه اون جز با هاوش با کسی دیگه هم بود...اصلا مگه میتونست باشه...دستاش شروع به لرزیدن کردن...هاوش خیلی زود فهمید حرفش اونقدرها هم که فکر میکرد برای تلافی کردن مناسب نبود...قبل از اینکه بتونه چیزی بگه محیا به کیفش و برگه چنگ زد و به سمت در دوید...هاوش یکه ای خورد و داد کشید _صبر کن...محیا...

دست به سمت دستگیره نبرده بود که تنش کشیده شد...به دیوار چسبوندش هاوش و مقابلش ایستاد...محیا با بغض بین گلویش مبارزه میکرد و تقلا میکرد دست به دستگیره برسه...هاوش چنگ به دستش زد...و روی سینه اش گذاشت...

_محیا...شوخی خوبی نبود...منو ببین...

همین حرف کافی بود تا اشک محیا روی صورتش بشینه...

_ببخشید...بچه شدیم محیا...نگام کن...

_ازت بدم میاد...آشغال...

هاوش دستاش رو رها کرد و دو طرف صورتش رو گرفت...

_ولی من میمیرم برات...محیا اشتباه کردم...خوبه؟؟؟ببخشید...میخواستم اذیت کنم...

صدای کشیده ی سنگین توی فضای سالن نشست...سکوت بین هردوشون فریاد میکشید...دست محیا روی صورت هاوش سر خورد و پایین اومد...خودش هم شوکه بود از

کشیده ای که توی صورت هاوش زده بود...ولی حقش بود...تهمتی که زده بود فقط با یک کشیده میتونست اون رو آروم کنه...

_حقت بود...

هاوش نگاهش کرد...چشمهای اشکیش و بینی قرمزش...محیا از نگاه هاوش ترشید و سر پایین انداخت...ولی خوب بود که بهش گفته بود اون کشیده حقش بود...صورتش بالا کشیده شد و لبش به سمت هاوش دوید...کمرش بین دستهای هاوش بالا کشیده میشد...دستش رو دور گردنش حلقه کرد...میدونست از اینکار پشیمون میشه...ولی نمیخواست از دستش بده...نه این بوسه رو...بلکه هاوشی رو که بعد از سالها در جواب کشیده نمیزد...بلکه میبوسید...

سرش رو به پشتی مبل فشرد...چشمهایش رو روی هم فشرد...خسته شده بود...دلش آرامش میخواست...کلاف اینزندگی سالها بود که از دستش در رفته بود...چشمش روی ساعت موند...دستش مشت شد...تنها رفته بود...چرا همیشه نبود...چرا این شده بود...همینی که الان هست...آدمی که هیچوقت فکرش رو نمیکرد...دوباره به پیامک محیا نگاه کرد...

"سروش...شیدا وقت سونو داره...یادت نره ها...یه امروز رو بیخیال اون قبرشو...باور کن عسلم راضی نیست...حالا که اتفاق افتاده دلشو نشکن...یادت نره ها...ساعت ۱ عصر وقت دکترشه..."

یادش نرفته بود...یادش بود که شیدا وقت دکتر داره...مانده بود که باشد...به ساعت نگاه نکرده بود...نه به حلقه ی قدیمی عسل روی دست چپش...نه به عکس چندین وچند ساله ی روی صفحه ی موبایل قدیمیش...همون دختر چشم عسلی همیشگی...حتی به فکرش اجازه ی

هیچ گذشته نگری نداد... نه اینکه نخواهد نه... زندگی روی دیگرش رو نشون داده بود... حالا شیدا بود... خودش خواسته بود که باشد... روزهای سخت بعد از عسل که میگذشت... روزهایی که خانواده ای نبود... دوستی نبود... فقط محیا بود... محیا و تنهاییهاش... و این محیا بود که شکسته و نشکسته برایش خانواده شد... دوست شد... حتی... حتی مادر شد... همون محیایی که بنظرش پر و بالش شکست که نه... له شده بود... همون محیای بریده شده بود مادر سروش ۹: ساله... همون دختر ظریفی که تا مدت ها چنگ به تن خود میزد از دوری... از نبود وصله ی تنش... از نبود مردی که سایه اش سالهای سال روی زندگی محیا بود... محیا ستون شده بود زیر تنش... عصا شد به دستش وقتی درست روز خوشش شده بود پیرمردی از درون بریده... عصا شد و بلندش کرده بود... قدم به قدم کنارش راه آمده بود... دستش را گرفته بود همانده بود سروش بود و نه هیچکس... که مدت ها طول کشید تا سروش... تا او به مرد سرپاشود... که دست محیا رو چنگ بزنه و سرپا به دنیا نگاه کنه... که بلند شد و به خودش اومد... به عسل گفته بود بمونه جایی که حقشه... حق عسل قلبش بود... قلب سروش... پس قلبش رو داده بود و جسمش رو پس گرفت... شد یک آهن... یک مرد آهنی... پابه پای محیا کار کرد ایده داد عمل کرد... محیا رو از کار کردن منع کرد و به درس خوندن تشویق... مادری کردن بس بود... باید براش برادری میکرد... قلبش شده بود عسل و زندگی میکرد... سالها که میگذشت این قلب تنگتر میشد و سروش تنها غنیمتش از زندگی موهای نقره ای میون سرش بود... خوب بود که با گذر سالها هنوز کبوتر پر شکسته اش کنارش بود... محیای شکسته ی سالهای پیش حالا درس خونده بود میشد بالید به خانوم دکتر گفتنهای خودش به محیا توی چهاردیواری پر دردشون... مینشست و نگاه میکرد به محیای کوچک اون سالها... به مادر تنهای این روزها... به خانوم دکتر پر درد اون لحظه... به دختری که سالها سروش برادر این روزها رو

عشق میدید...زل میزد به دختری که فکر میکرد سهمش از زندگی سروش است...به دختری که هیچوقت سهم عادلانه ای از زندگی نصیبش نشده بود...و اشک میشد به چشمهای پر غمش...برای خواهری که خواهری کردن رو هم از یاد برده بود...یادش می اومد روز خوشحالی محیا...روبه روش هوار میکشید که شیدا اومده...که شیدا اینجاست...میدید رنگ روزهای خواهر کوچولوش عوض شده...که پشت تلفن میخندید...که قرار میگذاشت و بالاخره بیرون میرفت...که اگر اون نتونست شیدا نامی اومده بود تا عصای محیا باشه...و این محیا بود که خیلی زود زمزمه هاش رو شروع کرد...که شیدا رو هل داد توی تنهایی سروش...که گفت و گفت و گفت...حرف زد و اشک ریخت...با سروش اشک ریخت و باز گفت...تا شد...همان که محیا میخواست...شیدا خودش خواسته بود که وارد زندگی سروش بشه...خودش خواسته بود که جایی بیاد که قرار نبود به همین زودی نیمکتی براش خالی بشه...شیدا تموم این سالها سر پا مانده بود...تموم این سالها تنهایی کشیده بود...دیده نشده بود...شیدا تموم این سال ها با عسل رقابت کرده بود...رج به رج بافته بود تا شده بود شیدای امروز...شده بود همدم سروش...جای عسل مال عسل بود ولی حالا شریک هم داشت...همون دختر زبون دراز روزهای گذشته...همون دختری که اومده بود و گفته بود محیا بچه ای در راه داشت...همونکه وانیای هاوش رو از حماقت محیا نجات داده بود...همون شیدای شیطان اون روزها...

صدای تیک باز شدن در سرش رو به اون سمت برگردوند...چطور بهش میگفت که مبارزه اش برای یک امروز نرفتن پیش عسل دووم آورد...که درست بود ماشین تا چند خیابون اونطرفتر رفت ولی یاد شیدا برش گردونده بود...که باید به شیدا میگفت درست است که این خیانت به عسل بود ولی نمیشد انکار کرد که دنیای واقعی این چیزها رو داشته و دارد...که برگشته بود

ندیده بود شیدا رو... که همینجا نشسته بود تا برگردد... همینجا رو به روی این قاب عکس
دونفره اشان...

_خونه ای؟؟؟

بلند شد... نگاهش به پیشونی عرق کرده ی شیدا افتاد...

_برگشتم... همراهت باشم نبود...

شیدا کیفش رو روی مبل انداخت و بیحوصله

گفت _تو که رفتی مزار منم رفتم... خیال

میکردم..

سروش میون حرفش پرید

_باید یکم بیشتر میموندی...

دست شیدا رو گرفت... شیدا نگاهش کرد... چش شده بود سروش یعنی نرفته بود...

_بخاطر تو دخترم نرفتم... میخواستم کنارتون باشم... ببخش منو شیدا... واسه همه این سال...

لبش رو روی پیشونی عرق کرده ی شیدا

فشرد _واسه همه این صبوریات... همه این

خانومیات...

دستهای شیدا دورش حلقه شد... سرش رو روی سینه اش گذاشت... یعنی نرفته بود... نرفته بود... نرفته بود... نمیخواست توی شوک باشه... نمیخواست همونطور خشک بمونه... دستش رو روی کمر سروش محکم کرد... محکم محکم...

_نمیخوام ببازمت سروش... نه به زنده ها...

سروش رو بلند کرد و به صورت سروش نگاه کرد...

_نه حتی... به مرده ها...

سروش به خودش فشردش...

_تو سهم خودتو داری خانوم... تو منو داری...

دست توی دهنش کرد و آدامسش رو در آورد

_چند ساعت دیگه میخوای اینجا توی ماشین بشینی؟؟؟

در داشپورت رو باز کرد و قوطی آدامس رو بیرون آورد... درش با صدای تق

خفیفی بالا پرید _فکم درد گرفت...

نگاهش بلند شد و روی مژه های نم گرفته ی محیا نشست... عادت نداشت به گفتن گریه نکن... به گفتن آروم باش... عادت نداشت خواهرش رو از چیزی که حقشه محروم کنه... از نظر اون بخشش حق آدمای اون خونه نبود... ولی حق محیا هم اینهمه بی کسی نبود... نشد و نخواستن که بمونه و از خودش و وانمایی که تموم داراییش بود دفاع کنه... ولی همین که فهمیده بودند کجای کار اشتباه بود... میشد طناب یک رابطه...

دست روی تیغه ی بینیش کشید...صدای آروم نفس کشیدن مانی درست چند وجبیش می اومد...خودش خواسته بود که بیاد...دلش لرزیده بود وقتی مانی پشت تلفن گفته بود بابا خوب نیست محیا...برید بود وقتی هراس آور ترین جمله ی زندگیش رو شنیده بود...نگاهش چرخید و سر خورد روی صورت مانی...

_برم؟؟؟

لب مانی کش اومد...

_حداقل به من فکر کن که چقد دلم میخواد این خواهر زاده ی تعریفی رو ببینم...محیا زندگیمونو از این حالت اسلومویشن در بیار...مردم بسکه حواسم بود کسی ندونه تویی کسی نفهمه زنگ زد...کسی نفهمه حرف زد...بابا...

در داشپورت رو باز کرد...چشم محیا سر خورد روی رگ بالا پریده ی کنار گوش برادرش...همونجا زیر اون موهای مشکی براق...روی ته ریشی که دلش رو خواهرانه میلرزوند...

قوطی رو توی داشپورت پرت کرد و در روبست...چشمهایش رو تا چشمهای خیس محیا بالا آورد...

_حقیقت اینه که بابا خوب نیس محیا...اصلا خوب نیست...نه امروز و فردا حتی اگه این خوب نبودن یک سال دیگه هم بهش امون بده تو میدونی منم میدونم که بابا آدم اومدن و معذرت خواستن نیست...نمیاد خدمت و نمیگه ببخشید...ولی تو اگه بری...

مکث کرد... دستش رو بالا آورد و توی دست دیگه اش فشرد... میتونست محیا رو متقاعد کنه... چون خود محیا تا اینجا... درست روبه روی خونه ی محمد اومده بود...
_ تو برو محیا... نمیگم بابا مقصر نبود... ولی نه بیشتر از هاوش... تو هاوش رو بخشیدی... نه؟؟؟ پس بابا هم حقش نه بیشتر ولی کمتر نیست...
محیا پوز خندی زد... خنده دار بود... از کجا به این نتیجه رسیده بود...
_ نبخشیدم... من هاوش رو نبخشیدم... نمیبخشم...

_ ولی...

میون حرف برادرش پرید... همون برادر ۵۱-۵۰ ساله ی وقت رفتنش... همین برادر مرد شده ی امروز... همین مهندس کریمی فعلی... میدونست دل خوشی از حضور هاوش توی زندگی محیا نداره...

_ ولی نداره مانی... هاوش یه سرش به دختر من وصله... کنار نیومدن با هاوش یعنی نداشتن وانیا... نداشتن وانیا رو دیگه نمیتونم... سخته... این همه سال نبودنش نداشتنش شد ریشه...
دستاش رو جلو آورد... چشم مانی روی بندهای باریک انگشتهای خواهرش بود که به شدت میلرزید...

_ شد این... شد کابوس... شد درد... دیگه نمیتونم... نمیخوام تو بیداری هم کابوس بینم... به بچه ام نیاز دارم... غیض نکن... نگاه چپ نکن... میدونم که دلت نمیخواد هاوش باز سر و کله اش تو زندگی من پیدا شه... ولی یکمی واسه فکر کردن به اونچه که تو دلت نمیخواد

دیره...واسه منی که نه راه پس دارم نه راه پیش...هاوش اون بیراهه ای که تو فکر میکنی نیست...

مانی پوزخندی زد...دستش رو وری گوی محکم زانوش فشرد...دستش سمت دستگیره ی در رفت...

_صبر کن مانی...این همه سال مرحم بودی...زخم نشو...میخوای حقیقت رو بدونی بزار بهت بگم...بدون هاوش نمیتونم وانیا رو داشته باشم...اونو من زائیدم...من شیر دادم...من محبت دادم...ولی کافیش نبود...برام سخت بود باورش ولی چیزیه که هست...اونو هاوش بزرگ کرده...هاوش بوده که وانیا هر لحظه تو زندگیش دیده...میدونی چیه؟؟دختر من نه اینکه مامانی نیست نه اینکه نخواد منو...میخواد...خیلی هم میخواد...ولی...یکم از اون بیشتر پدرش رو میخواد...هاوش رو به من ترجیح میده...اینطوری تربیت شده یا تصمیم خودش از روی قلبشه

نمیدونم...ولی حقیقت اینه که اونم هاوش رو ترجیح میده...پس اگه دلخوری و دل پرت از بابت حضور هاوشه باید بهت بگم...که این تنها چیزیه که میتونم داشته باشم...

سکوتش باصدای مانی نشکست...فکر میکرد یعنی بخشش هاوش برای مانی ایتقدر سخت بود...هاوش که همیشه محبوب مانی بود...

_پیش بابا میای یا برم؟؟؟

محیا به دست مانی روی دستگیره نگاه کرد...

_میام

+++++

نگاهش روی در بزرگ و سفید خانه نشست

_ کی اومدین این خونه؟؟؟

مانی دست روی زنگ فشرد

_ ۱ سالی میشه...

ضربان قلب محیا بالا رفت... باز شدن این در یعنی حضور یکباره ی خیلی ها... خیلی هایی که یک عمر گوشه ی طاقچه ی دلش نشسته بودند و هر روز و هر روز دستمال میشد گرد دوری رو از حضورشون پاک میکرد... دلش ضربان گرفته بود برای مادرش... برای سکوت همیشه جاریش... برای پدری که همیشه بود و جرمش یکبار نبودن بود... یکباری که روزهاست محیا را وادار میکرد به بی معرفتی خودش لعنت بفرسته... که به خودش بیاد و پیرسه محیا چند چندی با خودت!!!؟ دلش گرفته بود برای مارال... برای وانیای بد شده ی اون اواخر... برای برادرانه های سجاد و صادق... برای شاپرک و شایانی که ندیده عاشقشون بود... دلش پر میزد برای شاهینی که همیشه حرفش ورد زبون مانی بود...

صدای دو رگه ای توی گوشی پیچید

_نام و نام خانوادگی؟؟؟

ابروهای مانی توی هم

پیچید...

_باز کن بینم...

_دایی تویی؟؟؟ چه خبر؟؟؟

لب محیا کش اومد...دلش پر میکشید برای نوجوون شیطون پشت آیفون...که خوب بلد

بود مانی خونسرد رو عصبی کنه

_شاهین باز کن دیگه...

_باشه بابا...

_شاهین؟؟؟

صدای تق اومد و دنبالش صدای شاهین...

_بله دایی؟؟؟

_چیزه...بگو...بگو...خاله محیا هم همراهمه...

سکوت اونطرف آیفون و بعد باشه ی نرم و صدای گذاشتن گوشی...مانی با لبخند دست

پشت کمرش گذاشت _به خونت خوش اومدی آبجی...

محیا لبخند زد و پا داخل گذاشت...

پرده کنار رفت و مانی چشمش به مانیای متعجب افتاد... وافتادن سریع پرده و غیب شده مانی...

_ همه از اومدن خوشحال میشن... بابا این روزا خیلی انتظارت رو میکشید...

دوباره هجوم اون قطره های لعنتی رو به کاسه ی چشمش احساس کرد... دست مانی روی دستگیره نشست... دست جلو برد و دست مانی رو گرفت...

نفس عمیقی کشید... تموم تنش سرد شده بود... مانی به صورت رنگ پریده ی خواهرش نگاه کرد... دلش

نمیخواست پرسد خوبی و القا کند به محیا که اتفاق خاصی در حاله وقوعه... ترجیح داد لبخند بزنه تا محیا دستش رو روی دست مانی فشار بده و در باز بشه... قد راست کرد و با یک نفس داخل رفت... گرمای عجیبی زیر پوستش دوید... نگاهش بالا اومد و به آدمهای ایستاده وسط نشیمن زل زد... اولین کسی رو که چشمش شکار کرد مادرش بود... جلو تر از همه... جلوتر از همه و منتظر تر از همه... به چشمهای طوفانیش نگاه کرد... همدرد بودن... با مادرش همدرد بود... "تو هم ندیدی ماما... توهم تموم این سالها مٹ من ندیدی تیکه ی تنت رو... ندیدی و مجبور بودی راضی باشی... ندیدی و نخواستی صدای اعتراضت به گوش کسی برسه... مٹ من ماما... تو چی... تو از این نبودن مثل من زخم برداشتی... حفره ای نشسته روی قلبت از نبودن طولانی دخترت محیا... هست... میشه ببینم؟؟؟" _ محیا...

مهم بود کلی چشم زوم کرده بودن روی محیای سی و چند ساله... مهم بود که چطور بنظر برسه... نه... میخواست خودش باشه... خود خودش...

کیف دستیش رو توی مسیر رسیدنش به اون چند وجب آرامشش رها کرد...مادر بود و مادر
میخواست...

_مامان...

خزید به پناهگاه گرفته شده ی تموم این سالهاش...خزید و پنهون شد بین دستهایی که
آرامش زن شدنش بود...آرامش مادر شدنش...

_مامااان...

_جون مامان...دردت به جونه مامان...خوش اومدی مامان...

صدای هق هقش توی سینه ی مادرش بو گرفت...بوی آرمش...لباش رو همونجا روی سینه
ی مریم جمع کرد و بوسید...تن مادرش رو بوسید...دستش رو دور شونه ی مادرش محکم
کرد...

_دلم برات تنگ شده بود مامان...

مریم سر محیا رو از سینه اش جدا کرد...

_الهی قربون دلت برم مادر...خوش اومدی...

با لبخند بینیش رو بالا کشید...

...بچه شدم...ببخش...

صدای مارال توی گوشش پیچید

...هی...پس ما...

نگاهش روی تک تکشون پیچید...با لبخند توی بغل مارال رفت...مانیا...نگاهش ر از دلخوری خالی کرد...به تک تکشون نیاز داشت...فراموشی چیز خوبی بود...اگر خدا نصیب میکرد...

چشم چرخوند روی اعضای جدید خانواده...البته از نظر اون...لبخند روی صورتش اومد...جای وانیا بین اونا خالی بود...خیلی خالی...صدای سرفه ی مانی نگاهش رو به سمتش کشید...دست هاش رو به هم فشرد و مقابل محیا ایستاد...

...بابا بیداره منتظرته...

ضربان قلب محیا بالا رفت...آروم به لبخند مادرش نگاه کرد...کیفش رو کنارش گذاشت و برخاست...نگاه همه بدرقه اش کرد...ورودی سالن ایستاد و به مانی نگاه کرد...

...میخوام با بابا تنها باشم...لطفا مانی

بازوش رو فشرد و با لبخند گفت

...فقط چیزی نگي...میدونیکه

قلبش...

چشمهای محیا روی هم افتاد...

_اون هنوزم بابامه مانی...من هنوزم محیای محمدم...یادت نره...

و با لبخند به سمت اتاق پدرش رفت...

صدای استاد شجریان با ابر شدن در توی گوشش پیچید...لبخند زد از حس آرامش دوباره
از حس بوی محمد...داخل اتاق خزید...با برگشتن دستگیره ی در سر محمد به اون سمت
کشیده شد...نگاهش روی دخترش نشست...از آخرین باری که توی خیابون دیده بودش
زیاد نگذشته بود...ولی دلش...

_محیا...بابا...

دست های محیا از حالت گره شده و پر استرس خارج شد...انقباض تنش کمتر شد...نفسش
بالا اومد...

_جونم بابا...

دستهای کشیده ی محمد لبخند رو روی لبش کشوند...

_بیا بابا...بیا گله هاتو به خودم بکن...بیا که دل منم پره از نبودنت...بیا عزیزم...بیا...

زانوهایش دیگه نمیلرزید...محکم قدم برداشت به امنیت نداشته ی تموم این سالها چنگ
انداخت...خودش رو به تن رنجور محمد فشرد...نفسش رو رها کرد...

_آخیششش...

محمد دست هاش رو روی موهای دخترکش کشید...

_آخیش خدایا شکرت... صد هزار مرتبه شکر...

+++++

صدای زنگ موبایلش همراه شد با چشم غره ی دکتر... شرمنده به شیدا نگاه کرد.../وشی

رو از جیبش بیرون کشید با دیدم نام هاوش رو به دکتر به صفحه ی مانیتور اشاره کرد

_دکتر جاهای خوب خوبش رو منتظر باشین منم میام... ببخشید...

بیرون دوید و تلفن رو کنار گوشش گرفت

_به به...چه عجب!

صدای بی حوصله ی هاوش توی گوشش

پیچید _عجب به جمال بی نقطه ات...زن من

کجاست؟؟؟ ابروهای سروش بالا پرید...

_جونمممم؟؟؟

_بالا بیاد...میگم زنم کو؟؟

سروش با لبخند چشم ریز

کرد _ مگه تجدید فراش

داشتی؟؟

صدای عصبی هاوش رو از اونور خط شنید

_ سروش عن یه چیزی رو در نیار بهت میگم محیا کجاست...خونه اش نیست...بیمارستان

نیست تلفنشم جواب نمیده...الانم که خاموشه...

سروش شمرده گفت

_من با شیدا اومدم سونوگرافی. الان تو جیبامم گشتم محیا رو ندیدم...نیست...

صدای هاوش رو از بین دندونهاش شنید...

_خفه شو...

صدای بوق باعث خنده اش شد...گوشی رو خاموش کرد تا چشم غره ی دکتر رو دوباره به

جون نخره...خنده ای کرد و از ذهنش گذشت

_خوبه که محیا بلده دق و دلش رو خالی کنه...

خندید و به سمت اتاق سونو قدم بر داشت...

_لجبازی نمیکنم سروش تو خیال کردی هنوز

۵۱ ساله؟؟؟ و پوزخندی زد...موبایل رو به گوشش

چسبوند...

...بین محیا من نگفتم سر این کلاف به هم پیچیده رو باز بده دست هاوش...و نگفتمم باهاش کنار نیا...این خودت بودی که یه باره تصمیم گرفتی به قول خودت به هاوش فرصت بدی اونم بخاطر وانیا...مخالف نبودم...موافقم نبودم...پس حالا که خودت کردی...پاش وایسا.این قایم باشک بازیا رو بزار کنار...تا الان همه جا رو گشته...

نگاه محیا روی مادرش افتاد که از بالکن سرک میکشید...از ذهنش گذشت "مامان هراس

رفتیم رو داری؟؟؟" _زنگ میزنم... مکث کرد...وادامه داد

_بهش زنگ میزنم...

صدای پوف سروش رو شنید...

_خوبه...راستی

محیا حتی حوصلهی گفتن "راستی چه؟" رو هم نداشت...

_برای :ماه دیگه وقت زایمان دادن...احتمالا اواسط خرداد...

مانی رو دید که از در ساختمون بیرون زد و به سمتش میاد...

_خوبه...انشالا که خوب پیش میره...

مانی بهش رسید...پیرهنش رو روی شلوار مرتب کرد ...

-دارم میرم نهار بگیرم...دختر داخل منتظرتن...

محیا سر تکان داد... خطاب به سروش که اونم صدای مانی رو

شنید گفت _فعلا کار نداری؟؟؟

_جز سلامتی...یادت نره هاوش رو...فعلا...

بای زیر لبی گفت...گوشی رو بین دستش فشرد...مانی روی شونه اش رو فشرد...

_ممنون محیا...بابا راحت خوابیده...تموم دیشب چشم روی هم نگذاشته بود...میدونم که لطف کردی...واسه گذشت از همه چی...

یک قدم جلو اومد و پیشونی سرد خواهرش رو بوسید...شونه اش رو فشرد و به سمت در حیاط رفت...محیا به سمت ساختمون رفت...باید میگذشت...

++++

نگاهش با لبخند روی جنب و جوش مادرش بود...صدای مانیا اومد...

_خیلی دلم میخواد وانیا رو ببینم محیا...زیاد...

مارال با لبخند کاهو رو روی سینک برداشت و برگ برگ کرد...

_سروش خیلی ازش تعریف میکرد...

محیا با به یاد آوردن وانیا دلش فشرده شد...حالا دخترش در مورد وفای مادر چه فکر میکرد...

_منم تازه دارم میشناسمش... تازه حسش میکنم...

دست های مریم کند شد... فقط اون میدونست دوری از نیمه ی وجودت یعنی چه... اون خوب میدونست اجبار برای سکوت یعنی چه...

مارال کنار وانیا نشست...

_بابا قبل از شدت گرفتن بیماریش میگفت هاوش داره تلاش میکنه برگردی... میگفت میخواد جبران کنه...

محیا ریشه های رو میزی رو با نوک ناخن میفشرد... بوی مادرش توی پره های بینیش نشست... و کنارش روی صندلی حسش کرد... صداش آروم بود _چی رو جبران کنه... پوزخند زد...

_هاوش که کاری نکرده... مقصر من بودم...

سرش رو بلند کرد و به مارال نگاه کرد... نگاهش لیز خورد و روی چشمهای روشن مانیا نشست... وقت بروز بود یا نه؟؟؟

_من لغزیدم... مگه همه گناه ها مال من نبود... مگه من نبودم که خطا کردم... این منم که افتادم دنبالش... این منم که الان دارم جبران میکنم...

دست گرم و خیس مادرش روی دستش نشست... نگاهش رو از سر پایین افتاده ی مانیا گرفت...

_اینا رو نمیگم که کسی ناراحت و یا شرمنده بشه...میگم که سبک شم...که راحت بتونم اینجا کنارتون باشم...

_قبول کن محیا...اون زمان هیچی معلوم نبود...آخه زندگی خوب تو...وجود هاوش...وانیایی که هردو عاشقش بودین...مرگ عسل...شکسته های هاوش...کسی انتظارش رو نداشت...میفهمی چی میگم...ترک کردن نه تنها هاوش بلکه بچه ات...اونم بلافاصله بعد از رفتن سروش...

محیا با پوزخند به مارال نگاه کرد

_پس دلیل سکوت این بود مارال...من فکر میکردم مته همیشه نجابت کردی و سکوت از اینه...نگو نه...تو هم مته بابا و مانیا فکر میکردی...هیچوقت تو تموم این سالا از خودتون نپرسیدین دلیل فرار هاوش از اینجا و شماها چی بود؟ نپرسیدین چرا خانواده ی هاتف خان آب شدن و رفتن زیر زمین...نفهمیدین این هاوشه که از هر سوالی فرار کرده...بچه ام رو ازم گرفت...تو روی تک تکتون ایستادم و گفتم زندگیم رو حتی دیگه با چنگ و دندونم نمیتونم حفظ کنم...کدومتون حق رو به من دادین هان؟؟؟...

نگاهش روی مادرش نشست

_تو دادی مامان...حق رو به پاره ی تنت دادی یا پسر هاتف کیان؟؟؟ واسه چی سکوت کردی و نگفتی دختر من دلش هرز هست ولی خودش نیست...سکوت کردی چون فکر کردی "محمد نمیتونه اشتباه کنه" خیال کردین هاوش پسره پیغمبره و من اون گناهکاره از همه جا رونده...

به مانیا نگاه کرد...

_تو چی مانیا...تموم این سالا که فهمیدی مادری تونستی بفهمی من چی میکشم دور از بچه
ام؟؟؟یا تو مارال...

مارال چاقو رو روی کاسه رها کرد...مانیا به چشمهای خیس خواهرش خیره شد...

_واسه خاطر بابا اومدی پس...

محیا لبخند زد...تلخ...دست مادرش رو فشرد...

_واسه خاطر بابا...نه...واسه خاطر خودم اومدم...واسه اینکه دلم بابا داشتن میخواست...دلم
تکیه گاه

میخواست...دلم برادری میخواد که مجبور نباشم پنهونی صداش رو بشنوم...دلم میخواست
اگه خودم نتونستم مادری کنم برگردم تا مادرم واسم مادری کنه...من دلم پره مانیا...دلم از
تموم این سالای تنهایی پره...تموم این سالا نشستم و به حرفایی که باید بهتون بزنم فکر
کردم...ولی الان...

دستهایش رو برد بالا...دو طرف صورت گر گرفته اش رو فشرد...

_موقعیت بابا...یعنی سکوت...واسه خاطر بابا نیومدم...ولی واسه خاطر بابا سکوت کردم...واسه
این اومدم که فردا روز بچه ام مته خودم تنها نباشه...که شاهین تو رو داشته باشه...که دوقلوها
رو داشته باشه...مادربزرگش رو...خاله و دایی اش رو...که تنهایی مریضش نکنه...
صدای لرزون مادرش رو شنید...

_مریم قربون دل زخمیت بره مادر...الهی من بمیرم...

به مادرش نگاه کرد...تموم تنش تیر کشید...به سمتش رفت...تنش رو بین بازوهاش فشرد...

_من لوس نبودم مامان...دختر نازنازی نبودم...الان مادر یه دختر ۵۴ ساله ام...وقتشه ناز
بکشم...ولی تو هم نازمو بکش...مامان تلافی همه این سالا رو برام در بیار...مارال هم...مانیا
هم...دیگه نمیخوام تنها باشم...میخوام لوسم کنین...میخوام همه عقده های این سالا رو از
دلم پاک کنم...لوسم کن مامان...

تن مادرش رو بو کشید...

_لوسم کن مامان...واسم دلسوزی نکنین...مهم نیست که تموم سالای خوش زندگیم تنها
بودم...

سرش رو از سینه ی مادرش جدا کرد و به خواهراش نگاه کرد...

_نمیخواد چشمتون واسه ترحم به من نم دار بشه...مهم نیست که تموم این سالا با یه مش
حرف یه دنیا اونورتر تو قفسم زندگی کردم...مهم نیس که عشقم رو گذاشتم و با تهمت
خیانت گذاشتم و رفتم...مهم نیس که همیشه آدم بده بودم...مهم نیس که از مادر بودن فقط
۱ سال اولش رو چشیدم...ندیدم قد کشیدن بچه ام رو حرف زدنش رو راه رفتن هاش
رو...ندیدم مدرسه رفتن و بزرگ شدنش رو...مهم نیست سهمم از خانواده هاوش مغرور و
خودخواهی بود که همیشه پسر هاتف خان بودن متفاوتش میکرد...یا بچه ای که درکش از من
یه مادری که میتونه بدون اونم زندگی کنه...اینا مهم نیس...من اومدم که باشم...حالا میخوام
خانواده ام رو داشته باشم...میخوام هاوش رو با تموم بدیهاش بپذیرم...دنیای واقعی من مرد
رویایی ندره...فقط هاوشه...با تموم چیزایی که هردو از هم میدونیم...ولی بازم میخوام کنارش
باشم...حداقل واسه آینده ی دخترم...

مانیا به مارال و بعد مادرش نگاه کرد...رو به محیا گفت...

...ولی... پس تموم این سالا

محیا لبخند زد...

...همه رو تونستم فراموش کنم... چرا پدر بچه ام رو

نتونم؟؟؟ و با لبخند به خواهرش نگاه کرد...

بطری آب رو توی دستش جابه جا کرد... چشمش به نوک کفش تازه اش افتاد... پوزخندی زد گل کفشش رو پوشونده بود... مهم بود؟؟؟ نه... توجه اش رو جلب میکرد... نه... کف پاهاش کرخت بود... بطری رو باز جابه جا کرد... به قطعه ها نگاه کرد... همین جاست... خونه ی عسل... چشمش روی نوشته های درشت سر خورد... عسل کیان... خم شد و سر بطری رو روی قسمت بالایی سنگ سرازیر کرد...

...سلام...

دست کشید روی سرتا سر سنگ...

...اومدم التماس دعا...

لبخند زد... روی دو زانو تکیه داد...

...عسل... منو که هنوز یادته... منم محیا... بقول خودت دزد قلب برادرت... نیش زدنام رو که یادته... آخ عسل... میدونم که میدونی چقد میخواستم جامون عوض شه... من اون تو باشم و تو کنار سنگ قبرم...

دستش رو کشید روی قسمتی از سنگ و آب رو پایین ریخت...روی اون قسمت نشست...ترس از شب نخوابی اونم بخاطر کمردردهای تازه از راه رسیده...مجبور به نشستنش کرد...

به اطراف نگاه کرد...تازه از دغدغه ی خانه ی پدری رها شده بود...بوی خوب می اومد از سمت چهارخونه ی مریم و محمد...حالا وقتی یادشون میوفتاد اون نفس حبس شده توی سینه ...زندونی ریه هاش نمیشد...بغض نمیشد...حالا راحت نفسش بالا می اومد...

_دیدمشون عسل...همه رو تک به تک...میدونی...فکر میکنم به روزای تنهاییم...به خودم میگم محیا...مگه هزار بار وقتی تو تنهایی مته یه پرنده زخمی به درو دیوار کوبیدی قسم نخوردی که نمیخوایشون...مگه نمیگفتی تنها میمونم...پس چی شد؟؟؟نمیشه عسل...نمیشه صورت بابام رو بینم و نخوام بشم محیای محمد...

دستش روی سینه اش رفت...

_اینجا پر عقده شده...سالعای از سر گذشته کم نبوده...هنوزم که هنوز کسی نمیخواه گوش بده به من...اینجا پر عقده اس عسل...اون روزا...روزی که تنها و دلشکسته برگشتم خونه ی پدری عسل...اونروز به خودم گفتم "محیا همه جونت رو باید بزاری واسه فراموشی هاوش...خانواده ات رو داری...دخترت رو...فقط این جای خالی هاوشه که باید پر شه..."وقتی جلوی پدرم ایستادم...حق دفاع رو دیگه نداشتم...همه تصوراتم دود شد و رفت هوا...تهمت شد و تو صودتم کوبیده شد...اینجا پر عقده اس عسل...عقده ی روزی که فهمیدم تنهام...که بابا محمدی نیست...که مریم صلاح رو حرف شوهرش میدونه ...که نگاهه مانیا پر شکه...که مارال نمیتونه چیزی بگه...که بچه ام رو ندارم...که تنهام و هزارتا حفره هست که جونم رو

بگیره... گرفتن عسل... اینجا نشسته ام... با یه سند دیگه از نادونیهام... با یه هاوشه دیگه توی وجودم... خیال خام بود که محیا عزیزی واسه دختر یکی یه دونه ات... دنیای من حقیقتیه... توی حقیقت دنیای من دیگه وقتی کسی از بچه ام میپرسه مامانت یا بابات... نمیگه هردو... جواب یکیه... همیشه یکیه... همیشه اونه... همیشه هاوش... تو دنیای واقعی من دلم از هاوش پره... صحنه صحنه ی گذشته ای که با درد گذشت جلوم رژه میره... ولی این... محکم رو سینه اش زد...

_میشه هنوزم بپه براش؟... میشه گوشام داغ شن وقتی کسی غیر از خودم ازش خورده میگیره... میشه دیوونه بشم از این حس خواستنی که میدونم حقش نیست؟؟؟ دست پیش برد و گونه های سردش رو بین دست فشرد... نگاهش رو روی اسم عسل نگه داشت...

_دارم برمیگردم عسل... به خونه ی جدیدم... همون خونه ای که رفتن تو ازم گرفتیش... با رفتنت تاوان همه نفرت پنهونی که ازت داشتم رو دادم... یاغی بودم عسل... این من بودم که به سهم تو چشم داشتم و تو چشم من تو مقصر بودی... دارم برمیگردم عسل... کنار دخترم... کنار مردی که میدونم بودنم رو لایق نیست... ولی توی دنیای من... توی واقعیت من... اون منم که باید بگذرم... بخاطر دخترم... بخاطر قلبی که هنوز میوه ی ممنوعه اش رو محکم توی مشت فشار میده... بخاطر جوونه ی جدیدی که داره جون میگیره باید... برگردم...

کمرش رو آروم ماساژ داد و برخاست... سبک شده بود مثل پرررر... مثل آسمون بعد از بارش... پاک شده بود از هجوم فکر عسل... دیوونگی بود یا بی عقلی ولی تموم این سال ها فکر میکرد تاوانه نگاه عسل رو میده... فکر میکرد با بستن چشمهای عسل نوار زندگی اون هم مثل

خط وسط جاده بریده بریده شد... عسل میبخشید... عسل میبخشید... کمه کم بخاطر برادرزاده هاش... با لبخند دست توی جیبش فرو برد و موبایلش رو بیرون کشید... لیست تماس ها رو نگاه کرد... نگاهش روی کلمات لاتین درشت ماند... تنها کسی بود که متفاوت از همه سیو شده بود... با حروف درشت... یادش اومد وقت سیو شماره ی جدیدش چقدر حریصش بود... چقد میخواست با هر نگاه حضور دوباره اش رو حس کنه... درشت نوشته بود ... خوانا نوشته بود... تا با هر نگاه بینش... نگفته بود و نمیگفت... ولی خوانا نوشته بود برای دلش... دست روی اسمش کشید...

چرا دو روزه خبر ازم نگرفته...؟ این چه دوست داشتنیه...

دستش رو رد کرد و تند و سریع از کلمات درشت HAVOOSH گذشت... نه... مکث اگر بیشتر میشد مقاومتش میشکست و زنگ میزد... این او نبود که باید پیگیر باشد... شماره ها رو رد کرد و به سروش رسید... نگاه گرمی به سنگ سرد عسل انداخت و گوشی رو کنار گوشش گرفت... بوق آزاد... ۵... ۱... ..

چونم؟؟؟

سلام سروش

سلااام بر خواهر گلم... برزن داداش خلم...

درد... خانومت خوبه؟ تو راهی؟؟؟

همه عالی... شما کجایی؟

نگاه آخرش رو به سنگ انداخت و از عسل فاصله گرفت...

_اومدم دیدن عسل...

کمی مکث رو شنید...و نفس عمیق بعد از اون...

_خوبه...

میدونست درست مثل همیشه چشمهای اون پر میشه از

حسرت...ولی گفت _بیا دنبالم سروش...بریم دنبال وانیا...تو

باشی هاوش نه نمیگه...یا نه...

مکث کرد...

_میرم خونه و تو بیارش...لطفا...عطشه بچه ام رو دارم...

به خیابون رسید...

_برم؟ میاریش؟

سروش خنده ای کرد...

_برو...میارمش...

محیا چشم هاش رو روی هم فشرد و با دوق

گفت _قربونت برم...

+++++

صدای زنگ نظرش رو جلب کرد...راننده از آینه نگاهش کرد...نمیخواست هاوش غر

بزنه...جواب نمیداد؟؟؟_خانوم گوشیت خودشو کشت...

نگاهش روی راننده اخم شد...گوشی رو برداشت و دکمه ی اتصال رو زد...

_چه عجب...

_عجب به جمالت...کجا تشریف دارین؟؟؟

صداش گرم بود یا اون عاشق...صداش خاص بود یا اون حس میکرد...یعنی به این گوش ها

هم مثله قلبش نباید اطمینان میکرد؟؟؟

_مهمه؟؟؟

_مهمه که پرسیدم

_این چند روز چرا

نپرسیدی؟؟؟ هاوش پوفی

کشید...

_میدونستم درگیر خانوادتی...اصلا بیخیال وانی رو دادم دست

سروش...بیاره ذوق کرد...خندید

_مگه بچه اس که دادی دست سروش...بیاره

لحن کلافه ی هاوش لبخندش رو پررنگتر کرد...

_چه میدونم...به هر حال...شب براش سرویس میگیری و

میفرستیش چشم گشاد کرد _یعنی چی؟؟؟

صدای هاوش جدی و برنده توی گوشش پیچید

_یعنی بهت گفتم...برش میگردونی...اگر میخوای کنارش باشی زودتر همه چی رو جور میکنی

و میای اینجا...خونه ی من...پیش پدر بچه هات

دلش پر شد از قندهایی که تن تن آب میکردند...

_محلت میخوام...

_نداریم...اونیکه تو میخوای رو نداریم...

چشم روی هم فشرد

_بعدا حرف میزنیم رسیدم خونه...باید پیاده شم

_او کی...میبینمت...

+++++

تند تند وسایل پذیرایی رو آماده میکرد که زنگ رو زدن...ظرف میوه رو با عجله رو میز رها کرد و به سمت در دوید...در رو که باز کرد نگاهش توی صورت لاغر وانیا گره خورد...دلش برای دخترش لرزید...هجوم برد سمتش و به تن کشیدش...بو کشید...

_مامان...

_جونه مامان الهی دورت

بگردم پیشونی دخترش رو

بوسید...

_اعتراض بی اعتراض...

و غرق بوسه اش کرد...

_تموم شدم دیگه مامان پیام تو...

خندید و دستش رو گرفت...انگار یه دنیا حرف داشت...

_مادر نیستی و روجک...دلم برات یه ذره شد...داشتم میمردم...

وانیا روی مبل رها شد و با غیض نگاهی پر بغض به محیا انداخت... پای محیا سست شد و

آروم کنارش نشست _هان... چیه مادر؟؟؟

وانیا دست پیش برو شال نازکش رو از سر پایین کشید...

_دلت تنگ شده بود کوتاه میومدی... میگفتی بچه ام بهم نیاز داره...

دلش فشرده شد... آخ دنیا... این یکی رو هیچ طوری نمیشد توجیه کرد... همیشه مقصر محیا بود... حتی برای دردونه اش... خوبه که نخواسته پیروز میدون بودی هاوش کیان...

_تو که چیزی نمیدونی وانیا...

وانیا کلافه دست زیر چونه ی استخونیش کشید...

_چی رو نمیدونم مامان... دایی سروش که اومد دنبالم هرچی با خودم مبارزه کردم که وانی نوبت توئه که لج کنی نشد مامان... من نه هاوشم... نه محیا... من نمیتونم... وقتی بابا بدون هیچ مشکلی بهم گفت پاشو مامانت منتظره زورم گرفت... من بازیچه ی شمام؟؟؟ خواستم گوش ندم و بشینم مته تموم این مدت کنج اتاقم ولی نتونستن... من آدمم مامان...

محیا جلو کشید... تو ی دلش تکرار میکرد "خاک تو سرت محیا... مرده شورتو محیا..." دخترش رو بین دستاش کشید...

_الهی فدات بشم... همه چی درست شده... واسه خاطر تو داریم همه چی رو درست میکنیم... عزیز دلم مامان تا چند وقت دیگه واسه همیشه میاد و میمونه...

وانیا سرش رو توی سینه اش فشرد...

_تموم این چند وقت منتظر بودم...بابا میدیدو به روی خودش نمیآورد...تو میدونستی و به
 روی خودت نمیآوردی...شما که این همه غرورتون رو دوس دارین چرا منو به دنیا
 آوردین...الانم که بخاطر من دارین برمیگردین...منم کورم و نمیبینم...بابا چقد عوض
 شده...تو خونه میره و میاد و میگه "بنظرت رنگه پرده رو محیا میپسند...؟؟"
 سرش رو از روی سینه ی محیا بلند کرد...وانگار هاوش رو به روی محیا نشسته بود
 _میگم وانی...بنظرت خونه واسه همه مون کافیه؟ وانیا مامانت چی میگفت از من؟؟؟وانیا
 سرویس آشپزخونه رو عوض کنیم مامانت رنگ آبی دوس نداره...وانیا نه جلوی مامانت با
 بطری آب بخوری ها...وانیا نگی به مامانت مشروب میخورما!!!!"
 محیا به شدت خنده اش گرفت...وانیا چپ چپ نگاهش کرد نم زیر پلکش رو گرفت و بلند
 شد...دکمه های لباسش رو باز کرد و با نگاهی به محیا گفت:
 _بخند محیا خانوم...خیال کردی اوضاع خودت بهتره؟؟؟
 لبخند روی لب محیا ماسید و گردن راست کرد و به سمتش برگشت...از بالای
 مبل نگاهش کرد _منظور؟؟؟
 وانیا توی چهارچوب در اتاق خواب ماند و نیم تنه اش رو بیرون داد و به
 مادرش گفت _عمه ی منه وقتی اسم هاوش میاد گوشاش قرمز
 میشه...ماما!!!!ان...
 و نگاه شیطونی به محیا انداخت...

...من خیلی باهوشم...خواهشا من و خر نکنین...من عمو اونوش و بابک نیستم که...

و چشمکی زد و داخل رفت...محیا سیخ نشست و به رو به رو نگاه کرد...

...اینم از بچه تربیت کردنش...من ۵۴ سالم بود...

به یکباره یادش اومد...چهاره ساله که بود چی؟؟؟اون هم ۵۴ سالگی بی سر و صدایی داشت؟؟؟نگاهش تازه پی سروش افتاده بود...پیشونیش رو خاروند و سرش رو تگون داد...

...هووففف...ولش کن...حواسم هست گاف ندم دیگه جلوش!!!

ظرف شیرینی رو با گیره ی مخصوص از فر بیرون آورد...انگشتش داشت داغی رو حس میکرد تا رو به سوختن بره که ظرف داغ رو روی میز رها کرد
...سوختمممم...

مدت ها بود شیرینی درست نکرده بود...ولی حالا انگیزه اش درست وسط نشیمن روی مبل لم داده بود و با لپ تاپش ور میرفت...لبخندی از خوشی و بوی خوب شیرینی روی لبش جاری شد...ظرف شیشه ای رو پر از شیرینی کرد و سمت یخچال رفت...
...ماماننن...

برگشت...وانیا دستش را بالا برد و برگه ای رو نشونش داد...این چیه؟؟؟چیزیت شده؟؟
چشم محیا روی برگه ی آزمایش میون دفترچه ی بیمه و برگه سونوگرافی افتاد...هول شد...دستش لرزید...و صدای خورد شدن شیشه...

_ماماااان

صدای جیغش اولین عکس العمل بعد از فکر اینکه چطور توضیح بدهد بود...

_نیا جلوووو...

صدای آخ وانیا آخش رو در آورد

خم شد و دست روی سرش فشرد...وانیا پاش رو بالا گرفته بود و از کفه پاش خون بیرون

میزد...مچ پاش رو توی دست گرفت

_مگه نمیینی...ای خدا وانیا چه خاکی توی سرم بریزم...

وانیا کلافه صندلی رو عقب کشید...و خودش رو روی

صندلی انداخت _بزرگش نکن مامان...

نگاهی بریده به صورت رنگ رفته ی محیا انداخت...

_یه خراشیدگی ساده اس...اگه کمکم کنی ضد عفونیش کنم...

محیا خجالت کشید...هول شده بود و حالا وانیا نشان میداد از او عاقل تر و محکم تر است به

سمت کابینت رفت و جعبه ی کمک های اولیه رو با چشم جستجو کرد...نگاه وانیا با محیا اینور

و اونور میرفت...ناچار زخمش رو با دست فشرد...

_مامان...مامان خانوم

محیا برگشت...نبود جعبه نبود...

یکم تمرکز کن... چیزی نیست... یه تیکه شیشه اس... تیر که نخوردم...

محیا ولی فکرش جایه دیگه بود... یادش اومد به کابینت کنار یخچال... با حواس جمع و ترس از اینکه خودش هم باری بشه و مجروح... حواسش رو جمع کرد و جعبه رو پیدا کرد... مشغول ضد عفونی کردن پای وانیا شد... نگاه وانیا روی مادرش بود... تموم حواسش رو انگار به پای او داده بود... موهای مشکیش از دو طرف صورتش رو پوشونده بود ولی رنگ پریدگی صورتش بیشتر داد میزد... از سرش گذشت "چرا ماما باید از سوال من همچین عکس العملی نشون بده... ماما نترسید؟ از چی ولی؟ شاید بیمار بود و از ما پنهان میکرد... او هم به همین خاطر برگه ها رو آورده بود تا نشونش بده و پپرسه.. ولی ماما ترسیده بود..." محیا پاش رو بست و بهش نگاه کرد

درد نداره عزیز دلم؟؟؟

وانیا با لبخند گفت

وای ماما چیزی نشده که... محیا پیشونیش رو بوسید و با غم به شیرینی های روی پارکت نگاه کرد...

+++++

الو ماما...

هاوش با شنیدن صدای نیلوفر خیالش راحت شد

چرا جواب نمیدی گوشی خونه رو؟؟؟

بابات رو بردم بیرون یه دور زدیم...خوبی عزیزم...وانیا خوبه؟؟؟

خوبه مامان...بهتر از همیشه

اس فکرش پیش پدرش پرید

اوضاع بابا رو به راهه؟؟؟

نیلو آهی کشید

خوبه عزیزم...از وقتی فهمیده محیا برگشته بهترم شده...نگران بابات نباش...هاتف آدم

قدیمه فقط من الان پاهاشم...

لبخند روی لب هاوش پررنگ شد...چقدر همیشه دلش میخواست عشق او و محیا به پررنگی

عشق پدر و مادرش باشه...

مامان فکرم پیشتون نمونه...لطفا بار بعد جواب من یکی رو بده...

نیلوفر با لبخند گفت

چشم...بجیب هاوش...بابات منتظره با زن و دخترت بیای ها...

هاوش بهش اطمینان داد و صدای بوق پشت خطی مجبورش کرد به خداحافظی...با دیدن

اسم محیا روی صفحه گوشی نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و بلند شد...تماس رو بی

جواب گذاشت و توی آینه نگاهی به سرتا پاش کرد...ست خاکستریش رو از نظر گزروند
"باید عوض میکرد؟"

_بیخیال...بار اول نیست که میبینم...

با لبخند از خونه بیرون زد...و پیامک نوشت "الان نمیتونم حرف بزنم...خودم زنگ میزنم"

++++++

محیا بالش رو زیر پای وانیا جا به جا کرد و کنارش نشست و به تلویزیون نگاه کرد...

_چیزی نمیخواهی؟؟؟ وانیا

به حالت گریه در آمد

_مامان...چند بار پرسیدی...بابا چیزی خواستم پا میشم خودم...

از جا پرید

_ببین...

با یک پا دور خودش چرخید...محیا به هول و ولا افتاد

_نکن بشین...بشین...خونریزی میکنه ها...وانیا!!!

وانیا روی پنجه ی پای مصدومش راه میرفت و هیچ درد و فشاری رو روی پاش حس

نمیکرد...مادرش بزرگش کرده بود...

_وانیا...نکن...

دنبالش راه افتاده بود...

هاوش دست پیش بردولی قبل از زنگ صدای جیغ و دادشون رو شنید...

_مامان خوب بیا دیگه...بیا بگیرم...

_وانیا نکن اینکارو...وانیا!

هاوش خنده ای کرد و زنگ رو فشرد...روی پا ضرب گرفت...در با شدت باز شد و وانیا با صورتی سرخ و موهای پریشون ظاهر شد...قبل از اینکه نگاهش به پای وانیا بخورد محیا رو دید که به سرعت پشت وانیا حاضر شد...نگاهی به سرو وضع او انداخت....هیچ فرقی با وانیا نداشت...اخم هاش توی هم رفت...

_اگر جز من کسی دیگه بود

چی؟؟؟؟ و نگاهش از وانیا روی

محیا پرید... _این چه وضعشه؟؟؟

محیا به نگاه برزخیش نگاه نکرد و لب به توضیح باز کرد...ولی وانیا سریع از کنار محیا گذشت...

_حالا که تو بودی بابایی...تازه من در زدنت رو میشناسم...

محیا نگاه به راه رفتن وانیا انداخت و دنبالش راه افتاد... تازه نگاه هاوش متوجه لنگیدنه وانیا شد و ابروهایش بیشتر به هم پیچید... جلوی در تنها مانده بود هیچکدوم حتی دعوتش نکردن... خنده اش گرفت...

__ خوب اینا خانواده ی توان دیگه هاوش...

و با لبخند داخل رفت تا پیرسد پای وانیا چه شده؟؟؟؟

صدای بهم خوردن ظروف بیشتر از قبل مشتاقش میکرد به سمت آشپزخونه برود... تصمیمیش را گرفت و از جا بلند شد... هنوز قدمی برنداشته بود که وانیا رو دید که لنگان لنگان به سمت آشپزخانه میرفت به سرعت جلو دوید و پشت سویی شرت وانیا رو کشید

__ صبر کن بینم...

وانیا که عقب کشیده شد ابرو در هم کشید و با صدای خفه

ای تشر زد __ بابا گردنم رو شکوندییی

__ برو پی کارت با مامانت کار دارم

پشت لباسش رو بیشتر کشید و او را به سمت دیگری هل داد... به

آرامی وانیا پشته چشمی نازک کرد و با گفتن خدا به خیر کنه به

سمت تلوزیون رفت...

محیا لبخند روی لبش رو سریع جمع کرد تا هاوش متوجه ی شنیدن حرفهاشون نشه...هاوش داخل اومد ...پشت اولین صندلی ایستاد و دستهاش رو روی اون فشرد...

_محیا...

محیا لبخندش کش اومد...مطمئن بود هاوش نمیبیند...حس کرد این اولین بار بود بعد از این سالها که هاوش مثله گذشته صدایش میکرد...

_بله؟

برگشت...به هاوش نگاه کرد صورتش پر از آرامش بود...صندلی رو عقب کشید و نشست _جونت سلامت!!!

محیا طعنه ی کلامش را گرفت...

_اگه قراره سرپا گوش بدی...باید بگم که امروز فردا قراره جابه جا بشی...بهتره کنار ما باشی هم بخاطر خودت...

و اشاره ای به شکم بدون برجستگیش کرد...

_هم بخاطر من و وانیا...

نگاش کرد...خوشش اومده بود از انعکاس کلمه ی من و وانیا...

_یکم وقت خواستم...

هاوش ابرو در هم کشید

_وقت واسه چپته آخه...کنار بایست و نگاه کن...هیچی نمیخوام از این خونه به اون خونه
بیاد...همه رو گفتم فردا بیان ببرن...اینهمه سمساری...

محیا چشم درشت کرد...

_سمساری؟؟؟هاوش عقلت به

جاست؟؟هاوش روی میز ضرب

گرفت

_شروع شد!!

پوزخند محیا باعث شد دندون روی هم بکشد

_هاوش شروع شد یعنی چی؟؟این وسایل رو من با علاقه خریدم...همه

لوکسن...بدی سمساری؟هاوش از جا بلند شد

_نخیر پس...

سرش را نشان داد _

میزارمشون اینجا

و از آشپزخانه بیرون زد محیا دنبالش راه افتاد سر وانیا به سرعت به عقب برگشت و دنبالشون کرد...هاوش کنار در ایستاده بود و محیا دنبالش....وانیا از جا پرید _داری میری بابایی؟؟؟

هاوش پاشنه کفشش رو بالا کشید و نگاهی به وانیا که با فاصله از اونا ایستاده بود انداخت _فردا میام...

نگاهش رو روی محیا سراند

_قراره نقل مکان کنیم...گوشیت روشن باشه شب باهات حرف دارم وانیا...

وانیا شونه بالا انداخت و از دور پرسید "چه

خبره؟" هاوش صاف ایستاد _میتونی بری

وانی...

وانیا نگاهی به مادرش که در سکوت به هاوش زل زده بود انداخت و با حسه موقعیت به سمت اتاق خواب رفت...

_اینجوری نگاه نکن عزیزم برنامه همونه...بعدش هرچقد دوس داشتی میتونی غر بزنی...الان وقت ندارم...وانیا باید بدونه...اگر براش توضیح ندیم اینقد سوال میپرسه که دیوونه میشم...پس راه انداختن وانیا با من...

یک قدم جلو اومد و دست پشت کمر محیا انداخت...محیا فقط نگاهش کرد...

— تو هم فعلا همینجوری خانومانه رفتار کن... تا بعد...

سر پایین کشید و پیشونیش رو بوسید...

— فردا میبینمت...

نمیشد... صدای بسته شدن در باعث شد به جسارت نداشته اش لبخند که نه... پوزخند

بزند... به در بسته زل زد و موهایش رو پشت گوشش زد...

نه که نمیشد... دیگه نمیخواست... بخاطر وسیله... خونه... رفت... آمد... میشد بحث کرد با

هاوش... میشد کوتاه نیامد... ولی دیگه نمیخواست... چیزی که فهمیده بود فقط این بود که

تموم سالهای کنار هاوش بودنش همه به این ختم میشد که درست یا غلط همیشه حق توی

مشته هاوش بود... نه اینکه حق مال او باشد نه... به دستش می آورد... گاهی مثله قدیم با

زور... گاهی هم مثله حالا با آرامش...

بسته ی سیگارش رو کنارش روی تخت انداخت و خودش رو روی تخت دونفره ی بزرگش

پرت کرد...

— پوووففف بازم باس تنها بخوابی هاوش...

گوشیش رو در آورد و از بین شماره ها وانیا رو پیدا کرد... میدونست روشن کردن و راضی

کردن وانیا خیلی راحت تر از محیا بود... صدای بوق و سپس صدای هیجان زده ی وانیا...

— چی قراره بشه بابا؟؟؟

بین ابروهاش رو با دو انگشت فشرد

_قبلنا سلام میدادی...

_ببخشید سلام...دیر زنگ زدی مامان خوابید من هنوز بیدارم و منتظر

_مامانت یکم زود نخوابید؟؟؟

وانیا از جایش برخاست و از اتاق سرکی به بیرون کشید محیا رو دید که روی کاناپه مقابل تلویزیون دراز کشیده و طبق آخرین دیده اش به خواب رفته بود...

_خودت میدونی بابا...عصبانیش کردی و رفتی...

هاوش خندید...

_اگر دردم یکی بودی چه بودی...خانوم...

وانیا ابرویی بالا انداخت و در اتاق رو آروم

بست _مامان داره برمیگرده؟؟؟ هاوش از

جا جهید _کجا برمیگرده؟؟؟

متوجه ی سوالی بودن حرفه وانیا نشده بود...وانیا خیلی زود متوجه شد

_سوال پرسیدم...میگم داره برمیگرده پیشته؟؟؟

هاوش نفس حبس شده اش رو توی سینه آروم رها کرد و تمام سعیش رو کرد وانیا متوجه ی اینکارش نشه...

_آها...آره داره برمیگرده...پیشم نه...پیشمون!

چرا؟؟؟چطور؟؟؟

منتظر این نوع سوال پرسیدنش بود...بدون فوت وقت...و

طلبکارانه _چرا چی؟؟؟

وانیا با حوصله تکرار کرد

_چطوری راضی شده؟؟بخاطر من نگي بابا ها...اگه بخاطره من بود این مدت این همه

بحث و دعوا نبود...مامان واسه چی داره برمیگرده؟؟؟

سیگارش رو گوشه ی لبش گذاشت...فندک رو زیرش گرفت و سرسری

پک زد...

_من و مامانت یه مدته عقد کردیم...

از سرش گذشت "لازم بود دروغ بگويد" و مطمئن شد برای گفتن حقیقت نیاز بود اول با دروغ

شروع

شود...نمیتونست به دختر ۵۴ ساله اش بگه مادرت یه تو راهی داره بدون اینکه به او محرم باشه یا حتی کنارش بوده باشه...دخترش رو خوب میشناخت و خوب میدونست باهوش تر از اینهاست که سوال براش پیش نیاد...

_من نمیدونستم

_هیچکس نمیدونست عزیزم...بخاطر مخالفت احتمالیه پدربزرگت...و اینکه از حال و احوال بابا هاتفم که خبر داری...بچه نیستی و نیازی نیست پنهون بشه خودت میدونی بابا هاتفت هر لحظه ممکنه...ممکنه...

براش سخت بود حتی فک کردن به نبوده پدرش...و اینکه این نبودن رو توضیح بده...صدای آروم دخترکش توی گوشش نشست

_میفهمم بابا...

سیکارش رو توی جا سیگاری له کرد...خوشحال بود از داشتن وانیا...خیلی خوشحال
_مجبور شدیم اینکار رو انجام بدیم...و حالا تو اولین نفری که میفهمی...دلم نمیخواه اصلا از مامانت در این مورد سوال کنی یا حتی چیزی که بهت میگم جز من و تو مامانتم متوجه بشه...یه شرایط جدید داریم عزیزم...یه اتفاقی افتاده که بهتره مامان کناره من و تو باشه...
_همون اتفاقی که واسه زن دایی سروش افتاده؟؟؟

اصلا شوک نشد...نه اینکه متعجب نشده باشه از دونستن دخترش ولی شوکه نشد...

_دقیقا...

_میدونم...مامان داشت با همکارش صحبت میکرد شنیدم...البته گوش

نایستاده بودما هاوش خندید ...

_وانی بابا دلم نمیخواد به روی مامانت بیاری...نه تا وقتی خودش نگفته...من میدونم تو

دختر عاقلی هستی ولی ممکنه مامانت تو این شرایط از این اتفاق خوشحال نبوده باشه و

نخواد وانیا میون حرفش پرید _زنگ میزنن...

ابرو در هم کشید و تلفن رو بیشتر به گوشش چسبوند...نگاهش روی ساعت نشست

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود.متوجه ی راه رفتن وانیا شد _باز نکنی در رو وانیا...کیه

این وقته شب...

صدای وانیا رو شنید...

وانیا آروم کنار مادرش خم شد و در حالیکه به صدای هاوش گوش میداد

محیا رو صدا کرد _مامان...مامان...

محیا چشم باز کرد...هراسون نگاش کرد

_چی شد؟؟پات چیزی شده؟؟؟

دوباره صدای زنگ خونه...وانیا قد راست کرد

_زنگ خونه رو میزنن...

صدای هاوش توی گوشش پیچید

_من نمیدونم این چه خریه ساعت ۵ شب...

وانیا دنبال محیای متعجب به سمت در روون شد... محیا از چشمی در نگاهی به بیرون کرد... از دیدن مانی چشمش گرد شد...

_مانیه... ولی...

تموم ستون فقراتش لرزید... کلید رو توی قفل چرخوند...

وانیا خطاب به هاوش گفت

_دایی مانیه بابا...

هاوش از جا بلند شد... از دهنش گذشت "مانی... این وقته شب؟"

مانی به صورت رنگ پریده محیا نگاه کرد و پشت سرش به وانیا ی گوشی به دست و کنجکاور... حتی وقت نکرد دختر خواهرش رو از نظر بگذرونه...

_چی شده مانی؟؟؟

مانی به سختی نگاهش رو از وانیا گرفت...

_هیچی بابا نگران نباش... همه اونجا جمعن بابا گفت پیام دنبالت...

صدای هاوش توی گوشه وانیا نشست

_این خل شده نصفه شبی؟؟؟ محیا

صدای زمزمه ی وانیا رو شنید...

_جدی نمیگه...

محیا به مانی نگاه کرد...هر دو دستش توی جیباش بود...مشت شده...خودش رو محکم گرفته بود...صدای دخترکش برای دهمین بار توی مغزش پیچید "جدی نمیگه"...اون در واقع خطاب به کسی که احتمالاً هاوش بوده گفته بود داییش دروغ میگه...معلوم بود...معلوم بود...

محیا عقب گرد کرد...چیزی نپرسید...اشک از چشمش روون شد...نیازی نبود

پیرسه...پدرش خوب نبود...محمد خوب نبود...باباش خوب نبود...

مانی به وانیا نگاه کرد...محیا بود...خوده خوده محیا...دلش میخواست جلو میرفت و میبوسیدش...ولی خدا میدونست چطور سر پا مونده بود...ولی امان از دلش...جلو رفت و دستش رو باز کرد...وانیا گوشه ی رو از گوشش فاصله داد و بین بازوهای جوون مرد مقابلش فرو رفت...مانی تنش رو فشر و موهاش رو بوسید...

_الان نباید میدیدمت عزیزم...

صداش میلرزید...مثله گوشیه توی دست وانیا که احتمالاً از ارتعاش داد و هوار پدرش میلرزید...

مانی دوباره بوسیدش و گفت

_من مامانت رو میبرم...به بابات بگو بیاد دنبالت...

صدای تلفن خونه هردوشون رو از جا پروند...وانیا دلش نمیخواست فکر کند...ولی حس میکرد فکرش درسته...

با ترس از دایی جوونش دل کند و به سمت تلفن دوید...

_الو...

_د آخه کره خر من دارم دادو هواد میکنم تو جواب نمیدی...احمق...

_بابا...

اشکش در اومد...از فکرش گذشت "بابام رو میخوام"

_دارم میام...مامانت رو نگه دار تا خودم پیام...مواظبش باش

صدای بوق توی سرش پیچید...نمیدونست چیکار باید کنه...تلفن رو اونجا رها کرد و به مانی که پشت به در به دیوار تکیه داده بود نگاه کرد...هراسون به سمت اتاق مادرش حرکت کرد...در رو باز کرد و دیدش...مقابل کمد لباسش روی زمین نشسته بود...

_مامان...

به سمتش رفت و صورت خیس از اشک محیا رو دید...دایی نگفته بود...اونا نشنیده

بودن...پس چطور...چطور همه میدونستن چه شده؟؟؟دایی مانی میدونست چقدر بد دروغ

میگوید...؟ سر محیا رو بغل گرفت

_چی شده...چیزی نشده مامان...از کجا میدونی اتفاق بدی افتاده...

محیا بینی بالا کشید و از جا برخاست...

_میدونم...

به سمت کمد رفت و وانیا رو جا گذاشت...دست میون لباسهاش گذاشت و مانتوی آیش رو بیرون کشید..

_بابا آبی دوس داره....

مانتو رو روی تاپش پوشید...شال مشکیش رو روش انداخت و دکمه های مانتو رو میبست
_بابا هنوز تو رو ندیده...مگه میشه چیزیش بشه...بهم قول داد سیزده ی امسال میریم خونه
باغه بچگیام...بابا که هنوز تو رو ندیده...

صدای مانی وانیا رو به سمت در اتاق کشوند...داییش رو دید...چرا او مثل

مادرش گریه نمیکرد؟ _آماد ای؟؟؟

_منم میام دایی...

مانی حتی حس خوبه کلمه ی دایی رو هم به خوبی نچشید...برای اولین بار...

محیا توی راهرو میرفت و میومد...نگاهش هر لحظه روی مانیه کلافه سر میخورد...انگار
میخواست مچش رو بگیره...داد کشید...

_وانیا!!!

وانیا از اتاق بیرون دوید...

_اومدم...

محیا به سرعت از خونه بیرون دوید...و به سمت آسانسور رفت...

تازه از در خروجی بیرون زده بودند...وانیا به نور چراغ ماشینی که به سمتشون

میومد نگاه کرد _دایی...بابام امد!

مانی ایستاد...هاوش رسید و از ماشین پیاده شد...مانی به سمتش رفت و توی بغلش فرو رفت...زمزمه ی آروم هاوش رو کنار گوشش شنید

_تسلیت میگم مرد...

مانی به اشکش اجازه ی ریختن داد

_مرسی...

هاوش بین دو کتفش رو فشرد...

محیا عصبی از نفهمیدن لب زدنهای یواشکی تقریبا داد زد: من منتظرما...

مانی برای پنهون کردن صورت خیسش سر کج کرد و هاوش برای راحت بودن مانی به سمت محیا رفت و دستش رو گرفت

_بیا...با هم بریم...منم هستم دیگه...

و شونه های محیا رو توی بغل فشرد...و سوارش کرد...وانیا بلا تکلیف بین دو ماشین ایستاده بود...درخشش اشک رو روی گونه ی دایش دید...

__با من میای وانیا؟؟؟

به مانی نگاه کرد...صدای هاوش رو شنید...

__همراه داییت باش وانی...

وانیا بی حرف توی صندلی جلو نشست...مانی کنارش جا گرفت...و حرکت کرد...دلش

میخواست به داییش چیزی میگفت تا بفهمد او هم درکش میکند...دستش رو آروم بلند کرد

و روی شونه ی مانی گذاشت _چرا گریه نمیکنی دایی؟اگه جلوی من خودتو خالی کنی بهتره

تا جلوی یه عالمه آدمیکه اونجان حرفش حساب بود...و حرفه حسابش شد ترکیدن بغض

جوونه زده ی امشبه گلوی مانی...

++++++

نگاهی روی محیا انداخت...

نگاه محیا هم به در باز خونهی جدید پدریش...خونه ای که سه با ریشتر بین دیواراش امان

نگرفته بود...اشک از صورتش چکید...

__میدونستم هاوش...ببین...میدونستم...

دست سمت در برد و در رو باز کرد...هاوش دستش

رو گرفت _منو ببین...

محیا با صدای بلند گریه کرد...

_مسخره اس اگه بگم رعایت کن...ولی حواست باشه که خودت تنها نیستی من و وانیا

هستیم...یکی ام او داخله...

و به شکمش اشاره کرد...

دستش رو رها نکرده بود که محیا از ماشین بیرون پرید... هاوش هم بیرون

رفت...سرش رو بین دستش فشرد...دست ظریفی بین بازوش پیچید _میتروسم بابا...

مانی از کنارشون گذشت در حالیکه صورتش رو با سر آستین خشک میکرد...

هاوش نگاهی به وانیا انداخت...

_باید کناره مامانت باشی...مامانت الان نیاز به مادری کردن داره...همونجوری که خیلی وقتا

واسه من بودی...الانم برای مامانت مامان شو...برو

وانیا بغض کرده به سمتش در رفت...کمی مکش باعث شد هاوش هم کنارش بایستد و

دست پشت کمرش گذاشت...غریبی میکرد...غریبی کسانیکه برای اولین بار قرار بود

در بدترین شرایط بینشان...

صدای جیغ بلند و آشنا هر دوشون رو از جا کند...

محیا به سمت تخت پدرش هجوم برد...دستهای محکم صادق و سروش جلوش رو صد کرده

بود...نگاه گریونش به تختی بود که از حالت قبلش دنیا دنیا فاصله گرفته بود...تختی که

آخرین بار کنار دیوار زیر پنجره بود و حالا درست در مرکزی ترین نقطه ی اتاق رو به روی

قبله گذاشته شده بود... حس میکر زانوهایش از گوی وسط شروع به لرزیدن کردن... سروش بازوش رو کشید و بلندش کرد...

_محیا... به خودت بیا...

صدای سلام گرفته ی صادق صورت سروش رو به سمت هاوش و وانیای لرزون و چسبیده به دست هاوش کشوند صادق کنار کشید و هاوش دست دور شونه ی محیا فشرد به سمت خودش کشوندش...

_محیا... منو ببین... عقل تو سرت نیست تو...

وانیا خودش رو به بازوی هاوش بیشتر فشرد... چشمش رو کنترل میکرد تا به سمت اون تخت و پارچه ی سفیده کشیده شده روی اون جسم نره... جسمی که هیچ خاطره ای ازش نداشت... ولی میدونست اونقدر عزیز بود که رنگ زنده رو از صورت مادرش بگیره... بغض سنگین رو به گلوی بابا هاوشش بنشونه... و چشم سرخ رو به دایی سروش و گریه ی بلند رو به دایی مانی هدیه کنه... صدای باباش توی گوشش نشست _ کی گفته بیای توی این اتاق... محیا... محیا... |||||

وانیا به محیا نگاه کرد... بنظرش مادرش اصلا صدایی نمیشنید... فایده ای نداشت اگر بابا تا صبح براش دلیل بیاره...

_بریم بیرون از این اتاق بابا...

هاوش تقریبا محیا رو از جا کند و با وانیا یی که از بازوش اویزون بود بیرون رفت...وانیا تموم چشمها رو دید توی سالن که روی هر سه اشان نشست...و این بین چشمهایی رو هم دید که شباهتشون به مادرش باعث دلگرمیش میشد...صدای زندایی سروش رو شنید

_هاوش بیا بزارش روی مبل کنار مامانش باشه...

هاوش محیا رو روی مبل نشوند...

_وانیا از کنار مامانت جم نمیخوری...

و بازوش رو از دست وانیا کشید...نگاهش روی

شیدا موند _بیا باهات حرف دارم...

شیدا رو گوشه ای کشید

_ببین شیدا نپرس و نگو چی شد و چطوری شد...بهت میگم چون میدونم بیشتر از هرکسی که اینجااست به فکره محیایی...وانیا بچه اس قوی هست ولی اولین باره همچین چیزایی رو میبینه...راستش محیا بارداره...

نگاهش به چشمهای از حدقه در اومده ی شیدا نشست...

_چشم درشت نکن...همینکه بهت گفتم...بی سوال بی جواب...حواست به محیا باشه...مثل

همیشه...ممنون...

و دست روی بازوش فشرد و از کنارش رد شد و همونجا جاش گذاشت...وانیا رو دید که کنار محیا کز کرده بود و دستش رو توی دست داشت...دلش لحظه ای برای دخترش

گرفت...هیچکس به او خوشامد نگفته بود...شاید حتی نمیدونست کدوم یکی از این زنها
باهاش نسبت خونی دارن...

به سمتش رفت و جلوش زانو زد...

_دختر بابا...مواظب خودت و مامانت باش...من همین بیرونم...باشه؟؟؟

_خیالت راحت باشه بابا...

_هاوش...

هاوش برخاست و به سمت صدای برگشت...مارال بود...بعد از این همه سال...

بدون هیچ درنگی مارال رو در آغوش کشید و هق هق گریه اش رو تو ی سینه خفه کرد...

_تسلیت میگم

_دیر اومدی هاوش...حیلی دیر...

هاوش چشم روی هم فشرد...مارال سر از سینه اش بیرون کشید و نگاهش

روی وانیا نشست _وانیاست درسته؟؟؟

هاوش دست توی موهایش فشرد...

_هاوشون رو داشته باش مارال....

و به سرعت از اونجا بیرون رفت... دلش از جمله ی مارال پر شد... حق میگفت... دیر اومده بود... بد رفته بود و دیر رسیده بود... باید زودتر به پدر و مادرش میگفت... باید پدرش میدانست...

تموم لحظه ا رو اگه مثل یه پازل کنار هم بذاری... اون روزا برای همه تلخ بود... نگاه که به مادرش میکرد... بیتابیهایی که از لحظه ی اول کمتر بود... ولی هنوز بود... چیزی جز کلمات محبت آمیز نمیتونست

بگه... مادرش رو که که قلم میگرفت توی دلش شاد بود... واقعیت همین بود... اون مرد مهربون که جا به جای مجلس میشنید از خوبیهایش... همونجا کنار مادر و خاله ها نشسته بود و میشنید از مردم داری... از خانواده دوستی و خوبیهای پدر بزرگش... ناراحت میشد... به گریه ی مادر و خاله ها که میرسید دلش پر میشد که با شنیدن هر زمزمه ای از اهل مجلس انگار چیزی یادشون بیاد و گریه اشون شدیدتر بشه... غصه میخورد... اما اون شادی ته قلبش... اینکه تنها نبود... اینکه زنی کمی آنطرفتر با هر حرکتش نگاهش میکرد اینکه تموم ساعتهایی که کنار مادرش تشسته بود خسته نشده بود... بخاطر نگاه محبت آمیز خاله مانیا که تموم دنیا رو با محبتاش بهش میداد... میدونست داغ دیده و ناراحتی ولی درست مثله دایی مانی آغوشش رو دریغ نکرد... مثل خاله مارال... مثل دوقلوها... مثل شاهین... شادی ته قلبش رنگ میگرفت و خودش رو میپایید که شادی روی لبش لبخند نیاره... اونجا جاش نبود... نمیخواست حالا که بقول خاله مانیا همه ی چشمها روی او و پدر و مادرش بود رفتاری نا بجا ازش سر بزنه و تربیتش زیر سوال بره... شاد بود حتی با اینکه مادرش داغ دار بود... اون رو از این خانواده دور کرده بودند... خاطره از پدر بزرگش نداشت... شاید اینطور میخواست این شادی از داشتن خانواده را بهانه باشد...

_وانیا خاله...

همرمان محیا و وانیا رو گردوندن...

مارال با لباس مشکی و صورت رنگ پریده اش دست

پیش گرفت _پیا عزیزم بچه ها دارن نهار میخورن...پیا

به تو هم نهار بدم دست خاله اش رو فشرد

_خاله جون من میتونم صبر کنم...مشکلی نیست...مارال جلو اومد پیشونیش رو بوسید

_قربون قدت بشم از دیشب یه بند اینجا نشست ی پاشو باهام بیا

خاله...پاشو محیا آروم بازووش رو فشرد

_پاشو مامانی...پاشو برو صبحونه هم نخوردی...

_ولی مامان تو...

محیا لبخند زد و میون حرفش اومد...

_منم پیش مامانم دیگه...

و به خودش اشاره کرد که تکیه به مادرش زده و وانیا رو راضی به رفتن کرد...به دخترش که

یک سرو گردن از مارال بلندتر بود نگاه کرد...دلش میخواست محمد وانیا رو ببینه...دختر

محیاش رو...چقدر دیر جنبیده بود و چقد باباش عجله داشت...دلش نمیخواست وانیا بدون

هیچ دیدی از محمد بمونه...دلش میخواست وانیا رو به پدرش نشون بده و بگه "ببین

بابا...هاوش با بزرگ کردن وانیا دینش رو بهم ادا کرده... "ولی نشد...به لباس روشنش نگاه کرد...از جا برخاست و میون در ایستاد...توی حیاط نسبتا بزرگ خونه پر از رفت و آمد بود...نگاهش چرخید و هاوش روندید...شاهین به سرعت از کنارش رد شد...صداش زد _شاهین خاله...

برگشت...توی اون لباس مشکی و شلوار طوسی دلش برایش

مالش رفت _بله خاله جون

جلو اومد محیا بی حسی پاهاش رو متوجه شد...دست روی شونه ی

شاهین گذاشت _بابای وانیا رو که میشناسی؟؟؟ شاهین با کمی مکث

گفت: فک کنم...

_میخوام تا اینجام صداش کنی کارمهم دارم...

_باشه...به بابا سجاد میگم بهشون بگه

_باشه پس همینجام

شاهین به سرعت دور شد...نگاه گرفته اش به گوشه گوشه ی حیاط بی خاطره افتاد...همه رو از نظر

گزرند... آشنایایی که نگاهشون میپرسید "تو محیا نیستی؟؟ برگشتی؟" ...هاوش رو دید که
به سمتش میاد... به یک چارچوب در تکیه داد... هاوش هم مشکی پوشیده بود... برای محمدی
که کمکش کرده بود تا آدرس محیا رو پیدا کنه...؟ _ کارم داری؟؟؟
_ هاوش من مانتوی مشکی ندارم اصلاً... عصر هم خاکسپاریه...

هاوش سر تکون داد...

_ باشه میرم میارم... خوبی؟؟؟ و

دستش رو روی شونه ی محیا فشرد

_ خوبم... فقط کاش وانیا رو نمیاوردی... اینجا...

هاوش ابرو در هم کشید...

_ وانیا که بچه نیست... تازه الاناس که بابا اینا برسن اینجا باشه بهتره... برو داخل...

محیا سر تکون داد که بره...

_ محیا چیزی خوردی؟؟؟

به دروغ لب زد

_ آره... و داخل رفت... هاوش با نگاه دنبالش کرد...

++++++

ماشین زرد رنگ درست جلوی پاش ایستاد... مادرش رو دید که پیاده شد... به سرعت به سمتش رفت و بغلش کرد...

_تسلیت میگم عزیزم...

_مرسی مامان...

خم شد و پدرش رو دید... گرفته و مسکوت...

_سلام بابا...

بدون جواب ماند مثل همیشه...

به سمت صندوق رفت و صندوقش رو بیرون کشید مادرش در روباز کرد...

_هاتف جان... هاوش کمکت میکنه...

صندلی رو باز کرد و کنار در ماشین گذاشت... صدای

پدرش رو شنید _نیازی نیست...

نگاهش با نگاه ناراحت مادرش گره خورد... کوتاه نمی آمد... صندلی رو محکم گرفت و پدرش

با کمک در ماشین و دست دیگه اش روی صندلی... پایین تنه ی بی جونش رو روی صندلی

انداخت... مادرش پشت صندلی ایستاد و آرام از هاوش تشکر کرد... هاتف خان شاید انتظار

اینجا اومدن رو داشت... ولی نه در حالت فعلی... زندگی یه بازیه... نمیدونی کی مغلوب زندگی

میشی...دلش میخواست بیش از اینها محمد رو میدید...ولی هاوش...همه چیز رو ازش به یکباره گرفته بود...مانی رو دید و دامادهای محمد رو...گذر زمان همه چیز رو عوض کرده بود...و سروش...هیجانش به سروش که رسید بالا رفت...پسرش بود...تنها یادگاره عسل شیرینتر از جانش...سروش با دیدن هاتف خان شکسته روی اون صندلی به سمتش اومد...دستش رو به سختی بوسید و چشم بست...سروش رو روی پای هاتف خان گذاشت...شونه های لرزانش نشون از خاطرات ورق خورده میداد...توی حیاط بی هیچ واهمه ای از دیگران آغوش هم رو پر کردند...و نگاه هاوش روی اونها...شاید او هم به همین اندازه از پدرش دور بود...به اندازه ی تموم این سالهای سکوت...و دوری از تنی به اسم پدر...که دریغ شده بود...برای اشتباهی که کرده بود...برای اینکه هاتف خان تصمیم گرفت به جای تموم آدمهایی که رو به اون و پشت به محیا کرده بودند ازش انتقام بگیره...صدای وانیا اون و به خودش آورد...

_آقا جوون...

گونه های هاتف خان فشرده و بوسیده شد...

_دلم تنگ شده بود...

کمی مکث نگاهش رو به صورتهای گرفته انداخت و تازه یادش

اومد کنار بکشه _تسلیت میگم...

هاتف پشت دستش رو بوسید ...

توی بغل مادر یزرگش خزید...و صدای هاتف خان به گوش همه شون رسید...

_محیا کجاست؟؟؟

سروش آرام در اتاق مانی را باز کرد و سرک کشید... با دیدن هاوش و صادق لبخندی زد و کسب اجازه کرد...

_بیا تو پسر...

صادق این را گفت و سروش در حالیکه دکمه ی بالای پیرهن مشکیش رو باز میکرد روی صندلی خودش رو رها کرد...

_بالاخره تموم...

صادق سری به سنگینی تگون داد... تموم شده بود محمد رو به زمین پس داده بودند...

_بابام خوابید؟؟؟

سروش نگاهی به هاوش انداخت

_نه... توی اتاق عمو محمد هنوز با محیا نشسته... فک کنم خیلی بیشتر از من با اون حرف داده...

صادق از جا بلند شد

_مارال خوب نبود برم یه سر بهش بزنم... دو قلوها هم

همینطور سروش با گفتن "دو قلوها با وانیان" بدرقه

اش کرد...

_هاوش...قضیه ی تو و بابات چیه؟بخاطر

محیاست؟ هاوش دست پیش برد و شقیقه

هاش رو فشرد

_قدیمی شده سروش...عادت کردم...

_چرا؟؟؟وانیا میگفت یادش نیاد هاتف خان با تو حرف زده باشه...

هاوش پاکت سیکارش رو از روی عسلی کنارش برداشت و سیگاری بیرون کشید...دستش

رو روی جیبش برای لمس فندک حرکت داد...برجستگیش زو لمس کرد و بیرون

کشیدش...فندک قدیمی و خیره کننده اش رو توی دست چرخوند...یادگار پدرش...

_قضیه ی جدایی من و محیا رو هیچکس نمیدونه...ولی هاتف خان...

فندک رو به سیگار نزدیک کرد...

_بهش گفت...ستاره...اون گفت...به بابام...وقتی فهمید...شد این...این هاتف خان بود که وانیا

رو به داشتن مادرش ترغیب میکرد نه من...این اون بود که اولین بارها محیا رو برای وانیا

ورق زد...ومن رو مجبور به حرف زدن...

سروش به حلقه ی دود بیرون اومده از دهان هاوش نگاه کرد...

_ستاره...چرا گفت...تو این سالها من از محیا جز کلمه ی خیانت...چیزی نشنیدم بعدها از

انوش یه چیزایی در مورد ستاره شنیدم...اینکه برای فرار از تو دست به دامن انوش شده

بود...حالا از کجا پیداش کرده بود نمیدونم...ولی ستاره رو میشناختم ازش میدونستم ولی نه

اینقدی که بفهمم تو کاری کردی... انگار بعد از اینکه طلاقش دادی با پول مهریه اش رفت
اصفهان... اینجوریکه انوش میگفت مزون لباس عروس زده و ازدواج کرده... شیدا گفته بود
بچه هم داره...

هاوش پوزخندی زد...

_دوست جون جونیه خانومتتم بود که...

سروش سر تکون داد...

_بی انصافیه اگه بگم فقط تقصیر ستاره بود... مقصر خوده منم بودم... میدونی سروش...

جلو کشید

_خودم میخواستم... باور کن یه وقتایی دلم میخواست که محیا بفهمه... که بینم چطور
خورد میشه... میگفتم خوبه... چی بهتر از این بزار یه روز بفهمه... حتی فکرشم نمیکردم دنیا
بچرخه و هر لحظه دونستن محیا بشه کابوسم...

سروش بهش نگاه کرد...

_مثله یکی که منتظر فرصت باشه کمین نشسته بودم... انگار فقط طعمه میخواستم واسه
بازیم... محیا روزبه روز دورتر میشد... تو رو که میدیدم عذاب میکشیدم... من هیچوقت واس
محیا هاوش کیان نبودم... همینکه بدون اینکه بخوادم واس بودن باهاش پا پیش میزاشتم یعنی
هاوش مغرور همیشگی نبودم... هر بار میگفتم این آخرین باره که کوتاه میام... و هر بار میرفت
بارهای بعدی... وقتی پیشش بودم باهام نبود... کنار خانواده ام بودم تو هم بودی... نمیدونستم
اینطوری میشه پسر....

از جاش بلند شد... سیگار به فیلتر رسیده اش رو از لب پنجره بیرون پرت کرد...
تکیه زده به لبه ی پنجره برگشت و به سروش خیره شد... صورت درهم او هم شاید مرور
روزهای عزیز... از دست رفته اش بود...

...وقتی میدیدمت فقط فکرهای مزخرف بود که از مغزم میگذشت... محبتات به غسل برام
رنگ باخته بود... نگاهم ناخودآگاه بین تو و محیا میچرخید... دنبال منظور در به در تو
حرفاتون و حرکاتتون میگذشتم... تموم اون ۱ سال زندگی من شک بود سروش...
خندید... و سر تکون داد...

...باورم نمیشد این قدر دیوونه و کم شده باشم که نتونم از یه زن بگزریم و بگم آخیش...
هنوز هم از بیاد آوردن اون روزا عصبی میشد...

...اونروز وقتی اومدم سراغت... هیچ رحمی نداشتم سروش... دلم میخواست اونقد میزدمت تا
همه حرفها و نگاه های محیا رو فراموش کنم... تموم اون بی میلی هاش به خودم و مشت کردم
و کوبیدمت... دلم خنک میشد... حس میکردم حقه... واسه تموم وقتایی که فکره زخم پیش تو
میچرخید زدمت... تو هم منو زدی... اینکه حق ندارم دست رو محیا بلند کنم... فهمیدم که محیا
باهات حرف زده... به خودم گفتم نه اینبار بلکه همیشگیه این
ارتباط... تهدیدت کردم که به غسل نگم به هاتف خان میگم... نمیترسی و این منو جری تر
میکرد... فک میکردم چقد وقیحی... چقد وقیحی که نه نمیترسی... ذهنم مسموم بود
سروش... کمکم نکردی نه تو نه هیچکس دیگه... دنبال فرصت بودم... ولی اون همه عشق به
محیا امون نمیداد مهره ها رو جابه جا کنم... وقتی بهم زنگ زدی... وقتی بعد از اون همه مدت

کنار کشیدن اومدی و گفתי دارم پدر میشم... باورم نمیشد... پشت گوشی خیلی خودم و کنترل کردم تا خوشی رو بروز ندَم... خیال میکردم میخوای ازم نقطه ضعف بگیری...

سروش به نشانه ی تاسف سر تکون داد و پوزخند زد...

_اینقد فکرت داغون بود هاوش... محیا خواهرم بود...

_ولی نمیگفتی... هیچکدومتون نمیخواستین واس راضی کردنه من تلاش کنین... بعدها خلیا

بهم گفتن که تموم بار جدایی رو محیا داره به دوش میکشه... دوری از خانواده اش... بچه

اش... وطنش... ولی هیشکی به این فک نکرد که اگه محیا برام توضیح میداد... یه بار... فقط یه

بار میگفت که حسش تموم شده... که پدر بچه اش و دوس داره من معتاد ستاره نمیشدم... محیا

از وانیاسه آزاد شدن استفاده کرد... همونجا بود که مهره هام و حرکت دادم... ستاره خزید

زیر پوستم... از اولشم میدونستن یه خائنه که با دوستش همچینکاری میکنه... ولی دیگه مهم

نبود... ستاره بچه دار شد... ولی واسه من فقط اونیکه عشقم رو روش قمار کردم بچه بود... دیگه

محیا رو نمیخواستم... نه اینکه حسم کم شده باشه... خسته بودم... از تنفرم به تو... از اینکه

دیدنت خره بود به جونم... از شکی که حتی به همه ی تلفن زنگ خوردنای خونه داشتم... خسته

بودم...

سروش میون حرفش اومد...

_چرا بچه ی ستاره رو نخواستی؟؟؟

هاوش نگاهش کرد... رو در بایستی با سروش نداشت

...چون بچه ی ستاره بود...اونروز از نظر خودم این حقم بود که با کسی دیگه باشم...ولی حق ستاره نبود که با محیا اون کارو بکنه...بدنیا اومدن وانیا تازه یادم آورد که لیاقت بابای اون بچه بودن رو ندارم...دلم تغییر میخواست ولی راهه فرار نداشتم...اختلافم با محیا روز به روز بیشتر میشد...یه جورایی بدنیا اومدن وانیا محیا رو عزیزتر میکرد...عوض شدن محیا اینکه چیزایی میدیدم که تازگی داشت...کم کم ورق برگشت...دیگه اون هاوشی نبودم که دلش میخواست یه روز محیا هم بفهمه که تموم لحظاتی که زنم بود بهش خیانت میکردم واس همین بچه ی ستاره برام نخواستی ترین موجود عالم بود ...دیگه شبا کابوسه فهمیدن محیا رهام نکرد...اونقدر این کابوس ادامه داشت...تا درست اونروز...

اومد و سر جاش روی مبل نشست...

...روزی که فکر کردم دیگه همه چی خوب میشه...محیا برای اولین بار ماله من بود...زنم بود...فقط متعلق به من بود...ولی ستاره آتیشش زد...دیوونه اش کرد...نفهمیدم چی شد و چطور شد که تموم بدبینی ها و عقده های قدیمی برگشت...تو مدت کمی بود که رفته بودی و حالا این نمایش جدید...فک کردم چی بهتر از این برای محیا...گفته بود عاشقمه تا با فهمیدن خیانتم عذاب مقصر بودن رو من به دوش بکشم...دوباره شدم هاش قدیم...وانیا رو ازش گرفتم و با پس فرستادن وسایلش و صحبت کردن با عمو خدایامرز...همه چی رو به نفع خودم و به ضرر محیا برگردوندم...هرچند بعدها...نبودن محیا تو زندگیم...مقایسه اش با تموم زنایی که بودن و میدیدم...خوش نبودن هیچ لحظه ایم...انتقامش رو گرفت...

...هیچوقت فکر نمیکردم زندگی ساده و روتین ما اینجوری ورق بخوره و طوفانی بشه هاوش...من و تو...از اون همه رفاقت ...یه دفعه به کجاها نکشیدیدم...تنفر رو تو نی نی

چشمات میدیدم و باورم نمیشد از اونچه که ازش فرار میکردی بر سرت اومد... "تغییر بخاطر
یه زن"

هاوش لبخند زد... تموم جوونیش معروف بود به محکم بودن در مقابل جنس ظریف...

_همیشه خیال میکردم اگه یه روزی هم زن بگیرم میمیرم واسه یه لحظه فرار از خونه... ولی
برعکس... تشنه ی بودن کنار زن و بچه ام بودم...
سروش خندید...

_دلم میخواست یه روز همه چی رو ازت بشنوم... اینروزا بهترین فرصت بود...

++++

محیا آروم پتو رو روی هاتف خان

کشید _وانیا درست شبیه خودته...

محیا لبخند زد

_البته نه اخلاقش بابا...

هاتف خان با تموم علاقه اش به چشمهای پف کرده و قرمز عروسش نگاه کرد...

_ممنون که اومدین و درد رفتن بابام... رو برام قابل تامل کردین بابا...

هاتف خان مچش رو گرفت و با محبت

فشرد _ بجای محمد برات پدری

میکنم...البته...

لبخند غمگینی زد

_اگه عزرائیل امون بده...

محیا با بیاد آوردن چند ساعت پیش و به خاک دادن پدرش دوباره پر از بغض شد...

_نگین...من دیگه تحمل ندارم...چه خوب که بودین کنارم...شما...مامان

نیلو...هاوش و وانیا...

هاتف خان دستش رو فشرد

_هاوش رو بخشیدی؟؟؟

محیا نگاهش رو بالا کشید و به صورت شکسته ی هاتف خان نگاه

کرد...هاتف خان لب زد _هرچند با وجود دخترت چاره ای جز این

نداری...

_اینجوری نگین بابا...هاوش فقط پدر وانیا نیست...من...

سرش رو پایین انداخت...

...من هیچکس رو جز اون واسه زندگی نمیخوام...

...درود به اون شیری که خوردی بابا... منم از هاوش میگذرم... منتظر بودم تو بخشی...

حرفی که دلش میخواست برای دفاع هاوش به محمد بزند و نشد را به هاتف خان زد

...هاوش با بزرگ کردن وانیا و برگردوندنش بهم اونم با جنگ و جدل... بزرگترین لطف رو بهم کرد...

""محیا""

نفس که میکشم حس اینکه دو نفس رو دم و بازدم میکنم تنم و قلقلک میده/ با گذشت این یه ماه و اندی خوب بودم خوب و خوبتر... دلم برای کیک پرتقالی توی دستم ضعف میکرد... یادم اومد دیشب وقته خواب وقتی تن وانیا رو توی بغل فشردم وقتی پر شدم از حس مادر بودن توی همون گیر و دار حس خوشبخت بودن... به خودم قول دادم که دیگه بارداری و ویار همراه اون رو تجربه نکنم... و چقد دلم قنچ رفت برای دختر و پسری که نمیتونستن با هم کنار بیان و آینده ای که تصور میکردم... بوی کیک ناخنم رو به همراه داشت... تولد بود و دلم میخواست بعد از این سالها برای یاور همیشگیم چیزی داشته باشم... وقتی اسمم سروش رو روی کیک نوشتم آهی کشیدم... سالها پیش بیخبر از همه چیز و هیچ چیز... بدون اجازه از بزرگترها... بی رخصت از علقم... دل سپرده بودم... سروش ایده آله ۵۱ سالگی... سروش همیشه اوله ۵۷ سالگیم سروش همه چیز دانه ۵۰ سالگیم سروش عاشق ۵۱ سالگیم سروش از دست رفته ی ۱۹ سالگیم... شاید اشتباه ترین انتخابم بود... نمیفهمیدم عاقل نبودم و گاهی خسته میشدم از این همه نداشتن... به خودم که اومدم بریده بودم خسته از دویدن دنبال مردی که غیر از اون

ایده آلی نمیدیدم...خودم رو سهمۀ شوهرم نمیدونستم حسۀ تحمیلی بودنش دیونۀ ام میکرد...سروش بود و مال من نبود...شاید حتی نفهمیدم که اون عشقۀ کور کننده کی تہ نشین شد...رفت بہ اعماق و ہمہ چیز رو با خودش برد...ہرگز فکر نمیکردم لرزش دلم برای سروش زلزلہ ای بشہ کہ ہستیم و آیندہ ام رو تکنون بدہ...تموم عمر فکر میکردم ہاوش انتخاب تحمیلیم بود...ولی حالا...اون درست ترین انتخاب زندگیم بود...انتخاب اشتباہ نبود این مرد ہمیشہ حق بہ جانب...من...محبیا...ہیچوقت برندہ ی ہیچ چیز نبودم مگر عشق ہاوش...برای من برای ہمہ...ہاوش خاکستری بود...با خیانتی کہ سالہا ہم کہ کہ بگز رہ سایہ اش روی نگاہم بہ ہاوش ہست...یہ زن خوب میدونہ...وقتی دلت شکست حتی اگر توی اوج خوشبختی باشی...یہ جایی...یہ وقتی...حتی وقتی از شدت علاقہ بین بازوہای مردت فرو میری و دنیا دنیا بہش ایمان داری...بازم یادت میاد لحظہ ی شکستنت جلوی زنی بہ اسم ستارہ...ہمینکہ گوشہ و کنار حتی اسمش رو بشنوی ہمونجا میون بازوہای مردت بغض میکنی! باید زن بود تا فہمید...این حس...ہمیشگیہ...حتی اگر من ہاوش رو با دنیا عوض نکنم...با ہیچ مردی در ہیچ کجا...

..ماما.....ان...ماما..ان..

تکونی خوردم... کیک رو توی یخچال فرستادم و میون

چهارچوب ایستادم _بله؟؟؟

توی حمام شامپو نیست...پیار

پوفی کشیدم... به سمت کابینت مواد شوینده رفتم و شامپو برداشتم به سمت حمام رفتم و به در زدم...

سرش رو بیرون آورد

_بابا رو راضی میکنی من موهام رو کوتاه

کنمااا و شامپو را قاپید و در رو

بست... خندیدم...

وانیا این مدت خوب بود... صمیمیت بیش از حدش با دختر مارال... کل کل هایش با شاهین و دعوای هایش با مانی... لوس شدنهایش برای مامان مریم تنهای این روزها... دوباره خندیده بود محیا... آره... من خندیدم... از ته دل... بی لرزش بی ترس... وقتی دخترم لم داده بود به تنم... وقتی دست شوهرم روی شونه ام بود... وقتی برادرم وسط خواهرام نشسته بود وقتی مادرم غم از دست دادن بابا رو از رخت تنش به قلبش فرستاد و برامون آشپزی کرد... وقتی دو قلوها شاهین رو توی اتاق زندانی کرده بودن تا دله و انیا خنک شود... وقتی هاتف خان دست هاوش رو برای کمک فشرد... من خندیدم... بلند... بی واهمه...

نگاهم روی ساعت موند... هاوش جواب تلفنش رو نداده بود... گوشی رو برداشتم

واس ام اس زدم "سلام... ساعت ۱ سروش و شیدا اینجان... قرار بود زود بیای!!!"

گوشی رو روی اپن گذاشتم و از شیشه ی دکور به خودم نگاه کردم... شکمم بر آمدگی کمی داشت... لباس گلبهی رنگی که هاوش برای در آوردن لباس مشکیم خریده بود... صورتم رنگ

گرفته بود باز... صدای زنگ خونه با ذوق به سمت در کشوندم... در رو که باز کردم چشمم
گرد شد _چه خبره؟؟؟

هاوش جلو اومد و دست دور کمرم پیچوند و در رو روی

هم گذاشت _یه چیزی سرت کن...

_اینا کین؟؟؟

_تو یه چیزی سرت کن... حواسم نبود آوردمشون بالا... وانیا کو...

حق به جانب نگاهش کردم پوفی کشید و به سمت اتاق رفت و با شالی برگشت و روی سرم
گذاشت... به سمت در رفت و خطاب به مردهای آماده به کار پشت سرش گفت

_میتونید شروع کنین... هیچی از قلم نیوفته

با چشم گرد شده نشگونی از شکم سفتش

گرفتم _کار خودتو کردی... کار خودتو

کردی آره؟؟؟ هاوش به سمت آشپزخونه

بردم در حالیکه مردها در حال جمع کردن

وسایل بودن...

—هاوش پیرم کردی...آخه مهمان داریم...این

چه کاریه هاوش گونه هام رو کشید

—سروش که آدم نیست بابا مهمان چیه و لبخند زد...

نگاهش کردم ناامیدانه...

—نگام نکن خانومم...بابا بخدا من شبا خواب ندارم...اینجا که نمیزاری پیام...گفتم عقد

میکنیم درست میشی نشدی...بابا خوب من اونجا تا صبح نا آرومم زن و دخترم تو خونه

تنهان نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم...

—هاوش تو زور گویی...بین ۵۹۹ سال دیگه هم بگذره من فقط باید کنار پیام...میدونیکه...

میون حرفم پرید

—میگم وانیا کجاست؟

پشت چشمی برای بحث عوض کردن داغونش نازک کردم و گفتم

—حمام...برو یه ندایی بده با حوله اش نیاد بیرون

و به سمت اتاق خواب رفتم تا وسایل شخصیم رو جمع کنم...

+++

روی این آشپزخونه نشسته بودم . به خونه ی خالی نگاه میکردم و حرص میخوردم...هاوش و وانیا هر دو سرشون رو توی لپ تاپ وانیا فرو کرده بودن...حس میکردم فشار خونم بالا رفته و اگر دست خودم بود سر هر دوشون رو به هم میکوبیدم...با دست خودم رو باد زدم...واقعا کلافه بودم و حوصله ی خودم رو هم نداشتم...با اومدن سروش و شیدا عصبانیتم بیشتر هم شد وقتی شوکه به خونه ی خالی نگاه کردن...خونه ای که برای مهمونی دادن فقط یک قالیچه داشت و هیچ!!!

_دزد زده؟؟؟

سروش بود که این سوال رو پرسید...مقابلش ایستادم آرام به بغل کشیدم و گفتم

_چقد دست و پات یخه...

_ولی درونم آتیشه...

و دندون روی هم فشردم...شیدا رو بوسیدم و صدای سروش

رو شنیدم _همیشه پای هاوش در میان است...!

توی آشپزخونه ۴ لیوان باقی مونده رو توی سینی گذاشتم و صدای زنگ یعنی رسیدن

شام...هاوش داخل اومد _خانومم پیتزاها اومد...نوشابه کو؟؟؟ برگشتم و نگاش کردم...

_دور و بر من نیا هاوش ها...برو خودم میارم...

باز خندید...همش خندید...

_ الهی فدات بشم...

جلو اومد و دستم نگهش داشت توی چند سانتی...

_ نکن دیگه عزیزم... خانومم... اینا مال بارداریه... اینجوری بی اعصابی...

چشم در اوردم

_ آها مال بارداریه یعنی هیچ ربطی به کار امروزت نداره ها؟؟؟ تو میدونستی تولده... میدونستی

مهمان داریم... باید اینکارو بکنی... نرمال میومدی میگفتی بریم خونه من هاوش به سمت

خودش کشیدش

_ نه... اینجوری خیالم راحت تره... این اومدن برگشتنی توش نیس...

چشمم رو روی هم فشردم... صداش رو کنار گوشم شنیدم...

_ بگم غلط کردم خوبه؟؟؟

نه... دلم اینو نمیخواست... هاوش باید همیشه تخس و غیر قابل نفوذ میماند... صورتم رو به

سمت صورتش کنار گوشم کج کردم

_ اینکارا بهت نمیاد... لازم نیست...

خندید و پیشونیم رو بوسید...

_محیا اینقده خوشحالم... تازه میخوام زندگی کنم... زندگی واقعی... خونه ی خودم... زنه

خودم... بچه های

خودم... جای خیلیا خالیه... ولی دیگه نمیخوام غصه بخورم... ۴۹ ساله و حس میکنم واس

زندگی خیلی حریصم... و اینکه... ۴۹ ساله و خیلی دوستت دارم... هیشکی برام تو نمیشه...

لبخند زدم... حس میکنم کارخونه ی قند توی دلم رو آب برد... نفس عمیقی کشیدم و دوباره

گرمای لبش رو روی پیشونیم حس کردم... آره... انگار کار خونه ی قند دلم رو آب برده

بود... توی دلم قند بود که آب میشد...

_خوشممم باشههه...

تکونی خورم... وانیا دست به کمر ایستاده بود... هاوش کمرم رو توی حلقه ی

دستش فشرد _بابا نوشابه رو با بطری میخوریم نمیخواد لیوان رو بسازی!

خنده ام گرفت... هاوش همونطور که منو با خودش به سمت در میبرد یک گیس از موهای

بلند وانیا رو کشید _ حالا که اینطوره تو بیارشون... ما رفتیم...

صدای وانیا رو میشنیدم که از کوزت میگفت... صدای خنده امون توی نشیمن خالی پیچید...

رو به روی من و پدرش نشسته بود و زبون میریخت... حرکت دست هاوش رو روی شکمم

حس میکردم... روی پسر کوچولوم...

_بابا اگه گفتی ا مرد خوشبخت جهان کیا

هستن؟؟؟ هاوش نگاهش کرد...

_من.من.من.من.من!

سروش روی پای هاوش زد

_وایسا هاوش خان... صب کن تو راهیت که اومد خوشبخی رو حالت میکنه... خیلی داری
رویایی میشی...

شیدا به بازوی سروش کوبید

_یه جور نگو انگار وانیا بچه مادوتاست و تو بزرگش کردی نه این دو تا...

سروش گازی به پیتزاش زد

_حالا هرچی...

صدای جیغ وانیا اومد...

_والای نگفتین آخرش ا مرد خوشبخت کیا هستن...؟؟؟

هاوش سر تگون داد

_این زیاد حرف زدنش به محیا برده...

چشم چرخوندم و نگاهش کردم...لب

زد _اصن جذابیت دخترم به همینه...

نگاهمون توی هم پیچید...صدای وانیا اومد...

_هاوش خان ۱ مرد خوشبخت دنیا...

سرمون به سمتش چرخید...

مشتش رو جلوی همه گرفت و یکی از انگشتاش رو برای شمردن اولین

نفر بیرون کشید _ اولی مردی که من خانومش میشم...

دومی مردی که من مادرش

میشم سومی مردی که من

دخترشم...

و به هاوش چشمک زد و دلم براش ضعف رفت...

_چهارمی مردی که من خواهرشم...

و به شکم من با ابرو اشاره کرد...

صداش رو بالاتر بود...

پنجمی هم مردیه که من عروسش میشم...با من بحث نکنین دیگه ...

و صدای خنده ی همه رو بالا برد ...سروش دست

بلند کرد _پنجمی منم ها!

وانیا خندید و هاوش گفت

_بیخود...بچه ای که باباش تو باشی...

صدای اعتراض شیدا اومد...

_هاوششش!!!

در سکوت به کل کلاشون نگاه میکردم...و خنده ام میگرفت ...

_بابا چرا با دایی سروش بحث میکنی بچه اشون که دختره من الان ۵۴ سالمه تا اون بخواد

پسر دار شه من شوهر کردم رفتهههه...

لقمه توی گلوی هاوش پرید و قهقهه ی سروش بلند شد...پشت هاوش کوییدم...کمی نوشابه

خورد و با تعجب به وانیا گفت

_مگه چند سالگی قراره شوهر کنی!!!

_نترس بابایی شوخی کردم منکه ترشی شدنم حتمیه

و بلند شد و اومد خزید بین من و هاوش...و خودش رو به تن هاوش چسبوند و با

اخم به من گفت _بسه مامان اینجا جایه منه از صبح مردم از حسودی...

خندیدم... برای دختری که میخواست تنها عشق من رو صاحب بشه... نیشگونی ازش گرفتم و با هم خندیدم...

صدای بابا توی سرم پیچید... وقتی میگفت... "محیا بابا... تنور دلت گرم"... همیشه میخوامم بدونم...

تکه کلامش بود... فرقی نمیکرد... وقت سلام یا خدا حافظ میگفت "تنور دلت گرم" معنی حرفش رو بعدها فهمیدم...

هرجا که از دلم مایه گذاشتم و اتفاق خوبی افتاد... یاد حرفش افتادم!

انگار تنور دلت که گرم باشد نان مهربانیش را میخوری... هرچه دلت گرمتر مهربانیت بیشتر و روزگارت آبادتر است...

خدایا... منو ببین... بقیه رو یک لحظه بیخیال شو... خدایا من و ببین... محیا... خدایا... شکرت

پایان